نام کتاب : عشق اولم شکست آخرم

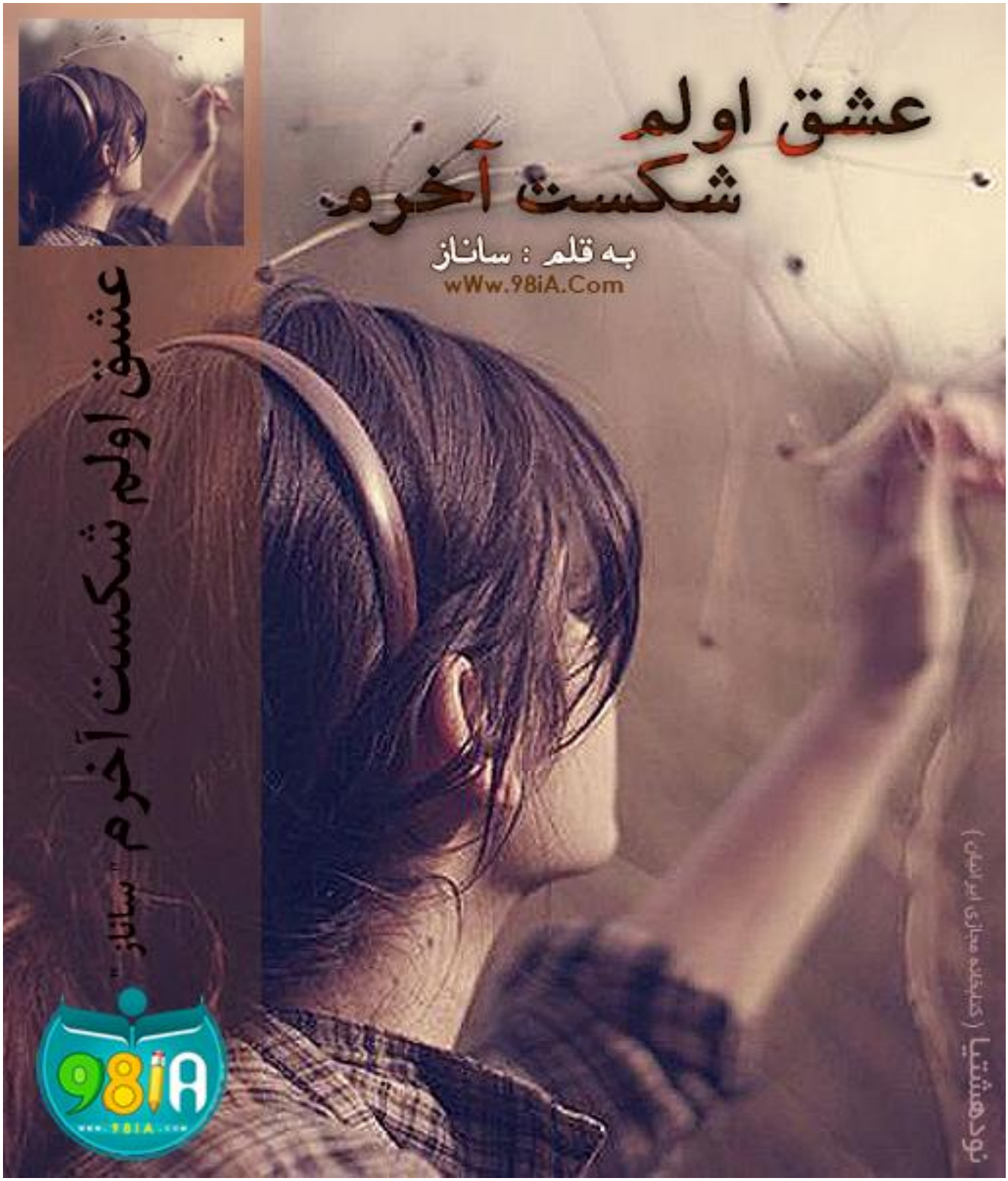
نویسنده : " ساناز " کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : Sepid کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : Pariya کاربر انجمن نودهشتیا

مقدمه:

دلم میگیره هر روزی که میبینم تو دلگیری

دارم میمیرم از وقتی سراغم رو نمیگیری

نگام رو از تو دزدیدم با این چشمای غمبارم

نمیخواستم بدونی که چقدر چشماتو دوست دارم...

دختری شانزده ساله هستم. سال دوم دبیرستان... رشته ی تجربی! زندگی ام را خیلی دوست دارم. عضو خانواده ای چهار نفره هستم... پدر و مادر مهربانم و برادر عزیز تر از جانم... پدرم حدود چهل و پنج سال و مادرم چهل سال دارد... شغل پدرم آزاد است. دارای چند مغازه ی فرش فروشی در تهران و مادرم معلم ادبیات است... یکی از مغازه ها را خودش اداره میکند و بقیه را دست انسان های معتمدی سپرده است. و اما برادرم... اسمش اِلیار و بیست و دو سال سن دارد. رابطه ی خوب و نزدیکی با هم دیگر داریم... علاقه ام نسبت بهش خیلی زیاد و عمیق است... به طوری که اگر یک روز نبینمش ، دیوانه میشوم...

***

مانتو مو تنم کردم... داشت دیرم میشد. هول هلکی دکمه هاشو بستم. جلوی آینه ایستادم و موهای مشکی و لختم و جمع و مرتب کردم... یه شال روی سرم انداختم. فقط یه برق لب به لبام زدم... نگاهی تو آینه به خودم انداختم. چهره ام زیبا ست... پوست صورتم سفیده و ابرو های کم پشتی دارم. موهام مشکی و لخته. بینی کوچولو ولی گوشتی دارم! اما چشمانم... چشمام سبزه... از اجزای صورتم ، عاشق چشمامم...

دیگه خیلی دیر شده بود... امشب قرار بود مامان و سورپرایز کنم. آخه تولدش بود! امروز ساعت چهار از مدرسه برمی گشت... باید هر چه زود تر میرفتم مرکز خرید تا واسه ش یه کادو بگیرم... زود از خونه زدم بیرون و تو خلوتی خیابون های تهران خودشم تو ظهر ، دلم آشوب بود... مغازه ها تک و توک باز بودند... جلوی یه بوتیک لباس فروشی ایستادم... پیراهن های زیبای مجلسی داشت... داخل رفتم... بعد از حدود نیم ساعت ، بالاخره یه بولیز مجلسی که کمرش کلا تور بود ، واسه مامان خریدم... بعد از تسویه حساب از بوتیک خارج شدم... میخواستم عرض خیابان رو طی کنم و به سمت دیگه برم که....

ماشینی جلو پام زد رو ترمز... شروع کرد به چرت و پرت گفتن:

_خانم خوشگله؟ کجا میری؟ افتخار میدی برسونمت؟

و دیگری گفت:

_چه خوب تیکه ایه!

سرم و برگردوندم تا ببینم چند نفرن؟ یکی که پشت رول نشسته بود ، یکی هم کنارش و یکی هم پشت... طول خیابون و طی کردم...

_خانم ناز میکنه!

استرس بدی تو وجودم افتاده بود... کاش گازشو بگیره و بره... هیچ جوابی بهشون نمیدادم چون میدونستم پر رو تر میشن! خدا نسلشون و از رو زمین برداره!

دیدم دیگه ماشین نمیاد ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم دیگه حتما بیخیال شدن دیگه...! اما...

دستم توسط یکی کشیده شد. هراسان به سمتش برگشتم... داشت من و به سمت ماشین میکشید... بلند جیغ کشیدم:

_ولم کن آشغال عوضی...

_چه صدای نازی هم داری!

بغض کرده بودم... با کیفم به شونه اش می کوبیدم و فریاد میزدم:

_جون مادرت ولم کن... تو رو خدا!

تکونی بهم داد و گفت:

_خفه شو!

کیسه ی خریدام و پاره کرد... لباسی که واسه مامان گرفته بودم ، افتاد رو زمین... کاغذ کادو پاره شد... خودم و به عقب می کشیدم ولی اون قوی تر از من بود... هیچ کس تو خیابون نبود... یا اگه هم بود جلو نمیومد... یا واسشون اهمیت نداشت که آینده ی یک دختر به تباهی کشیده بشه و یا می ترسیدن... در ماشین و باز کرد...

همون لحظه تو دلم گفتم:

_ای خدا ، به خاطر فاطمه زهرا کمکم کن...!

صدای جیغ لاستیکای ماشینی رو شنیدم... یکی بلند فریاد زد:

_فاطمه؟ ....فاطمه؟

احساس کردم مخاطبش منم... برگشتم و به سمت صدا نگاه کردم... یه پسری داشت من و صدا میزد... کسی که پشت رول نشسته بود گفت:

_امیر ولش کن! ناموسش اومد... شر میشه ، بیا بریم.

و اون پسره که از بازوم گرفته بود و میخواست به زور سوار ماشینم کنه ، ولم کرد... همین که دستم آزاد شد ، زود به سمت ماشین اون پسره دویدم. نمیدونم این حس اعتماد و از کجا به دست آوردم؟ در و بستم و به رو به رو خیره شدم... بغضم ترکید و به هق هق افتادم...

_اتفاقی که براتون نیوفتاد خانم؟

سرم و بالا گرفتم و گفتم:

_نه... واقعا ممنون که نجاتم دادید...

_من که کاری نکردم!

از ماشین پیاده شد... خیلی ترسیده بودم.رفت جلو تر و بولیزی که برای مامان گرفته بودم و افتاده بود گوشه ی خیابون ، از رو زمین برداشت و به سمت ماشین اومد... در و باز کرد و ماشین و به حرکت در آورد. کمی جلو تر رفت و ماشین رو گوشه ای پارک کرد... تکونی به لباس داد و گفت:

_سالمه! پاره نشده...

و به سمتم گرفت... با تشکر نگاهش کردم... نگاهم غمناک بود...

_ممنون...

_بشین تو ماشین ، من برم واسه ت یه کاغذ کادو بگیرم!

_نه... راضی به زحمت نیستم...

_نه... زحمتی نیست.

و از ماشین پیاده شد... از ترسم ، بعد از اینکه رفت ، قفل در و زدم. به یه دقیقه نکشید که زود برگشت... در و باز کردم و اونم نشست... کاغذ کادو رو به سمتم گرفت... تشکر کردم.

_من و برادرم این جا مغازه ی لوازم تحریری داریم! خودم دانشجو ام و بیشتر وقت ها برادرم مغازه رو میگردونه!

استارت زد و بعد گفت:

_خونه تون کجاست؟

_سه چهار تا کوچه پایین تر...

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

_عه! پس هم محلی ام هستیم؟

لبخندی زدم و دیگه چیزی نگفتم... بهش میخورد بیست ، بیست و یک سالش باشه... سر کوچه مون پیاده ام کرد و گفت:

_تو برو من از اینجا هواتو دارم! هواستم باشه هیچ وقت لنگ ظهر تنها نیا بیرون!

سرم و به نشونه ی باشه تکون دادم و گفتم:

_واقعا ممنونم! مرسی...

دستی به ته ریشش زد و گفت:

_قابلی نداشت...

از ماشین پیاده شدم و خداحافظی کردم... از ترسم بدو به سمت خونه رفتم. بند کیفمم پاره شده بود... خدا ازشون نگذره! وارد حیاط که شدم ، صدای جیغ لاستیکاش اومد و خبر از رفتنش داد.

با بغض طول حیاط و دویدم! هنوزم اون صحنه از جلو چشمام نمیره! کاش فراموش کنم...در و محکم به هم کوبیدم و به پشت در تکیه دادم. نفس عمیق کشیدم... احساس امنیت و آرامش به سمتم هجوم آورد. دیگه خونه بودم و خیالم راحت بود...

دستی به سر و روی خونه کشیدم. شماره ی اِلیار و گرفتم... بعد از سه بوق جواب داد:

_جانم؟

_جونت بی بلا! سلام...

_سلام خواهر گلم! چه خبر؟

_سلامتی؟ کی میای؟

_تازه کلاسم تموم شده... تو راهم!

_پس زود تر بیا که منتظرتم!

_خبری شده؟

_آره

_چی؟

_حالا...

_باشه تا نیم ساعت دیگه خونه ام.

از بچه گی من و الیار با هم بزرگ شدیم... روز هایی که مامان سرکار میرفت ، دو تایی تو خونه تنها بودیم. بعضی وقتا هم عمه ازمون مراقبت میکرد. بزرگ تر که شدیم ، زندگی رو بهتر فهمیدیم. از همون بچه گی عادت به دوری از پدر و مادرمون رو داشتیم...

اوف بگذریم. غذای مورد علاقه ی مامان و درست کردم... دلمه بادمجون! ساعت دوازده و نیم بود که از مدرسه اومدم... اینم بگم که آشپزی رو از عمه ام یاد گرفتم...همیشه سپاس گذارشم!

روی کاناپه دراز کشیده بودم که صدای در اومد... اول ترسیدم اما بعد گفتم خوب الیاره دیگه!

_آیلار؟ آیلار کجایی؟

_بله داداش... اینجام.

به سمتم اومد...

_سلام داداشی

نزدیکم اومد و موهام و به هم ریخت...

_سلام وروجک! چه بوی غذایی راه انداختی تو خونه!

لبخندی زدم و گفتم:

_امروز چندمه؟

کتش و از تنش در آورد و متفکرانه گفت:

_اوم... فکر کنم پنجم باشه!

کلافه به سمتش برگشتم و گفتم:

_خوب پنجم چه روزیه؟

_سالگرد ازدواج مامان و بابا؟

_و؟

_چی؟

_تولد مامان!

_اووه! چه حافظه ای داری تو!

_بگو ماشاالله... دیگه این روز ها رو هم یادم نباشه باید برم بمیرم...

_واسه همینه تدارک دیدی؟

_اوهوم...

_ایول!

دیدم خبری از اومدن مامان نشد! الیار یه زنگی به مامان زد و خبر گرفت. با بابا رفته بودن جایی! خوش به حالشون !

دقیقا ساعت هشت شب بود که صدای اف اف بلند شد... الیار که قرار بود پیانو بزنه ، روی صندلی مخصوص ش نشست... با باز شدن در ، صدای موزیک هم پیچید تو فضا! چه آهنگ آرامش بخشی بود...

بابا:

_آیلار؟ دخترم؟ اینجا چه خبره؟

با لبخند جلو رفتم و از روی جفتشون بوسیدم...انگار مامان خودش متوجه شده بود چون به بابا توضیح داد... اونشب ، کنار هم به خوشی زمان و سپری کردیم...

با آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم...خاموشش کردم و لحظه ای توی جام موندم! اونقدر خسته بودم که نمی تونستم از جام تکون بخورم! همش خواب اتفاقی که دیروز برام افتاده بود رو میدیدم! یه کابوس وحشت ناک! واقعا اگه اون پسره نجاتم نداده بود ، الان چه اتفاقی برام میوفتاد؟ دیگه روی خوب زندگی رو می دیدم؟ درجا خودم و می کشتم تا از این بی آبرویی راحت بشم!

_آیلار؟ بیداری دخترم؟

بی حال روی تخت نشستم و گفتم:

_بله مامان! بیدارم.

وارد اتاقم شد و با لبخند گفت:

_علیک سلام! صبحت به خیر!

لبخندی زدم و گفتم:

_ســـــلام! صبح شما هم به خیر!

روی تختم و مرتب کردم و بعد از شستن دست و روم به سمت آشپزخونه رفتم... به همه سلام صبح به خیر گفتم و بعد از خوردن صبحانه ، مامان به مدرسه ای که تدریس می کرد رفت و من رو هم الیار به مدرسه رسوند...

جلو در مدرسه بودیم که الیار گفت:

_حال میکنیا! الان همه میگن خوش به حالش! چه دوست پسرش دوستش داره که هر روز صبح میرسونتش مدرسه!

مشتی به بازوش زدم و گفتم:

_مسخره! همه میدونن که تو داداشمی...

_عه! پس چه بهتر! یکی از دخترای خوشگل و واسم تور کن دیگه...

در ماشین و باز کردم و پیاده شدم...

_برو به سلامت. اول صبحی معلوم نیست چی میگی؟ خداحافظ

_آیلار؟

_بلـــــه؟

_پول داری؟

_آره!

_خوش به حالت! من که فقیرم!

از روی خشم به سمتش برگشتم و گفتم:

_انگار تو میخوای دیر برسم سر کلاس؟ آره! اَه برو دیگه...

خندید و گفت:

_مواظب خودت باش! خداحافظ...

و گازشو گرفت و رفت...

***

زنگ مدرسه که خورد ، وسایلام و جمع کردم... نیلا که دوست صمیمی و بغل دستیم می شد، منتظر نگاهم کرد و گفت:

_زود باش که هزار تا کار ریخته سرم!

_چی شده؟

_امروز کلاس طراحی دارم... مداد کنته و گرته هم میخوام!

_خوب سر راه بگیر...

_میخوام همین کار و بکنم!

کوله پشتیم و رو دوشم انداختم و با هم از پله ها پایین رفتیم...

_بیا از این مغازه بگیرم!

و با هم داخل مغازه شدیم... مغازه که سهله ، فروشگاه بود! یه طرف کلا کتاب بود و یه طرفش هم لوازم تحریر می فروختن! به سمت قفسه ی کتاب ها رفتم.. داشتم کتاب هایی رو که توی قفسه گذاشته بود و نگاه می کردم که یه لحظه احساس سنگینی نگاهی رو روی خودم احساس کردم! سرم و بلند کردم... با تعجب داشتم نگاهش میکردم... جلو اومد و گفت:

_سلام!

_سلام. شما اینجا...

لبخندی زد و گفت:

_گفتم که برادرم مغازه ی لوازم تحریر فروشی داره!

سرم و پایین انداختم و به کتابی که توی دستم بود نگاه کردم...

_اوهوم! فهمیدم!

ورق میزدم تا ببینم موضوعش چیه؟ که گفت:

_قشنگه!

سرم و بالا گرفتم و گفتم:

_چی؟

لبخندی زد و گفت:

_کتابی که دست تونه!

ابرو هام و بالا انداختم و گفتم:

_آهان!

میخواستم بزارم سر جاش که گفت:

_بردارید واسه خودتون!

_ممنون!

_بی تعارف... یه هدیه ی نا قابل از طرف من برای شما!

با تشکر نگاهش کردم اما باز هم گفتم:

_آخه لازمش ندارم!

هر چی می گفتم یه چیز جوابم و میداد:

_شما بردارید... مطمئنم خوشتون میاد!

_حالا چه قدر میشه؟

_گفتم که یه هدیه ی ناقابل از طرف من!

لبخندی زدم و گفتم:

_آخه نمیتونم این جوری قبول کنم. همین جوریشم جونم و مدیون شما هستم!

اخماش رفت تو هم و گفت:

_دیگه همچین حرفی رو نزنید... هر کس دیگه ای هم جای من بود همچین کاری رو میکرد...

تشکر کردم و کتاب و گذاشتم تو کیفم.زیاد اهل تعارف نبودم!حالا اینم که داشت اصرار میکرد... نیلا به سمتم اومد و گفت:

_بریم...

خداحافظی کردم و با نیلا از فروشگاه خارج شدیم...

_پسره چی می گفت؟

_هیچی بهم کتاب داد!

_بی دلیل؟

_آره...

_خودم شنیدم که گفتی جونم و مدیون شما هستم!

و بعد با نگرانی گفت:

_چی شده آیلار؟

نفس عمیقی کشیدم و جریان و براش توضیح دادم!

***

امروز مامان زود تر از همیشه اومده بود خونه... دیگه تنها نبودم! بابا هم نزدیکای ساعت هفت بود که رسید خونه... براش چایی ریختم و بردم... کنارش نشسته بودم که گفت:

_برو مادر تو صدا کن بیاد!

به سمت اتاق رفتم...

_مامان؟

_جانم؟

_بیا بابا کارت داره!

_چی کار؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_نمیدونم!

و برگشتم پیش بابا. بعد از لحظه ای مامان هم اومد...

_بله امیر آقا؟

_امروز باقری زنگ زده بود بهم!

_خب؟

_گفت این دو سه روزی رو که تعطیله با خانواده بریم سفر!

_فکر خوبیه...

_قرارمون واسه فرداست... گفتم که خبر داشته باشی!

_فردا صبح؟

_آره...

پرسیدم:

_بابا باقری کیه؟

_یکی از دوستان منه!

_تا به حال دیدمش؟

_آره... وقتی که بچه بودی!

_من که یادم نمیاد...

لبخندی زد و گفت:

_فردا می بینی!

به سمت اتاقم رفتم و چمدون کوچیک مو پر از لباس کردم... هر چیزی که به نظرم میرسید ، برداشتم!

***

خواب آلود تو ماشین نشستم... بابا می گفت میریم سمت خونه ی اونا و بعد از اونجا حرکت میکنیم! آخه چه دلیلی داشت ساعت شش صبح راه بیوفتیم؟ آه...

به فضای بیرون نگاه می کردم. بعد از حدود ده دقیقه ماشین ایستاد. از ماشین پیاده شدیم و به سمت افرادی که منتظرمون بودن رفتیم.بابا به سمت مردی رفت و سلام و علیک کرد! شالم و رو سرم درست کردم و رفتم پیش بابا!... بابا با دیدن من سمت مرد میان سالی گفت:

_اینم از دختر بابا!

با لبخند جلو رفتم و گفتم:

_سلام...

_سلام عمو جان! خوبی؟

_ممنون...

و به سمت همسرش رفتم و به اون هم سلام دادم. یه دختر ، تقریبا هم سن و سال خودم هم اونجا بود...

_سلام! من رامینا هستم!

_سلام! منم آیلارم...

_خوشبختم...

_همچنین.

داشتیم با هم دیگه حرف میزدیم که نگاهش به سمت دیگه کشیده شد... بعد با اشاره ای گفت:

_راستی با داداشم آشنا شدی؟

_نه!

برگشتم... این غیر ممکن بود! غیر ممکن... همون پسره!

_داداش ، این دوستم آیلاره و آیلار ، داداشم راستین!

جفتمون با تعجب هم دیگه رو نگاه می کردیم! ای خدا چرا من هر جا میرم باید این پسره رو ببینم؟ حالا یه بار جونم و نجات داده تا آخر عمر باید ببینمش؟ رامینا گفت:

_اتفاقی افتاده؟

برادرش لبخند زد و گفت:

_آره! ما قبلا همدیگه رو دیده بودیم!

_اونوقت کجا؟

_تو محله!

ابروهاش و بالا داد و گفت:

_چه عجیب! پس چرا من تا به حال آیلار و ندیدم؟

_چون که تو اصلا از خونه نمیای بیرون!

_آره اینم حرفیه!

پس اسم ناجی من راستینه؟! چه جالب!

نگاهم و ازش گرفتم و مشغول صحبت با رامینا شدم... دو سال از من بزرگ تر بود... فارغ و التحصیل شده بود. فهمیدم که یه برادر دیگه به نام رامین داره! که اون به خاطر کارایی که داره نیومده! آقا رامین نامزد بود. با الیار هم آشنا شد...بعد از کمی که گذشت ، بابا گفت:

_خوب راه بیوفتیم دیگه!

و هر کس سوار ماشین خودش شد و راه افتاد...

وسط های راه بود که خواب به چشمام اومد. الیار گفت:

_سرت و بزار رو پام بخواب...

بی تعارف همین کار و انجام دادم. سرم و روی رون پاش گذاشتم و چشمام و بستم...

وقتی بیدار شدم کسی تو ماشین نبود. چشمام و که چرخوندم ، راستین و دیدم که داشت از ماشین ما سبد استکان ها رو بر می داشت. به بدنم کش و قوسی دادم که متوجه ی من شد...

_وقت خواب خانومی!

نمیدونم چرا ضربان قلبم شدت گرفت؟! زود گفتم:

_هم خسته بودم ، هم بی حوصله چاره ای ندیدم جز خواب!

در پشتی ماشین و باز کرد و دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

_پاشو تنبل خانم ، واسه استراحت یه جا نگه داشتیم و چایی بخوریم و دوباره راه بیوفتیم. دست تو بده به من ، بلند شو بیا پایین...

دست شو رد کردم و خودم به تنهایی از ماشین اومدم پایین و به سمت جمع رفتم. رامینا تا من و دید اومد سمتم گفت:

_وای آیلار! یه جایی رو پیدا کردم بهشته! بیا بریم نشونت بدم...

با تعجب و مسخره گی بهش گفتم:

_دروغ؟

دستم و کشید و با هم دیگه رفتیم به جایی که می گفت. واقعا هم قشنگ بود... برگ های زرد ریخته بودن و یه منظره ی پاییزی و رویایی درست شده بود!

_آیلار؟

_بله؟

_یه درخواستی ازت دارم!

به چشماش نگاه کردم و گفتم:

_خوب بگو؟

صدای راستین اومد که داشت رامینا رو صدا میزد!

_اومدم داداش...

و به سمت جمع برگشتیم.. زیاد کنجکاو نبودم تا بدونم چی میخواست بگه! واسه همین هم بیخیال شدم!

کنار رامینا نشستم... آقای باقری رو به رامینا گفت:

_پس شما کجا بودین؟ چایی تون رو بخورین تا راه بیوفتیم!

چایی داغ و بین دستام گرفته بودم تا گرماش و به بدنم انتقال بدم. به راستین که رو به روم نشسته بود ، نگاه کردم. چهره اش کمی تفاوت داشت با رامینا و بیشتر شبیه هم بودن! تنها فرقش این بود که راستین رنگ پوستش روشن تر از رامینا بود. وگرنه رنگ چشم و موهای جفتشون مشکیه و شبیه همه!! انگار سنگینی نگاهم و حس کرد چون سرش و بالا گرفت و به من نگاه کرد... خجالت کشیدم و سرم و پایین انداختم. ای خدا! الان چه فکری میکنه؟ وقتی داشتم چایی میخورم ، یه لحظه نگاهش کردم که دیدم اونم داره من و نگاه میکنه! که باعث شد چایی بپره تو گلوم! به سرفه افتادم. وای خدا وضع از این بدتر؟ از طرفی من سرفه می کردم و رامینا به کمرم میزد تا آروم بگیرم ، و از طرف دیگه راستین و الیار به من می خندیدن!

وقتی سرفه م قطع شد ، رو به الیار در حالی که انگشت اشاره ام رو به صورت تهدید جلوش گرفته بودم ، گفتم:

_به حسابت میرسم آقا الیار! بزار دستم بهت برسه...

با خنده گفت:

_الانم دستت بهم میرسه. جرعت نداری به سمتم بیای خاله سوسکه!

با گفتن همین حرفش ، کفشم و از رو زمین برداشتم و به سمتش پرت کردم... جا خالی داد! کفشم رفت قاطی باغالیا! خودش میدونست به کلمه ی خاله سوسکه حساسم و هی تکرار میکرد... مامان چپ چپ نگاهم کرد که باعث شد ساکت بشینم... الان پیش خودشون فکر میکنن چه دختر سرتق و پر رویی هستم! که حتی باهاشون آشنایی زیادی ندارم و این همه زود صمیمی شدم! چی کار کنیم دیگه؟ ما اینیم!

دوباره سوار ماشین های خودمون شدیم... بابا پشت رول نشست و حرکت کرد... زود دستم و گذاشتم رو بازوش و نیشگونی ازش گرفتم... ولی انگار نه انگار! فشار دستم و بیشتر کردم که گفت:

_زیاد به خودت فشار نیار!

فشار دستم محکم تر شد...

_آی...آی ول کن دستمو!

_دفعه ی آخرت باشه که به من میگی خاله سوسکه!

خودم و کنار کشیدم و با خشم بهش نگاه کردم... با دهن کجی گفت:

_خاله سوسکه ، خاله سوسکه ، خاله سوسکه!

میخواستم یه چیز بارش کنم که با صدای خشمگین بابا به خودم اومدم...

_این چه اخلاقیه که تو داری؟ جلوی آقای باقری و خانواده اش چه رفتاری بود که با برادرت داشتی؟

_ولی بابا همش شوخی بود!

_شوخی ش هم جالب نبود... دختر باقری رو نگاه کن چه با متانت رفتار میکنه! اونوقت دختر من سبک بار بازی در میاره!

بغضم گرفته بود... دیگه چیزی نگفتم. باید با اون اخلاقم جلوی کسی که از اخلاق های من با خبر نیست ، منتظر چنین حرف هایی بودم!

با دلخوری به الیار نگاه کردم... یه دستش و انداخت دور گردنم و منو به سمت خودش کشید...

_نکن الیار...

آروم دم گوشم زمزمه کرد:

_هیـــس! چرا دلخور میشی عزیزم؟ یه کم مراقب رفتارات باش خب!

_تو دیگه نمیخواد واسه من نصیحت کنی...

_نصیحت نیست... اینا رو بزار به پای حرف های یه دوست! بعدا خودت دلیل شو میفهمی...

واقعا چه دنیایی داشتم اون موقع برای خودم... من که دختری شاد بود ، حالا به چی روزی افتاده بودم! یه روزی حرف الیار و فهمیدم که دیگه خیلی دیر بود و باعث شد کلا اخلاقم عوض بشه... آه روزگار... آه! کاش این جوری نمی شد!

از آغوشش خودم و کشید بیرون و با یه اخم که رو پیشونیم بود بهش زول زدم... چهره ی خیلی زیبایی داشت... چشم و ابرو مشکی... پوست برنزه ، بینیش رو به خاطر شکستگی پارسال عمل کرد!هم به خاطر شکستگی و هم به خاطر زیبایی! لبش هم متناسب با صورتش بود... دخترای زیادی کشته مردش بودن ، اما داداش ما از دختر های سر سنگین خوشش میومد!

_چیه ؟ خوشگل ندیدی؟

زیر لب گفتم:

_از خود راضی...

و نگاهم و به منظره ی بیرون دوختم! چند دقیقه ای گذشته بود که واسم اس ام اس اومد! پیام و که باز کردم ، ناشناس بود! فرستادم:

_شما؟

و سریع نوشت:

_یه آشنا!

جوابش رو ندادم. حوصله ی مزاحمی رو نداشتم! بعد از لحظه ای که گذشت فرستاد:

_نترس خانوم کوچولو! منم راستین...

تعجب کردم! راستین شماره ی منو از کجا آورده بود؟! همین و ازش پرسیدم که گفت:

_از گوشی رامینا برداشتم!

آره... همون لحظه ی اول رامینا شماره مو گرفته بود... آه

با بیخیالی نوشتم:

_خب ، چی کار کنم؟

_خواستم با هم آشنا بشیم!

دیگه خیلی داشت پیش میرفت... درسته که جونم و از دست اون آدمای پست نجات داده بود ، اما...

_فکر کنم به اندازه ی کافی آشنا شدیم!

_ولی از نظر من این طور نیست...

دیگه بهش اس ندادم... بیخالش بابا!

اصلا باور نمی کردم که یه همچین پسری باشه... قبول نکردم!

اما کاش این تصمیمم عوض نمی شد... کاش!

یه روزی می شد که تو شمال بودیم... این یه روز با نگاه های سرد و بی احساس من و نگاه ها و توجه های راستین گذشت. دوست نداشتم بهش رو بدم و اونم ازم سوء استفاده بکنه...

الیار گیتار به دست تو درگاه اتاق ایستاد و گفت:

_بیا دیگه...

شالم و رو سرم انداختم و نگاهی به آینه کردم...

_بریم...

با هم از ویلا خارج شدیم. رامینا و راستین تو حیاط منتظرمون بودن... به لب دریا رفتیم... چه خاطره هایی که برام نشد! یاد آوری اون لحظات برام عذاب آوره... عذاب آور...

رو ماسه ها نشسته بودیم... باز هم راستین رو به روی من نشسته بود..! رو به الیار گفتم:

_داداشی یه کم برامون بخون دیگه...

_باشه... فقط یه تیکه از یه آهنگی رو میخونم!

انگشت های دراز و کشیده اش و روی گیتار به حرکت در آورد...

ترسیدم ازت بپرسم

دوستم داری؟ یه وقت بگی نه

ترسیدم بری و بازم

یه عمری رو به پات بشینم

ترسیدم نباشی و من

با عکس تو آروم بگیرم

ترسیدم یه روز یه جایی

بازم تو رو با اون ببینم!

و یه چند سری هم تکرار کرد... آهنگ قشنگی بود ولی من با آهنگ های شاد جور بودم!

الیار نگاهی به من انداخت و بعد با خنده گفت:

_میدونم ته دلت چی میخوای! یه آهنگ شاد...

لبخندی زدم و گفتم:

_دقیقا!

شروع کرد به نواختن آهنگ شاد مورد علاقه ی من! اختیار از دستم خارج شد و بلند شدم تا برقصم... دست رامینا رو هم کشیدم و اونم وادار به رقص کردم... اون لحظه هیچ چیز ، نگاه هیچ کس ، فکر هیچ کس برام اهمیت نداشت! تو دنیای کودکی خودم بود... کاش یکی جلوی این کارام و می گرفت.

آهنگ که تموم شد با سرعت از رو گونه ی الیار بوسیدم و با سرعت زیادی به سمت دریا دویدم!کنار دریا قدم میزدم! رفتم نزدیک دریا و شلوارم و تا زانو دادم بالا! آب دریا خنک بود و حس و حال خوبی رو بهم میداد. آب تا زانوم بود و سفیدی تنم زیاد معلوم نبود...چشمام و بسته بودم و سرم و به سمت آسمون گرفته بودم و نفس عمیق می کشیدم... حضور یک نفر و حس کردم...

_الیار؟

جوابی نشنیدم...چشمام و باز کردم! خودش بود... خود راستین!

_خواهش میکنم آقا راستین از اینجا برید! نمیخوام کسی برداشت بد بکنه!

_تو غصه ی این جور چیزا رو نخور...

و سریع دستم و تو دستاش گرفت و بوسه ای روشون کاشت... حالم دگرگون شد... زود دستم و از تو دستش خارج کردم...

_این چه کاری بود؟

سرش و به زیر انداخت و با پاش ماسه ها رو زیر و رو می کرد... با خشم گفتم:

_چرا این کارا رو می کنید؟

به چشمام نگاه کرد و گفت:

_ببخشید...

چه قدرم پر رو بود... داشت این کارا رو می کرد که حالم و دگرگون کنه!

_هر کاری می کنید و آخرش میگید ببخشید؟

سنگی از زیر پا برداشت و به سمت دریا پرت کرد... یه کم با فاصله ازش ایستادم... گفت:

_منتظر میمونم! مثل همیشه که کارم تنها انتظاره...

با عصبانیت شلوارم و که تا زده بودم ، باز کردم و قدم های محکم که نشانه ی خشمم بود برمی داشتم...

من نمیخوام به کسی احساسی داشته باشم. دوست دارم وقتی ازدواج کردم ، عاشق همسرم باشم... من این و نمیخوام و نمیخواستم!

تعجب کردم که الیار و رامینا رو تو اطرافم ندیدم... تو راه الیار و دیدم که داشت میرفت سمت راستین...

_میشه بگی کجا بودی؟

_حالا چی شده؟ رفته بودم WC

نگاه پر از خشمم رو به چشماش دوختم و زود از کنارش رد شدم...

شب پنج شنبه بود و قرار بود فردا به سمت تهران حرکت کنیم... الیار و راستین ، قلیون می کشیدن و من و رامینا هم اس ام اس برای هم دیگه می خوندیم. خانواده هامون هم کنارمون بودن... دوست داشتم قلیون بکشم اما از آقای باقری خجالت می کشیدم! واسه همین ساکت نشسته بودم و درخواست نمی کردم... شب بود و به قرص ماه زل زده بودم...هوا خیلی خنک بود. یه لحظه لرز گرفتم... مامان گفت:

_دخترم برو یه پتو بیار بنداز رو دوشت!

همین کار و کردم... از تو حیاط ، وارد خونه شدم. دنبال یه پتو مسافرتی می گشتم که صدایی گفت:

_دنبال چی میگردی؟

خود راستین بود... این چه جوری اومده بود تو؟!

اخمی بهش کردم و گفتم:

_خودم پیدا می کنم!

و به داخل اتاق رفتم... اونم پشت سرم اومد!

_بگیر...

برگشتم سمتش و بهش نگاه کردم... یه پتو دستش بود... جلو رفتم تا ازش بگیرم که نداد! یه تای ابرو مو دادم بالا و با تعجب بهش نگاه کردم. دستش و کرد تو جیبش و یه تیکه کاغذ کوچیک بیرون آورد! گرفت سمتم و گفت:

_لطفا بگیر...

با نیشخند نگاهش کردم و از کنارش رد شدم...بازوم رو گرفت و مانع رفتنم شد... با خشم برگشتم سمتش و به بازوم نگاه کردم... زود بازوم رو ول کرد و گفت:

_معذرت میخوام!

_چه قدر میخواید معذرت خواهی کنید و دوباره این کار و تکرار کنید؟

پتو رو گذاشت تو آغوشم و اون یه تیکه کاغذ رو هم روش...

_به هر حال منتظرتونم! حرف هایی براتون دارم...

_مثلا چه حرف هایی؟

دستش و گذاشت رو قلبش و گفت:

_حرف های دلم!

ابرو هام از رو تعجب ، بالا رفت... این پسر میخواست حرف های دلش و بزنه؟ کنجکاو شده بودم!

***

گذشت و گذشت... هر سری که از مدرسه بر می گشتم خونه ، با فاصله ی زیادی میومد دنبالم... منم چیزی بهش نمی گفتم اما...

یه روز که از مدرسه بر می گشتم ، جلو فروشگاه برادرش ایستاده بود... نگاه های سنگینش رو روی خودم احساس می کردم ولی اصلا یه نگاه هم بهش نداختم. از جلوش که رد شدم ، همون جور که به رو به رو زول زده بود ، به رسم ادب سلام کردم و رد شدم... و این باعث شد بیوفته دنبالم... نیلا نزدیک گوشم گفت:

_این پسره افتاد دنبالمون!

_بیخیال. محلش نده بزار بره...

تا چند تا کوچه همین جور پشت سر مون اومد تا اینکه...

_خداحافظ نیلا جون!

_بابای...

و به سمت خونه ی خودشون رفت... یه کوچه بیشتر نمونده بود تا برسم خونه مون. راستین اومد جلو و قدم به قدم من راه رفت. اخمام بیشتر رفت تو هم.

_حداقل یه تک... که دلمون خوش باشه!

جوابی بهش ندادم... کوچه رو به سمت داخل پیچیدم.

_کنجکاو نیستی ببینی چی میخوام بگم؟

ایستادم و بدون اینکه نگاهش کنم ، گفتم:

_دست از سرم بردار... نه کنجکاوم بدونم و نه علاقه ای دارم!

و به سمت در قهوه ای رنگ خونه مون نزدیک شدم.. کلید و داشتم تو قفل می چرخوندم که گفت:

_امشب برای خاستگاری مادرم زنگ میزنه خونه تون! تا بهت ثابت بشه برای بازی نمی خوامت... من تو رو برا یه عمر زندگی میخوام!

و در حالی که دستش و به نشونه ی خداحافظی روی سرش گذاشت ، گفت:

_تا بعد...

هاج و واج ایستاده بودم و نمی دونستم باید چی کار کنم؟ یعنی واقعا حقیقت داشت؟ زود به خودم اومدم و رفتم تو و در و بستم...دستم و روی قلبم گذاشتم. چرا بی قراری می کرد؟

بعد از گذشت چند ساعت تنهایی توی خونه ، وقتی همه گی دور هم جمع شده بودیم ، تلفن زنگ خورد... زنگ خوردن تلفن همانا و پریدن رنگ از رخم همانا!

_دخترم جواب بده؟

لای کتابم و باز کردم و گفتم:

_مامان من دارم درس میخونم... لطفا خودت جواب بده...

_اوف بگو تنبلی ت میاد بلند شی دیگه...!

مکالمه ی مامان پنج دقیقه بیشتر طول نکشید... کتاب جلوم باز بود و به یه نقطه از خونه زل زده بودم. بعد از اینکه مکالمه شون تموم شد ، نگاهی به من انداخت... نگاه که سهله داشت چپ چپ نگاهم می کرد. یه لحظه ترسیدم.. با اخم گفت:

_آیلار یه لحظه بیا اتاق کارت دارم!

خدا رو شکر بابا سرش به خوندن روزنامه گرم بود و الیار هم تازه به اتاقش رفته بود. پشت سر مامان وارد اتاق شدم.

_جانم مامان؟

همون جور که با اخم نگاه می کرد گفت:

_تو از چیزی خبر داشتی؟

با تعجب گفتم:

_از چی؟

یه کم که نگاهم کرد گفت:

_خانم باقری زنگ زده بود!

با بیخیالی گفتم:

_خوب!

_تو رو واسه راستین خاستگاری کرد!

با تعجب به مامان نگاه کردم. این پسره کله خر تر از این حرفا بود. فکر می کردم یه قمپوزی در کرده اما... واقعا جلو اومده بود! حرفشو بهم ثابت کرد...!

_منم گفتم که هنوز برای تو زوده ازدواج کنی... این مسئله بین من و تو میمونه! به پدرت هم چیزی نمیگی!

_چشم...

_حالا می تونی بری!

به اتاق خودم رفتم... دنبال موبایلم می گشتم... بالاخره پیداش کردم! تو جیب شلوارم بود... زود شماره ای رو که ازش گرفته بودم و شماره گیری کردم. لحظه ی آخر که می خواستم شماره شو بگیرم ، یه دلشوره ی عجیب افتاد به جونم و دکمه ی قرمز و از رو تاچ فشار دادم.

یه هفته ای گذشت. با این وجود که وقتی هر روز راستین و می دیدم ، بهش بیشتر وابسته می شدم! نمی شد که یک روزی نبینمش! هر روز... هر روز... نمیدونم بهش عادت کرده بودم یا.... دیگه مثل قبلا باهاش خشک رفتار نمی کردم. میون اخمام بعضی اوقات لبخندی هم میزدم. می گفت منتظرت میمونم تا فکرات و بکنی... بیشتر اوقات بهش فکر می کردم. نمیتونستم از تو ذهنم بیرونش کنم! تا اینکه...

موبایلم داشت زنگ می خورد...شماره ناشناس بود اما...

_بله؟

_سلام خانومی!

_سلام شما؟

_نشناختی؟

به فکر فرو رفتم... کی میتونست باشه؟ یه لحظه از ذهنم گذشت که راستینه... ولی چیزی بهش نگفتم!

_نه...

_راستینم!

_اوه! ببخشید که نشناختم!

_خوبی عزیزم؟

زیر دلم مالش رفت...

_ممنون! کاری داشتید؟

_کاری مهم تر از اینکه صدات و بشنوم؟

لبخندی روی لبم نشست... وقتی دید چیزی نمیگم گفت:

_نمیخوای حرفای دلم و بشنوی؟

_شاید...

_پس بی میل نیستی!

بازم چیزی نگفتم...

_میخوام حرفام و رو در رو بهت بگم!

_ولی...

_خواهش میکنم بهونه نیار!

_آخه من نمیتونم بیام جایی...

_چرا میتونی! تو که از صبح تا شب خونه تنهایی!

_نه فردا الیار زود میاد خونه...

_حالا هر موقع که شد... من فقط میخوام حرفام و رو در رو بهت بگم! باشه خانومم؟

_باشه...

و چه دل ساده ی من زود باورش کرد. قابل باور و اعتماد بود. ولی چرا سرنوشت این جوری شد؟

دو سه روزی گذشت. از مدرسه که اومدم بیرون ، زود گوشیم و از تو جیبم در آوردم و به مامان زنگ زدم...

_سلام مامان!

_سلام دخترم... تعطیل شدی از مدرسه؟

_آره مامان! دارم میرم پیش عزیز جون!

_باشه برو... مواظب خودت باش!

_چشم. نگرانم نباش! خداحافظ

_خداحافظ...

زود با نیلا خداحافظی کردم و جلوی یه تاکسی دستم و دراز کردم... زود جلو پام نگه داشت... سوار شدم و آدرس و دادم. به راستین اس دادم که:

اگه میخوای حرفای دلت و بزنی ، امروز وقت دارم که بهشون گوش بدم!

بعد از دو دقیقه بهم زنگ زد.

_سلام خانومی.

_سلام!

_خوبی؟

_ممنون!

_کجا بیام ببینمت؟

_دارم میرم خونه ی مادر بزرگم! قبل از اینکه برسم اونجا ، وقت داری بیای.

_آدرس و بگو...

و آدرس و بهش گفتم...

_تو کافی شاپ محله...

_باشه تا نیم ساعت دیگه اونجام... خداحافظ

_خداحافظ.

کم کم داشتم وابسته ش می شدم و از این حسم میترسیدم!

رو به روی هم نشسته بودیم.

_چی واست سفارش بدم؟

دستم و کردم تو جیب کاپشنم و گفتم:

_قهوه...

و رفت تا سفارش و بده... هیجان داشتم... دوست داشتم هر چه سریع تر حرفاشو بشنوم! اما نمیدونستم که این حرف ها سرنوشت منو به کل عوض میکنه...

_خوب... درس و مدرسه چه طور پیش میره؟

مثل همیشه نگاه عاری از هر گونه محبت تو چشمام بود...

_مثل همیشه...

داشت خیره خیره نگاهم میکرد... قهوه مون رو آوردن. دستم و دور فنجان قهوه قاب گرفتم و گفتم:

_مثل اینکه باهام حرف داشتید؟

اخماش رفت تو هم و گفت:

_چرا لفظ قلم حرف میزنی؟ باهام راحت باش...

_این طوری راحت ترم!

نفس عمیقی کشید و گفت:

_از کجا شروع کنم؟

شونه ای بالا انداختم و قوه مو مزه مزه کردم...

_خوب راستش...

نگاهش و به میز دوخت و بعد از کمی ، دوباره تو چشمام زل زد و گفت:

_راستش یه مدتیه که بهت علاقه پیدا کردم!

خوب این و که میدونستم مسئله ی بعدی...

_دوست دارم تو هم نسبت به من همچین حسی رو داشته باشی...!

دیگه خیلی پررو بود این!...

_همون طور که قبلا هم بهت گفتم، من تو رو واسه ازدواج انتخاب کردم. اگه موافق باشی تو این یه مدت با هم باشیم...

ابروهام رفت بالا گفتم:

_چی؟

_منظورم اینه که با هم در ارتباط باشیم. تا هم درس من تموم بشه و هم درس تو! من الان دارم واسه وکالت میخونم و خودتم میدونی که یه مدتی طول میکشه تا رو قلتک بیوفتم و کارام راست و ریس بشه...

نگاهی به فنجان انداختم... یعنی قبول کنم یا...

_میتونی عاشقم بشی؟

انگار یه پارچ آب یخ ریختن رو سرم! گفتن این حرف اونم یه دفعه ای؟

_من نمیتونم اعتماد خانواده مو نسبت به خودم از بین ببرم!

_مگه عاشقی ، اعتماد کسی رو از بین می بره؟

_شاید...

_ازت میخوام پای عشقم بمونی...

سرم و به آرومی تکون دادم...

_شاید من واسه ادامه تحصیل برم فرانسه... شاید هم نرم و تو همین ایران بمونم و ادامه تحصیل بدم. ولی اگه واقعا منو میخوای و میتونی بهم اعتماد کنی باید صبر کنی تا حداقل لیسانسم و بگیرم و بعدش بیام خاستگاری و بعدشم که...

بشگن زد و با خنده گفت:

_بادا بادا مبارک بادا... ان شاالله مبارک بادا!

از حرکت هاش و طرز رک و راست حرف زدنش ، خنده م گرفت... به خنده ام اشاره کرد و گفت:

_دیدی بالاخره من اون اخم ها رو از رو پیشونیت باز کردم؟

لبخندی زدم و گفتم:

_آروم تر...

و به اطراف اشاره کردم...

یه دفعه آروم شد و نگاهش خیره به چشمام!

_عیبی نداره... بزار همه بدونن! ولی حیف... حیف...

_واسه چی؟

_اگه امکانش بود ، همین جا جلو پات زانو میزدم و ازت خاستگاری میکردم!

خندیدم و گفتم:

_دیوونه...

و از اینجا شد که رابطه ی بین من و راستین شروع شد.

بعد از اینکه قهوه هامون و خوردیم ، اسرار کرد که من و برسونه! منم قبول کردم... در ماشین و برام باز کرد و منم تشکر کردم و نشستم داخل. خودشم زود اومد و پشت رول نشست... استارت زد و حرکت کرد. بوی ادکلنش تو تمام فضای ماشین پیچیده بود! یه نفس عمیق کشیدم. بوی شیرینی داشت! دوست داشتم! چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم تا بوی خوبه شو وارد ریه هام کنم!

_خب همین نزدیکایست؟

_آره... تو برو من بهت میگم!

ضبط ماشین و روشن کرد و آهنگ شادی پیچید تو فضای ماشین... از پنجره داشتم بیرون و نگاه میکردم... گفت:

_هر موقع خواستی بیای خونه ی عزیز جونت ، به خودم بگو!

لبخندی زد و بهش نگاه کردم...

_نه ممنون! خودم میام!

دلخور نگاهم کرد و گفت:

_من خودم دوست دارم که کنارت باشم! دیگه چرا تعارف میکنی...؟

خواست دستم و بگیره و زود دستم و کشیدم و با اخم بهش گفتم:

_من باید از همین الان این و بهت بگم... دوست ندارم تا وقتی که به هم نا محرمیم ، حتی نوک انگشت بخوره بهم!

ابرو هاش رفت بالا و گفت:

_اوه اوه... ببخشید! نمیدونستم!

چشم غره ای نثارش کردم و نگاهم و خیابونا دوختم... دیگه چیزی بینمون رد و بدل نشد به جز دادن آدرس!

سر کوچه ی عزیز جون اینا نگه داشت... تشکر و بعد خداحافظی کردم... مثل سری قبل منتظر شد تا برم داخل خونه و بعد گازشو گرفت و رفت!

_سلام عزیز جون!

_سلام دخترم... خوش اومدی!

_ممنون...

کوله پشتیم و انداختم زمین و بعد به پشتی تکیه دادم...

_وای خسته شدم عزیزی!

با یه سینی که توش استکان چایی و قند و کاکائو بود ، اومد کنارم نشست و گفت:

_خسته باشی گلم!

و از رو پیشونیم بوسید...

_آقا جون کجاست؟

_رفته پارک... یه کم قدم بزنه! تو هم پاشو لباسات و عوض کن...

_چشم...

به سمت اتاق رفتم... یونیفرم مدرسه مو از تنم خارج کردم و تو جا لباسی آویزون کردم... شلوار راحتی مو که تو خونه ی عزیز جون بود تنم کردم و برگشتم پیش عزیزم.

یه دونه کاکائو گذاشتم دهنم! اووم همون کاکائو مورد علاقه ی خودمه!

_عزیز دستت درد نکنه! میدونستی من از این کاکائو دوست دارم؟

لبخندی زد و دیگه چیزی نگفت... دستش تسبیح بود و صلوات می فرستاد! بعد از اینکه چایی مو خوردم ، سرم و روی پاش گذاشتم و از رو دستش بوسیدم... موهام و نوازش کرد...

من خیلی عزیزم و دوست دارم... مادر پدرمه! پدر و مادر ، مادرم وقتی که زلزله میاد ، همشون زیر آوار می مونن و میمیرن! مادرم هم فقط یه دونه فرزند بوده... آقا جون که عموی مامان هم میشه ، سرپرستی شو بر عهده می گیره! پدر و مادرم هم با هم دختر عمو و پسر عمو هستن ، با هم ازدواج میکنن! آقا جون هم میشه پدر شوهرش و هم میشه عموش!

_مادر جون؟

_جانم؟

_وقتی پدر و مادر مامانم زیر آوار موندن ، مامانم چند سالش بود؟

آهی کشید و گفت:

_شش سالش بیشتر نبود طفلی... هر شب بهونه پدر و مادرش رو می گرفت... آه...!

چه قدر سختی کشیده مادر من!

وقتی چشم باز کردم همه جا تاریک بود. شب شده بود و من خواب بودم. پتو رو کنار زدم و سر جام نشستم. صدای الیار میومد...

_عزیز جون این دخرت آخه چه قدر میخوابه؟؟؟! من که علاف این نیستم. دو ساعته اومدم اینجا و نمیزاری بیدارش کنم!

صدای نزدیک شدنش به اتاق و میشندیم. در اتاق و باز کرد و روشنایی به اتاق تابید...

_عه تو که بیداری!!!!

با پشت دستم ، جلوی چشمم رو گرفتم. نور چشمم رو زد...

_وقت خواب آیلار خانم...

کلافه از جام بلند شدم و گفتم:

_خیلی خسته بودم.

_خسته نباشی... زود آماده شو که بریم. هزار تا کار و بدبختی دارم.

از اتاق خارج شدم. آقا جون و دیدم که مثل همیشه رو مبل نشسته بود و یه روزنامه دستش گرفته بود.

_سلام...

زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و گفت:

_سلام دخترم...

عزیز جون از آشپزخونه اومد سمتم و یه ظرف گرفت به طرفم.

_این چیه عزیز جون؟

_آقا جونت سفارش عسل طبیعی داده بود... اینم سهم شماست!

_مرسی...

الیار سویچ ماشین و برداشت و گفت:

_دستت درد نکنه عزیز! ممنون آقا جون...

زود مانتو مو تنم کردم.

عزیز با دلخوری گفت:

_حالا یه کم دیگه میموندید دیگه...

الیار گفت:

_نه فدات بشم. گفتم که خیلی کار دارم...

از رو گونه ی عزیز بوسیدم و به سمت آقا جون رفتم. میخواستم از رو گونه ی اونم ببوسم که ممانعت کرد. خیلی مرد مستبد و سخت گیری بود. همیشه همه چیز همون طور که میخواست پیش میرفت... امکان نداشت حرفی بزنه یا کاری انجام بده که نشه...! مردی مغرور بود. تا به حال شکست خوردنش رو ندیدم. خیلی سیاست مدار بود.

کمی عقب رفتم و با خشکی گفتم:

_خداحافظ آقا جون...

نگاهی بهم کرد و گفت:

_خدا به همراهت!

زود کفش هام و پوشیدم و از خونه زدم بیرون. چه طور میتونست این قدر سنگ دل باشه؟ بیچاره عزیز از دستش چی کشیده!

رو پله های عمارت ایستاده بودم. الیار با ماشین دور حوض بزرگی که وسط حیاط قرار داشت ، چرخ زد و یه بوق برام زد که برم سوار شم. دوباره از عزیز جون خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم. کلافه گفتم:

_آقا جون این همه اموال و میخواد چی کار کنه؟ میخواد با خودش به گور ببره؟

الیار اخماش رفت تو هم و لبش و گزید...

_این چه حرفیه؟

_میبینی که قدر مغروره؟ این غرور و از کجا آورده؟ دنیا که همیشه این جور نمی مونه! هر کی ندونه فکر میکنه...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_استغفرالله...

_من که صد دفعه بهت گفتم آقا جون بدش میاد که دختر سبک بار بازی در بیاره! میفهمی چی میگم؟ تو دیگه بزرگ شدی.. بچه که نیستی! فردا پس فردا خواستگارا پاشنه در و از جا در میارن...

و بعد آروم تر گفت:

_گرچه از الانم پاشنه رو از جا در آوردن و بابا بیچاره رو به خرج انداختن!

خنده ی ریزی کردم و دیگه به بحث ادامه ندادم.

به خونه که رسیدیم ، بعد از خوردن شام ، یه کم با بابا در مورد درسام حرف زدم... مامان گفت:

_امتحانات میان ترم از کی شروع میشه آیلار؟

یک دفعه انگار دنیا متوقف شد... فردا امتحان زیست شناسی داشتم و اونوقت با خیال آسوده این جا نشسته بودم! زود از رو مبل بلند شدم و گفتم:

_همین فردا!

_چیزی خوندی؟

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

_نـــــه!

مامان با چشم های گرد شده نگاهم کرد و گفت:

_پس خونه ی آقا جون اینا چی کار میکردی؟

_حالا که چیزی نشده... آسونه... الان میرم یه دور نگاهی بهش میندازم!

و زود به اتاقم رفتم... آمار هر لحظه درس های من ، دست مامانم بود. نکه خودش معلم بود ، به خاطر همین چند تا دوست و آشنا هم تو مدرسه داشت و با مدیر مدرسه هم خیلی رابطه ی خوبی داشت... وای خدا!

لای کتاب و باز کردم... چون قبلا پیش مطالعه داشتم ، کمی برام آسون بود.

همین جور مشغول درس خوندن بودم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد.

_ بیداری عزیزم؟

راستین بود...واسش فرستادم

_آره... ولی درس دارم... نمیتونم اس بدم.

و بعد گوشیم و خاموش کردم...

الان که پیش خودم فکر میکنم ، میبینم چه قدر بچه خر خون بودم...هـــــه!

اما بعدش چی شد؟من که عاشق درس خوندن بودم ، الان ، آینده ام چی شد؟ چه بلایی سرم اومد؟ آخه چرا؟

***

_آیلار بگو دیگه... سوال چهار چی میشه؟

آهسته زیر لب گفتم:

_اَی ظهرمار بگیری! میگم خودمم ننوشتم. میفهمی؟

با تذکر معلم به خودم اومدم:

_خانومم صحبت نکن!

لبم و گزیدم و چون دیگه چیزی برای نوشتن نداشتم ، ورقه رو دادم و بعد به حیاط مدرسه رفتم... روی نیمکت زیر درخت نشستم و گوشی مو از جیبم در آوردم. سر جلسه ی امتحان راستین بهم اس داده بود ولی نتونستم جوابشو بدم... براش نوشتم:

_ سلام... صبح به خیر!

زود پشت سر اس ام اسی که بهش دادم ، بهم زنگ زد. جواب دادم.

_الو؟

_سلام عزیـــزم خوبی؟

همچین عزیزم و کش دار گفت که دلم ضعف رفت!

_سلام... شما بهتری؟؟

_قربانت! کجا داری حرف میزنی؟

_تو حیاط مدرسه!

_مگه میزارن موبایل ببری؟

_آخه مدرسه ای که میرم غیر دولتی!

_حالا اینا رو بیخیال! امروز قراره بیام دنبالت! ساعت چند تعطیل میشی؟

_اوم... ساعت دوازده و نیم!

_پس می بینمت!

یه لحظه از دهم پرید و گفتم:

_راستین؟

انگار شکه شد! چون گفت:

_چی؟؟؟؟ چی گفتی؟ جون من یه بار دیگه بگو؟

لبخندی از ته وجود زدم و آروم تر از قبل گفتم:

_راستین؟؟؟

با گرمایی که تو صداش بود ، احساس خیلی خوبی کردم...

_جـــون راستین؟

از شادی، لبم و به دندون گرفتم...

_بگو عشقم؟ چی میخواستی بگی؟

دیدم از دور چند تا از دوستام میان... زود گفتم:

_ممنون که هستی!

_من باید از تو ممنون باشم! که زندگی تازه ای به من بخشیدی!

دیگه قلبم داشت از جاش کنده میشد...

از دور نیلا داد زد:

_خیلی بیشعوری ! چرا بهم نرسوندی؟

و به سمتم هجوم اورد. با خنده از رو نیمکت بلند شدم و گفتم:

_حقـــته!

_با کی داری حرف میزنی؟

_به تو چه؟ فضول!

زود و بی هوا گوشی رو از دستم گرفت...

_عه... گوشی مو بده!

ناظم از پشت بلند گو اعلام کرد:

_خانم منش! چه خبرتونه؟ آروم تر... بچه ها دارن امتحان میدن...

با خشم رو به نیلا گفتم:

_خیالت راحت شد؟ این دومین اخطاریه که به خاطر تو گرفتم!

گوشی مو از دستش گرفتم و گفتم:

_الو؟ راستین هنوز پشت خطی؟

_آره...

_چی شده؟

_هیچی هنوز تو تعجبم!

_چرا؟

_فکر نمیکردم مدرسه ی دخترا هم اینجوری باشه!

_مگه چه جوریه؟

_شلوغ و پر شیطنت! فکر میکردم همشون منگل و عین چی درس میخونن!

نیلا با شنیدن این حرف بلند خندید... آروم خندیدم. نیلا گفت:

_حالا کجاشو دیدی؟

با انگشت اشاره نیلا رو تهدید کردم و بعد به راستین گفتم:

_اگه کاری نداری من برم! الان ناظم مون میاد و دوباره گیر میده!

_برو... مواظب خودت باش! یادت نره فقط. ساعت دوازده و نیم جلو در مدرسه تونم!

_باشه... بای

نیلا هم که از جریان با خبر شد... فقط اخلاق خیلی بدی که داشت ، فضول بودنش بود!!

زنگ مدرسه که خورد، نیلا شوقش از من بیشتر بود! نمیدونم چرا؟

_چته نیلا؟ چرا هول برت داشته؟

_ها؟ هیچی...

با هم از پله ها پایین رفتیم. به جلوی در که رسیدیم ، پرشیای سفید رنگ راستین خود نمایی میکرد... از ماشین پیاده شد و در حالی که یکی از دستاش و روی در گذاشته بود و دیگری رو به سقف ماشین تکیه داده بود گفت:

_سلام آیلار خانم!

لبخندی زدم و گفتم:

_سلام آقا راستین!

_سوار شو بریم.

از نیلا خداحافظی کردم که متوجه ی اون شد... راستین رو به من گفت:

_ معرفی نمیکنی خانومو؟

نگاهی به نیلا و نگاهی به راستین انداختم.

_نیلا ، ایشون آقا راستینه... راستین اینم دوست صمیمی من نیلاست!

_خوشبختم آقا راستین! گرچه ما شما رو هم قبلا دیدیم!

راستین لبخندی زد و گفت:

_منم خوشبختم! ببخشید که شانس آشنایی با شما رو نداشتم!

کلافه شدم از این طرز حرف زدنشون! گفتم:

_بیا زود بریم... الان یکی میبینه!

در و باز کردم و سوار ماشین شدم. راستین رو به نیلا گفت:

_شما هم سوار بشید! سر راه میرسونمتون!

_مزاحم نباشم یه وقت؟

_نه! شما مراحمی...

و اونم با پر رویی هر چه تمام تر سوار ماشین شد...اعصابم و خیلی خورد کرده بود... فقط کافیه بهش بگم بیا با راستین رفیق شو ، و اونم با کله قبول کنه...! از دست راستینم ناراحتم! به چه حقی با نیلا این جوری برخورد صمیمی داشت؟ هر کی ندونه فکر میکنه چند ساله هم دیگه رو میشناسن! اوف خدا جون اوفـــــ

صدای آهنگ پیچید تو فضای ماشین...

(علیرضا طلیسچی_ حلقه)

نمیدونم خواب بودم یا بیدار

توی انگشت چپ تو

حلقه دیدم انگار

گفتی که باید بری

پیش اون گیر دلت

اما من خوب میدونم

خوشی زد زیر دلت....

تو فکر فرو رفتم. من دختری بودم که خیلی زود به کسی وابسته میشدم. نکنه راستین من و بزار و بره سراغ یکی دیگه؟ حالا که این همه بهش وابسته شدم ، نکنه یه همچین کاری بکنه؟

جلو صورتم بشگن زد و گفت:

_چی شده؟ چرا رفتی تو فکر؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

_هیچی؟

به عقب نگاه کردم. نیلا نبود!

_پس نیلا کو؟

_ سر کوچه شون پیاده شد! یه زنگ بزن به مادرت بگو که میخوای بری خونه ی عزیزت! تاب اهم بریم بگردیم!

_نه... منم سر کوچه مون پیاده کن. حوصله ندارم...

ماشین و پارک کرد گوشه ی خیابون و به من نگاه کرد.

_چی شده آیلار؟

از پنجره بیرون و نگاه میکردم.

_هیچی. فقط میخوام برم خونه! اگه تو نمیبری خودم میرم...

و خواستم از ماشین پیاده بشم که دستم و گرفت:

_چت شده آیلار؟ چرا اینجوری میکنی؟ اشتباهی از من سر زده؟

با عصبانیت بهش نگاه کردم و در حالی که سعی داشتم دستم و از دستش بکشم بیرون ، گفتم:

_تو دیگه به من چه احتیاجی داری؟ برو با نیلا خوش باش دیگه!

یه لحظه همین جور نگاهم کرد که واقعا از طرز نگاهش ترسیدم.

_هیچ تو میفهمی که چی داری میگی؟

دستم و محکم نگه داشته بود...

_اه ول کن دستمو!

_دیوونه بازی در نیار آیلار! دیگه دوست ندارم یه همچین حرفی رو بزنی! چون دوست صمیمیت بود ، من بهش احترام گذاشتم. همین...

_من اگه نخوام به همچین احترامی بزاری باید کیو نگاه کنم؟ دوست منه ، من نمیخوام بهش اینجوری احترام بزاری!

دستم و رها کرد و منم زود از ماشین پیاده شدم. کوله پشتی مو به یه طرفم انداختم و مسیر خونه رو در پیش گرفتم.

گفتم الان میاد دنبالم منت کشی میکنه ، میگه غلط کردم ، عذر خواهی میکنه ولی...پاش و گذاشت رو گاز و مسیر و در پیش گرفت!

بدون هیچ توجهی به من! بدون هیچ توجهی به احساساتم!

همین باعث شد که بغضم بگیره... بغض راه نفس کشیدنم و بسته بود... تند تند پلک میزدم تا اشکم نریزه! موبایلم زنگ خورد... مامان بود... حتما نگرانم شده تا حالا! در حالی که سعی میکردم صدام عاری از هر غم و غصه ای باشه گفتم:

_جانم مامان؟

_کجایی دخترم؟

_تو راه خونه...

_بهم زنگ نزدی نگرانت شدم!

_نه فدات بشم... الاناست که دیگه برسم خونه!

_باشه مواظب خودت باش!

_چشم. خداحافظ...

به خونه که رسیدم یه قرص سردرد خوردم و رو تخت دراز کشیدم. تا به حال این طوری غرورم زیر پای یه پسر له نشده بود! واقعا برای خودم متاسف بودم که همچین پسری رو دوست داشتم!

همین طور که اشک میریختم خوابم برد...

با صدای تق و توق کشوی لباسام به خودم اومدم. چشم که باز کردم ، مامان و دیدم که داشتم لباس های شسته شده و تا شده رو میزاشت تو کشوم! لبخندی زد و گفت:

_بیدار شدی؟

رو تخت نشستم و گفتم:

_اوهوم! ساعت چنده؟

_هفت!

_هفت؟؟

_آره... پاشو برو دست و روت و بشور که تا یه ساعت دیگه مهمون ها میان!

_مهمون؟ کی؟

_آقای باقری با خانواده ش!

رنگ از روم پرید... دوست نداشتم با راستین رو در رو بشم! حتی اگه شده دیگه میخواستم ای رابطه رو باهاش تموم کنم! اون پشیزی برام ارزش قائل نیست...اون منو درک نمیکنه! امروز صبح وقتی گازش و گرفت و رفت در حد چـــی سوختم!!

زود به سمت دستشویی رفتم و دست و روم و شستم! صورتم و که با حوله خشک کردم ، تو آینه به خودم نگاه کردم... چه قدر چشمام پف کرده بود!

شروع کردم به آرایش کردن تا با دیدن چشم هام راستین به حالم پی نبره! فکر نکنه که برام مهمه! ولی آیا واقعا برام مهمه؟

شلوار لی و یه تونیک قهوه ای که بلندیش را بالای زانوم بود تنم کردم. یه شال قهوه ای هم انداختم سرم...

رفتم به سمت سالن پذیرایی... همین که خواستم بشینم صدای زنگ در به صدا در اومد... بالاخره اومدن!

بعد از سلام و علیک به سمت آشپزخونه رفتم تا چایی بیارم...

اول از همه از آقای باقری پذیرایی کردم... تشکر کرد... همین طور به ترتیب پیش رفتم تا به راستین رسیدم! یه نگاه بهم کرد که هول شدم و نزدیک بود سینی چایی رو روش خالی کنم! چه سری تو اون چشماش بود خدایا؟ از زیر سینی چسبید و کمکم کرد تا محکم نگه ش دارم... استکان چایی شو برداشت و منم زود به سمت آشپزخونه رفتم...

یه کم با رامینا مشغول صحبت کردن شدم و بعدش هم به سمت اتاقم رفتم تا یه کم استراحت کنم! دوست نداشتم جلو چشم راستین باشم! همه شون یه جوری نگاهم میکردن... انگار از همه چیز خبر دارن! یا شاید من این جوری احساس میکنم...!

رو تخت دراز کشیده بودم و به سقف خیره شده بودم...

خدایا کمکم کن...یه کاری کن بیشتر از این وابسته ی راستین نشم که همش به ضرر خودم تموم بشه... من باید چی کار کنم؟ حتی اگه بمیرم هم یه قدم ، حتی یه وجب برای ارتباط دوباره مون قدم بر نمیدارم! باید خودش بیاد منت کشی و بگی که به اشتباهش پی برده!

اونقدر به اون جور مسائل فکر کردم که از زمان قافل شدم!

تقه ای به در خورد... وای خدا حتما خیلی وقته که تو اتاقم! حتما مامانه که اومده... به ساعت نگاه کردم... نیم ساعت بیشتر نبود که تو اتاق بودم!

شالم و انداختم سرم و در و باز کردم... چشم هام چهار تا شد...

_چشم هات و گشاد نکن بهت نمیاد!

_واسه چی اومدی اینجا؟

به چهار چوب در تکیه داد و گفت:

_تحمل بی محلی هات و ندارم!

زهر خندی زدم و گفتم:

_هــه! ببین کی داره این حرف ها رو میزنه؟

_نمیخوای از گناهم بگذری؟

چشمام و ریز کردم و بهش گفتم:

_که چی؟ بازم همچین کاری باهام کنی؟

_خوب تو هم اعصابم و خورد کردی! حرف هایی رو زدی که نباید میزدی!...

_بروبابا!

و خواستم در اتاق و ببیندم که مانع شد.

از لای در گفتم:

_برو... نمیخوام کسی ما رو ببینه!

_وایسا!

در و یه کم باز تر گذاشتم... از تو جیبش یه جعبه خارج کرد...

_مثل اینکه یادت رفته امروز چه روزیه؟

_چه روزیه مثلا؟

_ولنتاین!

و جعبه رو گرفت جلوم! بازش کرد... یه دست بند توش برق میزد...! از تو جعبه خارج کرد و دور موچ دستم بست! چه زیبا بود...

بهش نگاه کردم...

_ممنون بابت دستبند!

_قابل شما رو نداره عزیزم!

لبخندی زدم...گفت:

_یعنی آشتی دیگه؟

یعنی آشتی کنم باهاش؟ میخواستم بهش جواب بدم که صدای مامان اومد:

_آیلار؟

هول کردم...

_راستین زود از اینجا برو؟

_کجا برم؟

زود فرستادمش تو اتاقم و خودم از اتاق خارج شدم... بدو بدو به سمت پله ها رفتم... مامان داشت میومد بالا...

_بله مامان؟

_راستین کجاست؟

_من نمیدونم! مگه پایین نیست؟

کلافه نفسی کشید و گفت:

_بیا بریم پایین! خوب نیست بالا باشی...

_باشه بریم..!

واقعا چه کار های احمقانه ای میکردم... کاش هیچ وقت هیچ وقت به خانواده ام دروغ نمیگفتم. حتی به خاطر راستین!

با کمک رامینا میز شام و چیدیم! همه گی سر میز شام جمع شدیم. همش متوجه ی نگاه های سنگین راستین بودم. میترسیدم الیار یه چیزی بهش بگه... آخه سر این جور قضایا خیلی حساس بود... نه تونستم غذام و درست حسابی بخورم و نه تونستم از این فکر بیرون بیام!

مامان که کنارش نشسته بودم گفت:

_چرا نمیخوری عزیزم؟

با غذام بازی کردم و گفتم:

_میل ندارم...

یه کمی هم صبر کردم تا همه غذاشون رو بخورن تا پاشم ظرف ها رو جمع کنم. رامینا بهم کمک کرد... وقتی که ظرف ها رو داخل ماشین ظرف شویی میچیدم ، رامینا به دستبندی که راستین بهم داده بود اشاره کرد و گفت:

_چه قشنگه!!! کادو گرفتی؟

لبخندی زدم و گفتم:

_آره...

لبخند زد و دیگه چیزی نگفت. حتما باید از راستین میپرسیدم تا میدونستم! میدونستم که خانواده ش از این جریان خبر دارن یا نه؟

***

_آیلار؟

_هوم؟

_راستین امروزم میاد دنبالت؟

نگاهی بهش انداختم!

_چه طور؟

_همین جوری!

با کلافگی گفتم:

_آره...

_پس من زود تر میرم خونه!

_چرا؟

_تا مثل اون روز ناراحت نشی...

_اون روز و بیخیال!

معلم با گفتن:

_ خسته نباشید...

کلاس رو تعطیل کرد. زود کتابام و جمع کردم تو کوله م و منتظر نیلا شدم.

_تو برو!

_مطمئنی؟

_آره.

_پس تا فردا بای...

هنوز دلم باهاش صاف نشده بود. البته اونم گناهی نداشت فقط خیلی دختر رک و راست و البته فضولی بود همین!

با راستین قرار گذاشته بودیم که بریم پارک... دو تا کوچه پایین تر از مدرسه منتظرم بود... از جلو فروشگاهشون که رد شدم ، یه شاخه گل رز اومد جلو چشمام! یه لحظه ترسیدم و عقب گرد کردم.

_نترس عزیزم! منم...

لبخندی زدم و گفتم:

_منو ترسوندی راستین!

_نترس عزیزم... سوار شو تا زود بریم...

ماشین جلو فروشگاه بود. در و برام باز کرد و خودشم پشت رول نشست و ماشین و به حرکت در آورد...

_به مادرت گفتی که میری خونه عزیزت؟

_وای نه راستین!

_خب زنگ بزن بگو دیگه...

گوشی مو از تو جیب کوله م در آوردم و شماره ی مامان و گرفتم... الان که دارم به اونموقع فکر میکنم ، به خودم لعنت میفرستم که همچین دروغ هایی به مادرم گفتم...

داشتیم تو پارک قدم میزدیم و بستنی میخوردیم... شونه به شونه ی هم راه میرفتیم ولی دست تو دست نه!

_راستین یه سوال بپرسم ازت؟

_آره خانومم! بپرس.

_تو از کی فهمیدی به من علاقه داری؟

لبخندی زد و گفت:

_از وقتی که فهمیدم دلم برات بی قراره!

لبخند پر رنگی زدم و گفتم:

_واقعا؟

ادای خودم و در آورد و گفت:

_آره... واقعا!

داشتم به حرکتاش میخندیدم که...

فقط همین و کم داشتم! آقا جون با چند تا از دوستاش رو نیمکت پارک نشسته بودن و با هم صحبت میکردن...

زود برگشتم و گفتم:

_زود بیا از اینجا بریم!

_چرا؟ چی شده مگه؟

_آقا جونم اونجاست... اگه بفهمه بد بخت میشم!

برگشتیم به سمت ماشین... گفت:

_مثلا چی کار میکنه؟

_شوهرم میده!

بلند زد زیر خنده... ولیی من کاملا حرفام جدی بود!

_من جدی میگم راستین!

_خب بهتر!

یه لحظه وایسادم و بهش نگاه کردم...

_خودت میفهمی چی میگی؟ تو دوست داری من ازدواج کنم؟

_خب معلومه...

_پس چرا...

حرفم و قطع کرد و گفت:

_آخه چرا ناراحت میشی قربونت بشم؟ فوقش اگه بخواد شوهرت بده ، خودم میاد شوهرت میشم!

خودم و لوس کردم و گفتم:

_نمیخوام!

_پس چی میخوای عزیزم؟

چشم غره ای براش رفتم و گفتم:

_زود بریم خونه ی عزیز جونم تا آقا جون نرفته خونه!

_منم بیام باهات؟

_کجا؟

در حالی که سعی میکرد خنده ش و پنهان کنه گفت:

_پیش عزیزت!

_اوفـــ راستین!

زود سرعتش و زیاد کرد و از من فاصله گرفت. منم دنبالش دویدم و بطری آبی که دستم بود و روش خالی کردم... یه لحظه وایساد و با چشمای خمارش نگاهم کرد... دستم و به نشونه ی تسلیم بالا آوردم و بعد از اینکه ریز ریز میخندیدم ، پا به فرار گذاشتم...

تا نزدیک های چهار پنج ماه با هم خوب بودیم...اما این خوبی و خوشی زیاد دوام نیاورد...کاش هیچ وقت اون اتفاق نمیوفتاد! کدوم اتفاق؟ هـــه! اتفاقات زیادی...

تو ماشین بهش نگاه میکردم... تا به حال این طور بهش خیره نشده بودم... چشم هاش رنگ شب بود... چون رنگ چشم های خودم سبز بود ، بیشتر چشم های مشکی رو دوست داشتم. مثل چشم های الیار... مثل چشم های راستین! از نیم رخ ، خیلی زیبا بود... هیچ وقت تا به حال ندیده بودم که ته ریش داشته باشه... دوست داشتم همسر آینده م بیشتر وقت ها ته ریش داشته باشه... ولی من راستین و همین جوری میخواستم!

_چی شده عشقم؟ به چی زل زدی؟

به خودم اومدم...

_هیچی عزیزم!

_راحت باش...

و دستشو از رو دنده برداشت و گذاشت رو دست من! قلبم به تپش افتاد... وای خدا الاناست که نفسم بند بیاد! انگشتام و لای انگشتاش کردم و اونم محکم دستم و فشار داد. اصلا اون موقع به فکر اینم نبودم که دارم گناه میکنم! به فکر این بودم که راستین کنارمه و دارمش! همین

وقتی میخواستم از ماشین پیاده شم ، اصلا دلم نمیومد... دلم نمیومد که ازش جدا بشم! انگار راستین هم همچین حسی داشت...

_برو راستین...من نمیتونم اینجوری ازت جدا شم!

_اول تو برو گلم!

_خداحافظ... مواظب خودت باش...

_چشم عزیزم. خداحافظ

زود دستم و گذاشتم رو زنگ خونه و وقتی در باز شد ، راستین به سرعت برق و باد ازم دور شد.حیاط طویل و طی کردم...

_سلام عزیز جون!

_سلام گلم... چه قدر دیر اومدی!

_یه کم خیابون ها شلوغ بود پیاده اومدم.

_بیا واست نهار بکشم بخور!

_ممنون... الان میام.

و ای کاش هیچ وقت اون شب نحس نمیرسید...

بعد از خوردن ناهار، گفتم:

_عزیز جون من میخوام برم خونه! دلم بد جور شور میزنه!

_چرا گلم؟ چی شده مگه؟

_نمیدونم! دل تو دلم نیست اصلا!

_باشه... الان من زنگ میزنم یه ماشین برات میاد!

_ممنون میشم!

اصلا حال خوشی نداشتم... بعد از اینکه آژانس اومد ، از عزیزم خداحافظی کردم و آدرس خونه مون رو به راننده دادم... ساعت چهار بعد از ظهر بود. بعد از اینکه رسیدم خونه ، یه راست لباسام و در آوردم و رفتم حموم.

حوله به تن ، از حموم خارج شدم. عجیب بود. هیچ کس خونه نبود. به اتاقم رفتم و به مامان زنگ زدم. چند تا میسکال ازش داشتم.

_دخترم کجایی تو؟

_ببخشید مامان! حموم بودم.

_من اومدم خونه ی عزیز جون اینا! بگم الیار بیاد دنبالت تو هم پاشو بیا!

زیر دلم خیلی بد جور درد میکرد. واسه همین گفتم:

_نه مامان! اصلا حالم خوب نیست...

_باشه... پس ما هم یکی دو ساعت دیگه میایم عزیزم! الاناست که پدرت بیاد خونه... غذا هم آماده ست. تو یخچاله فقط داغش کن!

_چشم...

صدای کلید اومد که تو قفل میچرخید!

_باشه مامان کاری نداری؟

_مواظب خودت باش

_باشه خداحافظ!

زود یه لباس تنم کردم و رو سرم یه حوله ی کوچیک انداختم تا موهام خشک بشه... داشتم از پله ها میرفتم پایین! با دیدن چیزی که رو به روم بود از ترس فریاد زدم!

اصلا متوجه نشدم چه جوری پله ها رو طی کردم...

_بابا! بابا...

اشکام همین جور سرازیر میشدن!

_بابا چی شده؟

به سمت کابینت ها اشاره کرد و گفت:

_قرص... قرص هام ... و بیار!

دستم و جلوی دهنم گرفتم تا مبادا فریاد برنم. زود قرص زیر زبونی رو پیدا کردم و گذاشتم زیر زبانش! چند تا نفس عمیق کشید... روی مبل دراز کشید و کمکش کردم تا کتش و در بیاره...

_بابا بیا بریم دکتر

_نه عزیزم. بهترم...

_آخه چی شد یه دفعه؟

تو فکر فرو رفت...

_بابا؟

نگاه غمگینی بهم انداخت و گفت:

_جانم؟

با بغض گفتم:

_چی شده؟

_هیچی...

و چیزی بهم نگفت... باید چی کار میکردم؟ مطمئنم که مشکلی پیش اومده بود! زود زنگ زدم به مامان و بهش گفتم که خودشو زود تر برسونه خونه... مثل یه پرستار بالا سر بابا نشستم تا مامان و الیار رسیدن... بابا هیچ حرفی نمیزد... هیچی... یعنی چی شده بود؟

با حرف مامان به خودم اومدم:

_الیار ، آیلار لطفا برید تو اتاقاتون!

یعنی اینکه میخوان خصوصی حرف بزنن! پشت سر الیار راهی اتاقش شدیم...

_الیار یعنی چی شده؟ چرا این جوری شد بابا؟

_دکترا هم قبلا گفته بودن نباید بهش فشار وارد بشه... قلبش یه لحظه گرفته... به ما که چیزی نمیگه! شاید به مامان حرفی بزنه ...

طاقت نیاوردم و از اتاق رفتم بیرون. میخواستم برم تو اتاقم که شنیدم:

_خانوم به کسی که اعتماد داشتم ، کسی که فکر میکردم بچه درست کاریه ، مغازه ی غربی رو خالی کرد و رفت...!

دستم و جلوی دهانم گرفتم و گفتم:

_هـــی وای!!!

_عیبی نداره! آخه مگه تنها همون یه مغازه رو داری؟

_دارم از این میسوزم که مار تو آستینم پرورش میدادم!

دیگه به حرفاشون گوش ندادم و به اتاقم رفتم...

دفترم و ورق میزنم... اندازه ی چهار ماه چیزی توش ننوشتم... ورق میزنم و جلو تر میرم تا به جایی میرسم که...

امروز با مامان رفتیم خونه ی عزیز جون اینا! تو حیاط زیر درخت شاهتوت داشتم شاهتوت میچیدم و یکی یکی میخوردم که صدای زنگ در به صدا در اومد. به هوای اینکه الیار باشه ، زود به سمت در حیاط رفتم ولی...

_بفرمایید خانوم! با کی کار داشتید؟

_عزیزت هست؟

_شما؟

_من همسایه شونم... شما کی هستی؟ نوه شی؟

با کلافگی گفتم:

_بله!

عزیز جون اومد و اون زنه هم فکش گرم شد و عزیزم و به صحبت گرفت.

_این دختره نوه ته؟

_آره... دختر گل خودمه...

و بعد در حالی که رو میگرفت ، آروم گفت:

_آخه چند وقت پیش تو پارک با یه پسره دیدمش!

رنگ از روم پرید...

_نه اشتباه میکنی... آیلار من همچین دختری نیست...

_ولی من خودم با چشم های خودم دیدم...

دیگه طاقت نیاوردم و به سمت در هجوم بردم.

_خانوم وقتی از چیزی مطمئن نیستی حرفی نزن! الکی عنگ این جور چیزا رو به ما نچسبون!

با پررویی گفت:

_وا عزیزم من چی کارت دارم! فقط گفتم که هواسشون بهت باشه...

عزیز جون گفت:

_لازم نکرده شما نگران باشی... ما به اندازه ی چشممون به دخترمون اعتماد داریم...

و عذاب وجدان من از اینجا شروع شد... از اینجا که عزیز گفت اندازه ی چشماشون به من اعتماد دارن ولی من... من دارم از اعتمادشون سوء استفاده میکنم!

یادم میاد که چند روزی به خاطر همین عذاب وجدان ، جواب تلفن های راستین و نمیدادم... بعد سه روز بهم اس داد که "چرا جوابمو نمیدی؟ کار اشتباهی ازم سر زده؟" که منم براش نوشتم " نه...فقط میخوام این رابطه به صورت رسمی بشه " و دیگه خبری ازش نشد...! تا اینکه...

تا اینکه یه شب مادرش زنگ زد خونه مون و قرار خاستگاری گذاشتن! بر خلاف گذشته ، این سری مامان قبول کرد. چه قدر خوشحال بودم که راستین اینقدر به تصمیمم احترام میزاره... اینکه خواسته ی من براش مهمه...!

ای خدا دلتنگ اون روز هام!...

مراسم خاستگاری هفته ی پیش بود و امشب قراره که واسم حلقه بیارن...!

برای صدمین بار جلوی آینه خودم و چک کردم... شلوار لی ، تونیک سفید که بلندیش تا بالای زانوم بود و یه شال سفید سرم کردم. آرایشم فقط یه سرمه و یه برق لب بود... همینم کافی بود!

وقتی زنگ در به صدا در اومد ، دل تو دلم نبود... احساس میکردم الاناست که از پا بیوفتم... نمیتونستم سر پا بمونم... نگاهم که به راستین افتاد ، ناخوداگاه لبخند روی لبم نشست. آخـــــی چه قدر مظلوم شده بود! یه تی شرت یقه دیپلمات سفید و شلوار کتان مشکی تنش بود... از همیشه زیبا تر شده بود... رفتم جلو و سلام کردم. راستین دسته گل و داد به دستم و لبخند یواشی تحویلم داد... دلم واسش ضعـــف رفت...!

بعد از آوردن چایی ، مادر راستین از کیفش حلقه ای در آورد و انداخت تو دستم... من شدم نشون شده ی راستین! دیگه زندگیم به زندگی اون گره خورده بود! دیگه داشتم سرنوشتم و با راستین یکی میکردم ولی سرنوشت چی کار کرد؟ آخه چرا؟

لبخند رو لبام بود و احساس میکردم که لپام گل انداخته... یه چادر عروس سرم کرد و قدش و واسم اندازه گرفت... و بعد رامینا هم نقل ریخت رو سرم! لحظه ای به این شیرینی نداشتم...راستین داشت با لبخند نگاهم میکرد... برادرش رامین و نامزدش هم به عنوان کادو یه سکه بهار آزادی بهم دادن... آقای باقری گفت:

_فقط مونده صیغه بین تون خونده بشه! امیر جان اگه راضی باشی...

_البته... صلاح نیست که بینشون صیغه محرمیت خونده نشه!

و این شد که مادر راستین، خطبه ی صیغه ی موقت و بین منو راستین خوند...بعد از اینکه خطبه تموم شد ، راستین دستم و محکم تو دستاش گرفت... دست های یخ زده ی من بین دستای داغ اون ، داشت آب میشد! دیگه محرم راستینم شده بودم. راستین من ، عشق من... ولی چرا روز های خوشمون اینقدر کم بود؟

قرار بود روز بله برون آقاجون اینا هم باشن ، ولی رفته بودن مسافرت... آقا جون خودش اجازه داد که در غیاب اون این جشن صورت بگیره وگرنه... خدا میدونست از عصبانیت چی کار میکرد...

امروز قرار بود که با نیلا بریم خرید... از اونجا هم راستین بیاد دنبالم و با هم بریم گردش...

_مامان من دارم میرم!

_مواظب خودت باش دخترم...

کتونی هام و پام کردم و از خونه زدم بیرون... داشتم آروم آروم قدم بر میداشتم که نیلا بهم زنگ زد:

_جانم؟

_آیلار کجایی الان؟

_دارم میام سر قرارمون دیگه...

_خوب تو بیا جلو در آموزشگاه...

_باشه...

کلاس طراحی میرفت... تو کشیدن صورت حرف نداشت... به این هنر علاقه داشت... ولی من اصلا!! فقط دوست داشتم برم یاد بگیرم و فقط و فقط چهره ی راستین و بکشم...

وارد آموزشگاه که شدم ، رو یه صندلی نشستم... بعد از اندکی از کلاس اومد بیرون... با هم روبوسی کردیم...

_وای چه قدر دلم برات تنگ شده بود!

لبخندی زد و گفت:

_فدات بشم! منم همین طور... فقط تو این وسایل ها رو بگیر تا من برم دستشویی و بیام...

داشتم یکی یکی ورقه های A3 رو زیر و رو میکردم و هنر دست دوست عزیزم و میدیدم... یه طراحی نصفه نیمه از چهره ی یه مرد...! چه زیبا بود ولی هنوز کامل نشده بود... میتونم بگم فقط قسمت چونه و بینی شو کشیده بود و هنوز قسمت های بالا تر و تکمیل نکرده بود... یعنی این کیه؟ کسی وارد زندگی نیلا شده؟

دست خیسش و به مانتوش زد تا خشک بشه...

_چی شده آیلار؟

_این تصویره چه قدر قشنگه!

یه لحظه رنگ از روش پرید...

_چی شده؟ کسی وارد زندگیت شده؟

_نه بابا! این یه قضیه ی تموم شده ست واسه من!

با تعجب گفتم:

_عـــــه! پس کسی هم بوده و ما خبر نداشتیم؟

_واسه یکی دو سال پیشه! الان دیگه اهمیتی نداره!

_پس چرا داری چهره ش و طراحی میکنی؟

_چون صورت خوش تراشی داره!

_ای ول بابا! بیا این وسایل تو جمع کن که زود تر بریم...

اومد ورقه ها رو از دستم بگیره که حلقه ی تو دستم و دید...

_این چیه آیلار؟

_حلقه ست دیگه... چی میخواد باشه؟

_یعنی چی؟ اتفاقی بین تو و راستین افتاده؟

لبخندی زدم و با شادی گفتم:

_یس! الان نامزدشم!

_جدی؟

_آره...

بغلم کرد و گفت:

_تبریک میگم عزیزم!

و بعد با دلخوری گفت:

_من الان باید با خبر میشدم؟

_باور کن نیلا همه چیز یه دفعه ای شد... هنوز خودمم باورم نشده...

با هم دیگه از آموزشگاه خارج شدیم و ادامه ی بحث و گرفتیم. بعد از خرید چند دست لباس خونگی ، از هم خداحافظی کردیم... راستین که اومد دنبالم ، با هم دیگه به چیتگر رفتیم...

_چه خبرا خانم گلم؟؟

_مرسی عشقم!

دستم و گرفت تو دستاش و بعد دستم و نزدیک لباش کرد و بوسه ای روشون کاشت... با پشت دست ته ریشش رو نوازش کردم... هنوز به اندازه ی کافی از دلتنگیم کم نشده بود!

دو تا دوچرخه کرایه کردیم و سوارش شدیم... ساعت هولو هوش شش میشد و هوا خیلی خوب بود... تند تند رکاب میزدم ولی راستین هی ویراژ میرفت و خودش و نزدیکم میکرد...

_راستین نکن الان میوفتم!

من جلو تر از اون بودم. به سمت چپ انحراف پیدا کرد و دوچرخه شو نزدیک من کرد... صورتش و جلو تر آورد و لباش و رو گونه م گذاشت و یه ماچ آبدار از رو گونه م کرد... لبخندی زدم و گفتم:

_دیوونه...

فریاد زد:

_دیوونه تم! دیوونه...

و بعد آروم گفت:

_میتونی دستت رو بدی به من...

_فکر نکنم با یه دست بتونم دوچرخه رو کنترل کنم!

_میتونی عزیزم... دست تو بده به من!

در حالی که سعی داشتم تعادلم و حفظ کنم ، با هر زحمتی که بود ، دست راستم و به دست چپ راستین دادم...

جفتمون با یه دست تعادلمون و حفظ کرده بودیم...

_تند تند رکاب بزن عزیزم!

_وای راستین نمیتونم! شالم داره از سرم میوفته...

یه لحظه دستم و ول کرد و شالم و کشید جلو تر... دوچرخه رو نگه داشتم و اونم به خاطر من واستاد!

_چی شد؟

_خسته شدم... بیا پیاده بقیه راه و برگردیم...

پیاده دوچرخه رو هدایت میکردیم و راه رفته رو بر گشتیم...راستین دستش و دور شونه م انداخت و بوسه ای روی پیشونیم کاشت...

_آیلار؟

_بله؟

_باورت میشه این فاصله ها دیگه تموم شده؟ دیگه بینمون هیچ فاصله ای نیست؟ دیگه منو تو مال هم شدیم...

لبخندی زدم و بهش نگاه کردم...

_راستشو بخوای نـــه! ولی الان که تو آغوش تو ام کم کم داره باورم میشه...

لبخندی زد و بوسه ای روی چشمام کاشت...

روز های خوشی در کنار راستین داشتم...اون یه مرد کامل بود... تموم نیاز های من و بر آورده میکرد و نمیزاشت خم به ابروم بیاد... اما...

تو خونه ی نیلا اینا بودم... رو تختش نشسته بودم...

_من برم برات یه شربت بیارم تا گلویی تازه کنی!

و از اتاق خارج شد... روی میز تحریرش کلی ورقه بود... طراحی های نیمه کاره و کامل!آروم مانتو مو از تنم خارج کردم به سمت ورقه ها رفتم... علاقه ی زیادی داشتم تا ببینم چی میکشه! حس کنجکاویم داشت بدجور قلقلکم میداد... یکی از طرح هاش از طبیعت بود و یکی از یه کودک مظلوم... اما... چیزی که میدیدم رو اصلا باور نمیکردم... اون به چه حقی این طرح رو کشیده؟ قلبم فشرده شد... انگار نفس کم آوردم...

_بفرمایید اینم از یه شربت خنک...

اومد تو اتاق و همون جور که من خشکم زده بود ، اونم خشکش زد...

ورقه رو به سمتش گرفتم و گفتم:

_این چیه نیلا؟

_آیلار من...

فریاد زدم:

_تو چی؟؟؟ به چه حقی عکس راستین و طراحی کردی؟ تو چه سنمی با تو داری؟

_من...

_حرف نزن نیلا! هیچ حرفی نزن...

با نفرت به چشم هاش نگاه کردم و گفم:

_این همون طراحی نصفه و نیمه نبود که میگفتی قضیه این شخص با تو خیلی وقته تموم شده؟

بغض کردم و گفتم:

_تو دو سال پیش با راستین رابطه ای داشتی؟

اونم بغض کرده بود...

_آیلار بزار برات توضیح بدم. اون جور که فکر میکنی نیست...

_پس چیه؟

لیوان شربت و گذاشت رو میز و آروم نشست رو زمین...

_قبل از اینکه تو به راستین علاقه مند بشی ، من دوستش داشتم! اونموقع که تازه فروشگاه و باز کرده بودن ، من فقط به خاطر اون به مغازه میرفتم... ولی اون حتی ذره ای توجه هم به من نمیکرد... به خدا تموم قضیه همینه! حتی آقا راستین خودش از این قضیه خبر نداره... من و ببخش آیلار!

_چرا باید ببخشمت خیانت کار؟ با اینکه میدونی الان راستین نامزد منه ، هنوزم بهش فکر میکنی؟ من به تو اعتماد داشتم... تو چه طور از اعتمادم سوء استفاده کردی؟

دستم و رو شونه ش گذاشتم و تکونش دادم:

_آخه چه طوری؟ تو این مدت تو داشتی به کسی فکر میکردی که شریک زندگی منه؟ آره نیـــلا؟

فریاد میزدم. دیگه کنترلی رو خشم خودم نداشتم... به کسی که اعتماد داشتم ، این طوری جواب مو داده بود...

مانتو مو تنم کردم ، کیفم و برداشتم و گفتم:

_لعنت به تو ، لعنت به این زندگی...

و از خونه خارج شدم...

این چه زندگی بود؟ باید از صمیمی ترین دوستم خیانت میدیدم؟ آره؟ چرا؟ چرا باید به نامزد من فکر کنه؟ دختره ی احمق! ازش متنفرم... متنفـــر

به خونه که رسیدم ، اولین کاری که کردم قرص سر درد خوردم و بعد گرفتم خوابیدم! روزی به این بدی نداشتم! میگن حقیقت تلخه... واقعا هم تلخه!

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم... راستین بود. ناخودآگاه لبخندی رو لبام نشست. با صدای خواب آلود جواب دادم:

_جانم؟

_سلام خانومم!

_سلام عزیزم...

_خواب بودی؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

_آره...

_عصرتون به خیر!

خندیدم و گفتم:

_مرســـــی...

و کش و قوسی به تنم دادم...

_گفتم امروز زنگ نزدی ، دل نگرون شدم!

_راستین؟

_بلـــــه؟

_ببخشید!

_واسه چی گلم؟

_واقعا امروز زیاد حال و حوصله نداشتم که بخوام بهت زنگ بزنم! میبخشی؟

_این حرف ها رو بیخیال! امروز میخوام بیام پیشت...

رو تخت نشستم و عین بچه ها گفتم:

_آخ جون... کی میای؟

خندید و گفت:

_شب! دزدکی از پنجره ی اتاقت میام پیشت!

خندم گرفته بود از طرز حرف زدنش!

_دزدکی؟

_آره... که بیام بدزدمت...

_دلت میاد؟

_آخ قربونت بشم! شب پیشتم! میخوام ببرمت گردش!

_نمیشه بمونی پیشم؟

با مسخرگی گفت:

_اَو...اَو... زشته! جیـــــزه!

بلند خندیدم و گفتم:

_نترس جیز نیست...

_پدر زنم بهم گفته آخه!

_اَه راستین!

_عزیزم من برم دنباله ی کارم و بگیرم! شب می بینمت... فعلا خداحافظ...

_باشه... خداحافظ.

حال و هوام عوض شد... تنها کسی که میتونست حالم و خوب کنه ، راستین بود...

ولی الان... اون کجاست؟ چرا ازش خبری ندارم؟ در کنار کی داره زندگی میکنه؟ هق هقم و رو بالشم خفه کردم... کاش هیچ وقت اون صحنه ی نحس نمی دیدم! اون صحنه نحس نبود ولی برای من... چرا! نحس بود. میدونم نبودن راستین در کنار من ، جونم و میگیره کم کم! حالا تو یه اتاق ساکت و سرد ، من موندم و فکر رفتن راستیـــــن!

گذشته دوباره جلوی چشمام تکرار میشه!...

شب که اومد خونه مون ، خیلی خجالت میکشید... کلی سر به سرش میزاشتم تا یه کم یخش وا بشه... بعد از شام با هم دیگه به پارک رفتیم... دست تو دست هم دیگه قدم میزدیم... بی مقدمه ازش پرسیدم:

_راستین؟

_جانم؟

_تو بین کسی که دوستت داره و کسی که دوستش داری ، کدوم و انتخاب میکنی؟

_خوب معلومه... کسی که دوستم داره!

ایستادم و تو چشمام زول زدم:

_چرا؟

_شاید اونی که من دوستش دارم ، من و دوست نداشته باشه!

ناراحت شدم...

_حالا اگه بدونی اونی که دوستش داری ، اونم تو رو دوست داشته باشه چی؟

_مگه عقلم کمه! همونی رو که دوستش دارم و انتخاب میکنم دیگه...

و بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

_وای آیلار! چه سوالایی میپرسی تو...

و دستش و دور گردنم انداخت و از رو گونه م بوسید...

_من به غیر از تو کسی رو انتخاب نمیکنم! چه دوستش داشته باشم و چه دوستم داشته باشه! تو برام اندازه ی یه دنیایی...

لبخند رو لبام اومد... خیالم راحت شده بود... دلم قرص قرص بود...

دقیقا دو ماه این نامزدی جریان داشت... اما اون روزی که نباید میرسید رسید...

***

در اتاقم باز شد و بابا با عصبانیت وارد شد. داشتم با تلفن حرف میزدم...

_نازنین بعدا بهت زنگ میزنم. خداحافظ...

به سمت بابا رفتم و گفتم:

_بابا اتفاقی افتاده؟ چرا اینقدر عصبانی هستی؟

مامانم از اون طرف بلند گفت:

_امیر میخوای چی کار کنی؟ تو رو خدا زندگی این دو تا جوون و به هم نزن! امیـــــر

و الیار هم از طرف دیگه:

_بابا شاید سوء تفاهم شده آخه...

بابا با عصبانیت گفت:

_آخه چه سوءتفاهمی پسرم؟

من گیج شده بودم. نمیدونستم در مورد چی دارن بحث میکنن! همین جور اون وسط ایستاده بودم و داشتم حرفاشون و گوش میدادم. بابا دستشو گرفت سمت من و گفت:

_اون حلقه رو در بیار بده به من!

تعجب کردم...

_واسه چی؟

داد زد:

_گفتم حلقه رو بده به من!

حلقه رو با گریه از تو دستم در آوردم و دادم به بابا! بابا هم از اتاق خارج شد و کت شو برداشت و از خونه زد بیرون...

مامان دو زانو نشست رو زمین. رفتم سمتش و با گریه گفتم:

_مامان بابا حلقه رو میخواست چی کار کنه؟ چرا این قدر اعصابش خورد بود؟

_دخترم دیگه نامزدی تو و راستین به هم خورد!

شوکه شدم. مامان داشت چی میگفت؟ نامزدی من و راستین به هم بخوره؟ هــه! آخه واسه چی؟ مگه ما کار اشتباهی کردیم؟ یه نگاه به الیار کردم و گفتم:

_مامان داره چی میگه؟

به من نگاه کرد و بعدش نگاهش و دزدید!

داد زدم:

_ یکی به من توضیح بده؟

الیار دستم و گرفت و از رو زمین بلندم کرد. من و روی مبل نشوند و گفت:

_همین جا بشین. واست آب قند بیارم!

_من آب قند نمیخوام. فقط بگو چی شده؟

_راستش آیلار...

دوباره فریادم و از سر گرفتم:

_زود باش! مقدمه نچین...

نگاه کلافه ای بهم انداخت و گفت:

_آقای باقری سر بابا کلاه گذاشته و اموال شو بالا کشیده...

دو تا دستام و جلوی دهانم گرفتم... نه دیگه فریاد میزدم و نه... هیچی... فقط شوکه شده بودم! یه پلک زدم که باعث شد اشکام جاری بشن!

_حالا من چی کار کنم الیار؟

به سمت مامان رفتم... من و در آغوش گرفت و دو تایی تو آغوش هم گریه کردیم...

_مامان؟

به هق هق افتادم...

_اونوقت چی میشه؟

مامان سرم و نوازش کرد و بعد گفت:

_دوست ندارم این و بهت بگم ولی پدرت حلقه رو برد تا بهشون پس بده و نامزدیتون رو به هم بزنه...

هق هقم شدت گرفت... از جا بلند شدم و به سمت اتاق خودم رفتم. موبایلم داشت زنگ میخورد... راستین بود...

_راستیـــــن!

_جانم؟ گریه نکن گلم! همه چیز درست میشه!

_چی میخواد درست بشه؟ هان؟ نامزدیمون دیگه به هم خورد! پدرت چرا این کار و کرد؟

_آیلار... به مرگ خودم به مرگ عزیز ترین فرد زندگیم به خدا من از این قضیه خبر نداشتم... من روحمم خبر دار نبود!

در اتاقم باز شد و مامان اومد تو... گوشی رو از دستم گرفت و خطاب به راستین گفت:

_خوب گوش کن... آقا راستین دیگه همه چیز بین تو و آیلار تموم شده ست!

با گریه گفتم:

_مامان تو رو خدا گوشی رو بده به من!

دستم و پس زد و گفت:

_امیر آقا روزگار شو سیاه میکنه اگه بفهمه دوباره با تو در ارتباطه! به پدرتم بگو دست مریزاد! نون و نمک ما رو خورده و یه همچین کار نا شایستی انجام داده... نمک میخورین و نمکدون میشکنید؟ خدا جواب تون و بده!فقط همین... تو هم آیلار و فراموش کن...

و گوشی رو قطع کرد... حتی مهلت حرف زد به راستین و نداد. گفتم:

_من نمیزارم نامزدیم به همین سادگی ها به هم بخوره! من بدون راستین می میرم... من نمیزارم به خاطر کار نکرده ی راستین ، عشقم و از دست بدم! راستین هیچ گناهی نداره... من نمیزارم...

در خونه باز شد و بابا اومد تو... گفت:

_تو نمیزاری چی؟ هان؟

_بابا من راستین و دوست دارم وحاضرم نیستم از دستش بدم.

_دختره ی خل و چل! دیگه همه چیز بین شما دو تا تموم شد. میفهمی پدر آقا راستین ، همون که عاشقشی سر پدرت کلاه گذاشته؟ میفهمی که مال و اموالمون و بالا کشیده؟ میفهمی ور شکسته شدم؟ میفهمی اینا رو؟ باید فراموشش کنـــی!

_من فراموشش نمیکنم. من کاری به کار مردم ندارم. راستین بی گناهه! من حاضرم با راستین حتی تو بیابون زندگی کنم ولی از دستش ندم!

همین حرف مصادف شد با سیلی محکمی که به صورتم خورد!

افتادم زمین و از دماغم خون اومد... بابا گفت:

_من و نگاه کن!

سرم و بالا گرفتم... گفت:

_همین که گفتم. اجازه ی وصلت دوباره به شما ها نمیدم. دیگه همه چیز تموم شد. اگه پشت گوش تو دیدی آقا راستینم دیدی! خیلی بهتر از راستین هم تو این کره ی خاکی وجود داره. هنوزم که واست خیلی زوده ازدواج کنی.

و بعد انگشت اشاره ش رو به علامت تهدید تکون داد و گفت:

_وای به حالت اگه به راستین زنگ بزنی یا تلفن هاش و جواب بدی... تمام!

سرم سنگینی کرد و با کله خوردم زمین...چشمام سیاهی رفت و دیگه جایی رو ندیدم...

وقتی چشم باز کردم ، تو بیمارستان بودم. و یه سروم به دستم وصل بود. الیار تا من و دید گفت:

_مامان به هوش اومد...

مامان و بابا اومدن بالا سرم. مامان در حالی که اشک می ریخت گفت:

_بهتری دخترم؟

خیلی تشنم بود... دهنم خشک شده بود... گفتم:

_آب میخوام!

الیار یه بطری برداشت و آبش و خالی کرد تو یه لیوان و داد دست من. یه کمی خودم و کشیدم بالا تا بتونم آب بخورم. بعد از اینکه آب و خوردم لیوان و دادم دست الیار. یه نگاهی به اطرافم انداختم. یاد اون شبی افتادم که نامزدیم با راستین به هم خورد. الان هوا روشن بود و ساعت هم دوازده رو نشون میداد. ملافه رو روی سرم کشیدم و چشمام و بستم. متوجه ی خارج شدنشون از اتاق شدم. ملافه رو کنار زدم که چشم تو چشم الیار شدم. گفتم:

_تو چرا نرفتی؟

بی توجه به سوال من گفت:

_نمیخوای بدونی از کیه اینجایی؟

_نه...

_از دیشب که حالت بد شد. دکترا گفتن پشت سر هم بهت شوک وارد شده و آخرین ضربه هم اون سیلی محکمی بود که از بابا خوردی!

آروم نزدیکم شد و گفت:

_الهی قربونت بشم حالت خوبه؟

بغض کردم و گفتم:

_نه الیار! خوب نیستم!

سرم و نوازش کرد و بوسه ای رو موهام کاشت.

_راستی موبایلم و میدی؟

پوزخندی زد و گفت:

_موبایل؟ تو سطل آشغال!

_ تو چی داری میگی؟

_دیشب که داشتیم تو رو میوردیم بیمارستان ، راستین پشت سر هم بهت زنگ میزد که بابا اعصابش خورد شد و گوشی رو پرت کرد به سمت دیوار! گوشی موبایلتم خورد خورد شد...

با بغض نگاهش کردم و گفتم:

_الیار؟

_جونم؟

_یعنی همه چیز تموم شد؟

سرش و به نشونه ی مثبت تکون داد و بعد کلافه نفسی کشید و گفت:

_آره... آره عزیزم!

اشکام سرازیر شد. دکتر وارد اتاق شد و گفت:

_خانم چرا گریه میکنی؟ خدا رو شکر که به هوش اومدی...

و معاینه ام کرد. میخواستم بمیرم. دیگه این زندگی رو نمیخواستم! من زندگی بدون راستین و نمیخواستم! حالا که این قدر وابسته ش شده بودم ، حالا که در این حد عاشقش بودم چرا باید این جوری میشد؟ از چیزی که میترسیدم به سرم اومد!

همون روز از بیمارستان مرخص شدم. بابا میگفت که یه روز دیگه هم تو بیمارستان بمونم ولی پافشاری کردم و گفتم میخوام مرخص بشم. این روز ها گذشت.بدون راستین افسرده شده بودم. اصلا حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم. حتی حوصله ی حرف زدن رو هم نداشتم! فقط تو یه گوشه از اتاقم میشستم و اشک میریختم. یاد حرفاش میوفتادم که میگفت آیلار دیگه طاقت دوریت و ندارم. یاد بوسه هاش میوفتادم. هیچ وقت اون روز ها رو فراموش نمیکنم. دلم واسه عزیزم، عشقم، گلم گفتناش تنگ شده. خداااا من میخوامش... گریه ام تبدیل به هق هق شد و بلند داد زدم:

_خداااا... من راستین و میخوام!

نه یک بار... نه دوبار... بلکه ده بار!

در اتاقم و قفل کرده بودم... مامان پشت در بود و هی میگفت:

_آیلار در اتاق و باز کن!

همچنان گریه میکردم و اهمیتی هم نمیدادم به این که کسی صدام و بشنوه...صدای الیار اومد که گفت:

_مامان جان برو کنار!

و صدای چرخش کلید تو قفل! در اتاق باز شد و مامان و الیار هر دو با هم وارد اتاق شدن.بابا خونه نبود... حتما داشت سراغ کار هاشو میگرفت.مامان دستم و گرفت و از رو زمین بلندم کرد. گفت:

_دخترم فراموشش کن! فدای اون چشمات بشم!

انگار یکی گوشام و گرفته بود و نمیزاشت حرفای مامان و گوش کنم. الیار با یه لیوان آب و یه آرامبخش وارد اتاقم شد. قرص و گذاشت تو دهنم و آب و به زور به خوردم داد. به کمک آرامبخش ها آروم شده بودم. مامان کمک کرد که بخوابم. با دست گرم از محبتش نوازشم کرد تا خوابم ببره. اون قدر گریه کرده بودم که نمیتونستم درست نفس بکشم. خدا رو شکر زود خوابم برد. خوابم برد تا حقیقت های تلخ زندگی جلو چشمام نباشه...

چشم که باز کردم ، صبح شده بود. مامان وارد اتاقم شد و گفت:

_بیدار شدی عزیز؟ خواستم بیام بیدارت کنم! یه وقت مشاوره واست گرفتم. قراره بریم اونجا! زود پاشو آماده شو!

روم و برگردوندم و گفتم:

_من نمیام!

الیار وارد اتاق شد و گفت:

_یعنی چی که نمیام؟ حداقل یه جلسه برو... اگه دوست نداشتی دیگه نرو!

اومد طرفم و کمکم کرد که از رو تخت بلند شم. به سمت دستشویی رفتم و بعد از اینکه یه آبی به دست و روم زدم ، دوباره به اتاق برگشتم. مامان مانتو رو داد به دستم. یه نگاهیی به خودم انداختم. یه تاب تنم بود. مانتو و شلوار لی رو تنم کردم و یه شال الکی رو سرم انداختم. الیار جلوتر اومد و موهام و جمع کرد تو شال...

_موهات از شال زده بیرون آبجی گلم!

یه کش دستم داد.. موهام و با کش جمع کردم. یه ل هم به جلوی موهام زدم. حالا کاملا پوشیده شده بودم. مامان واسم صبحونه آماده کرد. وقتی صبحونه رو دیدم ، حالم بد شد. اصلا لب به هیچ چیز نزدم. با الیار راهی شدیم. مامان هم اصرار داشت تا بیاد ولی الیار گفت:

_دوتایی بریم بهتره!

اصلا نمیدونستم پیش کدوم مشاوره میخواد من و ببره! من نیازی به مشاوره نداشتم! من فقط راستین و میخواستم.

خودم و به خواب زده بودم و آروم از لای پلک هام از شیشه بیرون و نگاه میکردم. چرا هیچ کس حال من و درک نمیکنه؟ چرا نمیفهمن که الان فقط درمان من ، راستینه؟

وقتی ماشین ایستاد ، الیار گفت:

_پیاده شو رسیدیم.

از ماشین پیاده شدیم. داخل که شدیم ، الیار کار های لازم و انجام داد و طی چند دقیقه ی کوتاه ، من و وارد اتاقی کرد و گفت:

_من بیرون منتظرم!

خیلی آروم وارد اتاق شدم. یه اتاق خیلی آرام بخش. رنگ اتاق سبز بود. اطراف اتاق تمام با گل و گیاه تزیین شده بود. یه میز بزرگ هم کنار پنجره بود. نگاهی به خانمه کردم که داشت گل ها رو آب میداد. گفتم:

_سلام.

با گرمی و محبت گفت:

_سلام گلم. بشین.

روی صندلی نشستم و بهش چشم دوختم. گفت:

_میدونی دختر گلم ، همه ی ما آدم ها مثل این گل ها می مونیم! وقتی ناراحت میشیم ، وقتی غصه میخوریم ، مثل این گل ها شکسته و پژمرده میشیم!

صداش برام خیلی آشنا بود. وقتی برگشت سمتم تازه متوجه شدم کیه؟ قبلا برای انتخاب رشته و کاهش استرس میومدم پیشش واسه مشاوره! فکر کنم اسمش خانم احمدی بود. رو صندلی مخصوص خودش نشست و گفت:

_خوب دخترم شروع کن. واسه این که راحت باشی من و لیلا صدا کن!

فقط نگاهش کردم. حرفی برای گفتن نداشتم! گفت:

_نمیخوای چیزی بگی؟

وقتی دید هیچ عکس العملی نشون نمیدم گفت:

_خوب بزار من شروع کنم! تو عاشق پسری به نام راسین هستی... پس از مدتی هم نامزد هم شدید و بنا به دلایلی از هم جداتون کردن. من مثل پدرت اجبارت نمیکنم که فراموشش کنی! بلکه ازت میخوام تو یه گوشه ای از قلبت بمونه... واست یه خاطره باشه! با رفتم راستین زندگی تموم نمیشه! هیچ تا به حال فکر کردی که خدا داره تو رو امتحان میکنه تا ببینه چه قدر صبر داری؟

_من نه راستین و فراموش میکنم ، نه میخوام واست تبدیل به یه خاطره بشه! با رفتن راستین ، زندگی و جوونی برای من حروم شد! اگه هم خدا داره من و امتحان میکنه ، بزار از همین اول راهی بگم که به من صبر دوری از راستین و ندارم! من نمیتونم این دوری رو تحمل کنم؟ چرا وقتی هم دیگه رو دوس داریم ، وقتی عاشق هم هستیم باید از هم جدا باشیم؟

_عزیزم ، بعضی وقت ها باید برای به دست آوردن زندگی ، از عشقت بگذری!

فریاد زدم:

_من از عشقم نمیگذرم...

و از رو صندلی بلند شدم... آروم گفت:

_بشین... ما داریم با هم دیگه صحبت میکنیم! دور از ادبه که بخوای بزاری و بری...

کلافه برگشتم و دوباره رو صندلی جا گرفتم.

_میدونی عزیزم، درکت میکنم. آسون نیست کسی رو که قد نفست دوست داری، کسی رو که عاشقشی ازت دور باشه یا بزار یه جور دیگه بگم، ازت جدا باشه... من از برادرت شنیدم که چه اتفاق هایی افتاده! خوب راستش من به پدرت حق میدم...

و از روی صندلی بلند شد و به سمت قهوه ساز رفت. دکمه شو زد و بعد برگشت سمت من و گفت:

_دیگه کار از کار گذشته... الان فقط و فقط باید به فکر آینده باشیم. حرف زد و حرف زد. در مورد آینده، در مورد اینکه باید از این به بعد چه جوری رفتار کنم، که چه جوری بتونم راستین رو فراموش کنم و کمتر بهش فکر کنم. انگار مغزم و شستوشو دادن. چند جلسه ای میشد که پیش مشاوره میومدم و مو به مو به حرفاش گوش میدادم. الان تو مهر ماه بودیم. هوا پاییزی بود. مدرسه میرفتم و هفته ای سه بار هم به مشاوره مراجعه میکردم. خانم احمدی واقعا مشاور خوبی بود. تقریبا توی این دو ماه راستین رو فراموش کرده بودم. رفتارم از قبل بهتر شده بود. به خدا بیشتر نزدیک شده بودم. قبلنا نماز نمیخوندم ولی از وقتی که راستین رو فراموش کردم به خدا توکل کردم. یه جورایی اعتقادم قوی تر شده. تو درس هام هم موفق تر از سال های پیش شدم. فقط و فقط قصدم ادامه ی تحصیل بود. اصلا به ازدواج فکر نمیکردم. ماه ها گذشت و گذشت. الان توی آذر ماهیم. هوا خیلی سرده و سوز داره.

با صدای آلارم گوشیم ، چشم باز کردم. کش و قوسی به تنم دادم... مامان به لبخند وارد اتاقم شد و گفت:

_بیدار شدی عزیزم؟ زود پاشو بیا که دارم بحونه حاضر میکنم!

پتو رو کنار زدم و بعد از اینکه آبی به دست و صورتم زدم به آشپزخونه رفتم... الیار تا من و دید با لبخند گفت:

_سلام... صبح به خیر خواهری...

لبخندی زدم و به همگی سلام و صبح به خیر گفتم... صندلی رو عقب کشیدم و روش جا گرفتم... لقمه کوچیکی واسه خودم گرفتم. مامان واسم چایی ریخت و خودشم کنارم نشست. با تعجب به بابا نگاه کردم و گفتم:

_بابا ساعت شش و یمه صبحه! شما از الان میخوای بری سر کار؟

بابا آهی کشید و گفت:

_چه کاری؟؟؟ طلب کارا ریختن سرم! دارم میرم ببینم میتونم یه وامی چیزی جور کنم!

مامان گفت:

_به امید خدا که جور میشه...

و تمام این ها تقصیر آقای باقری بود... بعد از اینکه کلاه برداری کرده بود ، رفته بود خارج. هیچ کس هم ازش خبری نداشت... خانواده ش هم تو ایران مونده بودن! انگار قراره که اونارم یه جوری با خودش ببره! حالا هم همه ی طلب کارا ریختن سر بابای بیچاره ی من!

_صبحونه تو بخور تا دیر نشده!

به خودم اومدم. دوباره تو فکر رفته بودم. بعد از خوردن صبحونه الیار من و به مدرسه رسوند...

تو سال سوم تجربی ، دیگه دوستی به نام نیلا نداشتم! می دیدمش ولی محلش نمیدادم... دیگه واسم اهمیتی نداشت... دوست های جدید دیگه ای داشتم... نازنین و مریم و مونا! تو دوستی شون صاف و ساده بودن. روک و راست بودن! مثل نیلا فضول نبودن...

زنگ مدرسه که خورد ، مونا و مریم زود تر از من و نازنین خداحافظی کردن و رفتن! من و نازنین با هم از مدرسه خارج شدیم. از در مدرسه که خارج شدم ، چشمام به دو تا چشم مشکی خورد...! واااای خدا! الاناست که دیگه پس بیوفتم... یه لحظه ایستادم. این راستین بود؟ نازنین سقلمه ای بهم زد و گفت:

_بیا بریم دیگه...

_نازنین؟

_هوم؟

_راستین...

و نگاهم و دنبال کرد...

اون ور خیابون تو عابر پیاده ایستاده بود... اونم داشت من و نگاه میکرد. خاطرات برام تداعی شد... بغضم گرفت.

نازنین گفت:

_تو که نمیخوای بری پیشش؟

_نه!

_ آیلار یادت نره به خاطر فراموش کردنش چه ها کشیدی! یادت نره که پدرش باهاتون چی کار کرد...

تنها کسی که از این جریان ها خبر داشت تو مدرسه و تو بین دوستام ، نازنین بود. قلبم تند تند میزد. دهنم خشک شده بود. هیچ حرفی نمیتونستم بزنم. برگشتم و یه نگاهی بهش انداختم. اشک از چشمام سرازیر شد. راستین تا من و دید راه افتاد دنبالم! تند تند راه میرفتم تا از راستین دور و دور تر بشم اما... داد زد:

_آیلار تو رو خدا وایسا!

چون خدا رو قسم داده بود وایسادم ولی بر نگشتم! گفت:

_نگاهم کن... ببین سر و روم چه جوریه؟ تو رو خدا نگام کن... ببین بدون تو به چه حال و روزی افتادم...!

با چشم های گریون نگاهش کردم. ریش گذاشته بود. موهاش هم بلند شده و بود و هم به هم ریخته بود. یه شلوار لی و یه کاپشن مشکی تنش بود. با بغض گفت:

_تو فراموشم کردی نه؟ حق داری... ولی به یگانگی خدا من اصلا از این قضایا خبر نداشتم!

سرم و انداختم پایین و اشک ریختم. گفت:

_باورم نداری؟

با صدای بلند اضافه کرد:

_چرا اشک میریزی؟ فراموشم کردی؟ چه جوری دلت اومد از عشقمون بگذری؟

نازنین گفت:

_آیلار خوب نیست اینجا وایسادیم... همه دارن نگاهمون میکنن!

خواستم برم که راستین دستم و گرفت و گفت:

_بیا با هم بریم. ماشینم اونجاست...

فقط نگاهش میکردم و اشک میریختم. دستم و کشید و من و سوار ماشین کرد... ماشین و به حرکت در آورد و به سمت پارکی که همیشه با هم به اونجا میرفتیم ، روند...

رو نیمکت کنار هم نشسته بودیم. من و راستین هنوزم به هم محرم بودیم. صیغه ی خونده شده بین ما تا ده ماه بود. قرار بود بعد از ده ماه ، عقد دائم کنیم اما...

دستم و به سمت صورتش بردم. می دونستم بی گناهه! میدونستم اون هیچ وقت به خاطر چیز های دنیوی و پول و مادیات ، عشق شو نمیفروشه... میدونستم که یه همچین روزی میرسه... با انگشت شصتم ریش شو

نوازش کردم... معلوم بود که دو هفته ای میشه صورت شو اصلاح نکرده... همه جور زیبا بود... من حتی این جوری شم دوست داشتم. دستم و گرفت و بوسید... تو یه نقطه ی کور پارک بودیم... یه جایی که به هیچ جا دید نداشت. این قرارگاهمون بود! یه درخت بزرگ که شاخه هاش به سمت پایین خم شده بود و یه نیمکت هم زیرش قرار داشت. با انگشتش اشکام و پاک کرد و بعد محکم بغلم کرد...

_تو هنوز محرم منی... تو هنوزم خانوممی! کسی نمیتونه تو رو از من جدا کنه...

بغضم و قورت دادم و خودم و بیشتر تو آغوشش مچاله کردم. میخواستم این جدایی تموم بشه...

_جونم عزیزم؟ الهی فدات بشم! چرا اینقدر لاغر شدی؟

سرم و از رو سینه ش برداشتم و تو چشماش زل زدم...

_راستیـــن؟

و به هق هق افتادم... روی چشمام و بوسید. لب هاش از اشک های من خیس شد...

_جانم؟ یه حرفی بزن...

_من دلم برات خیلی تنگ شده بود...

محکم تر تو آغوشم گرفت...

_میدونی دو روز بعد از اینکه اون اتفاق نحس افتاد ، قرار شد دوباره بیام و تو رو از پدرت خاستگاری کنم. بابام وقتی این موضوع و فهمید ، من و از خونه انداخت بیرون... منم از لج اون ، اومدم جلو در خونه تون!

با تعجب نگاهش کردم...

_چی؟

_هیـــس! چیزی نگو...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_پدرت تا فهمید اومدم دوباره تو رو ازش خاستگاری کنم ، یه سیلی محکم خوابوند زیر گوشم...

من و از آغوشش جدا کرد و تو چشمام زل زد...

_بیا از اینجا بریم... حالا که نمیزارن با هم باشیم ، بیا فرار کنیم...

چـــی؟

_تو میفهمی چی داری میگی راستین؟ فرار؟

گونه مو نوازش کرد و گفت:

_آره عزیزم... بیا بریم... بیا از همه شون دور باشیم! فقط خودمون دو تا زندگی مون رو بسازیم!

_نه راستین! من نمیتونم با خوانواده ام همچین کاری بکنم!

_حتی به خاطر من؟

سرم و به نشونه ی آره تکون دادم و گفتم:

_حتی به خاطر تو...

_ما دیگه به هیچ وجه نمیتونیم در کنار هم دیگه باشیم. فرار تنها راهه!

با بغض گفتم:

_نه... یه فکر دیگه بکن!

از رو نیمکت بلند شد و فریاد زد:

_من دیگه هیچ فکری به سرم نمیرسه...

برگشت و نگاهم کرد... آروم گفت:

_بیا با هم بریم آیلار! بریم یه زندگی جدید واسه خودمون شروع کنیم!

_نه... نه... نه!

تند تند نفس میکشید. کاملا مشخص بود که اعصابش خورد شده... ولی منم نمیتونستم زندگی و خانواده ام و ول کنم... یه ریسک خیلی بزرگی بود! ولی هیچ راه دیگه ای هم وجود نداشت... آخه خـــــدا!

_فکرات و بکن و بهم خبر بده... شماره م همون شماره قبلی یه ست!

کیفم و از رو نیمکت برداشتم و ایستادم... هنوزم پشتش به من بود..

_من دارم میرم!

حتی برنگشت...

_مواظب خودت باش!

بغضم گرفته بود... دستم و روی شونه ش گذاشتم... تا برگرده... تا نگاهم کنه... انگار همین کارم لازم بود تا جفتمون تو بغل هم دیگه به هق هق بیوفتیم! محکم بغلم کرد... تند تند نفس میکشیدم تا بوی تنش و حس کنم! راستین نفس عمیق میکشید... از آغوشش جدام کرد و گفت:

_برو...برو تا بیشتر از این کم طاقتم نکردی!

اشک رو گونه م و پاک کرد و بوسه ای روشون کاشت...

_برو به سلامت...

و خودش عقب عقب رفت... انگار همه ی دنیا دست تو دست هم داده بودن تا من و راستین تو پارک تنها باشیم.. تا بتونیم حرف هامون و به هم بزنیم... ساعت دو و نیم ظهر بود... دلم نمیومد ازش دل بکنم ولی چاره ای نداشتم...

تو یه دو راهی بزرگ قرار گرفته بودم... نمیدونستم کدوم راه و انتخاب کنم...نمیدوستم کدوم تصمیم درسته و کدوم اشتباه؟! حرف دلم با عقلم یکی نبود. دلم میگفت برو... فرار کن با راستین برو... ولی عقلم میگفت خودت و بدبخت نکن! یه ریسک خیلی بزرگه... بعدشم فرار کنید کجا میخواید برید؟ نه سر پناهی دارید ، نه پولی و نه بزرگ تری... آه خدا... دوست دارم کنار راستین باشم!

یه هفته تمام شد... تصمیم خودم و گرفته بودم. من زندگی بدون راستین و نمیخوام. میرم... باهاش هر جا که بگه میرم! دلم و به دریا زدم.. یه ساک برداشتم و توش چند دست لباس جمع کردمو یه مقدار پول هم گذاشتم کنارش. زیر تختم پنهانش کردم... از اتاقم خارج شدم و آروم آروم تو خونه قدم زدم. انگار که برای آخرین باره دارم تو این خونه نفس میکشم! آره... آخرین بار بود. اگه میرفتم دیگه هیچ راه برگشتی وجود نداشت. به سمت اتاقم برگشتم. یه کاغذ و قلم برداشتم... دیگه وقت خداحافظی بود...نمیتونستم رو در رو بهشون بگم. همین جوری هم که نمیتونستم بزارم برم! داشتم شروع به نوشتن میکردم که دختر عموم بهم زنگ زد. با هم دوست صمیمی بودیم اما جواب شو ندادم. دوباره زنگ زد... جواب دادم:

_جانم نیلوفر؟

_سلام آیلار خوبی؟

_مرسی... کاری داشتی؟

_یه خبر دارم

_خیر باشه...

_زیادم خیر نیست...

_چی شده؟

_امروز رامینا بهم زنگ زده بود.

رامینا ، خواهر راستین دوست صمیمی نیلو بود.

_خوب! چی میگفت؟

_دوست ندارم این و بهت بگم اما...

_اما چی؟

_امروز روز عقد راستینه!

خندیدم. بلند! از ته دل... از خنده ی زیادی اشک از چشمام اومد.

_چرا میخندی دیوونه؟

_خیلی شوخی مسخره ای بود.

_ولی شوخی نیست خره! به خدا راست میگم! اگه باورت نمیشه بیا!

جدی شدم. گفتم:

_این چرت و پرتا چیه داری میگی؟

_واست آدرس و میفرستم.الا که رفتن محضر واسه عقد! و ساعت شش جشن شون شروع میشه!

بی اختیار تماس و قطع کردم. زود شماره ی راستین و گرفتم. جواب نمیداد. چند بار همین جور زنگ زدم ، ولی بی پاسخ بودن!...

دل تو دلم نبود. یعنی نیلوفر داشت راست میگفت یا باز از اون شوخی های مسخره ش تحویلم داده بود. با ویبره ی گوشیم ، دلشوره ی عجیبی گرفتم. نیلو بود. نوشته بود که:

_به خدا بهت راست میگم. اینم از آدرس...

و آدرس و نوشته بود. آخرشم اضافه کرده بود که:

_اگه خواستی بیای خبرم کن...!

بی اختیار دستم به سمت شماره ی راستین سوق داده شد. برای چندمین بار شماره شو گرفتم ولی... کی بود که جواب بده؟! کم کم داشت باورم میشد ولی تا من چیزی رو نبینم قبول نمیکنم!

تا ساعت پنج با هزار تا بدبختی سر کردم. کارم همش شده بود نشستن تو یه گوشه و فکر و خیال کردن. حتی یه دونه اشک هم نمیریختم. کسی خونه نبود... به مامان اس داده بودم که از مدرسه که بر میگردی برو خونه ی عزیز منم میام اونجا! ساعت پنج و نیم شد... زود آماده شدم و از خونه زدم بیرون. به سر خیابون که رسیدم ، دستم و جلوی یه ماشین تکون دادم. دربست به اون آدرس رفتم. راننده ش یه پیر مرد بود... و همین دلشوره مو یه کم ، کم کرد. تو فکر بودم که گفت:

_خانم رسیدیم!

از ماشین پیاده شدم و گفتم:

_میشه همین جا منتظرم بمونید؟

_بله.

و از در داخل شدم. یه باغ بزرگ بود... همه جا چراغونی شده بود... هر قدم که برمیداشتم ، انگار یکی داشت قلبم و میشکافت...حس و حال خوبی نداشتم.توصیف نا شدنیه! جلو تر رفتم... این باغ تو نوک تهران بود... از خونه مون یه چند کیلومتری فاصله داشت... زهر خندی به خودم زدم و گفتم:

_بدون کارت دعوت اومدی آیلار؟

همین جور که داشتم اطراف و نگاه میکردم صدای کل کشیدن اومد. برگشتم و پشت سرم و نگاه کردم... عروس و داماد داشتن میومدن... به خاطر اشکی که میریختم ، چشمام واضح نمیدید... نمیتونستم تشخیص بدم که داماد راستینه یا نه؟ رفتم پشت یکی از درخت ها ایستادم تا جلو چشم نباشم... نزدیک و نزدیک تر شدن...یک آن چشمام سیاهی رفت. دستم و به درخت گرفتم...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

من هر جور شده باید این صحنه رو ببینم! من باید ببینم که داماد راستین نیست... باید بفهمم که دلیل شوخی مسخره ی نیلو چی بوده! آره... آیلار مقاوم باش... تو میتونی!یه نفس عمیق کشیدم و چشمام و باز کردم... اشکام و با پشت دست پاک کردم...

عروس دستشو دور بازوی داماد حلقه کرده بود... دختره با لباس عروس داشت دلبری میکرد... این غیر ممکن بود که داماد راستین باشه... آخه اون من و دوست داره! آخه اون میخواد هر جور شده ما در کنار هم باشیم... قراره ما ، دوتایی فرار کنیم و از اینجا بریم... بریم یه جایی و یه زندگی مشترک و بدون دقدقه رو شروع کنیم! راستین به من خیانت نمیکنه... آخه اون من و دوست داره! خودش بهم میگفت که عاشقمه... محال بود... محـــــال! مگه نه راستین؟ تو یه همچین کاری رو با من نمیکنی... بگو که یه همچین کاری نکردی؟

دیدم... داماد و دیدم... تکیه ام به درخت بود... از نیم رخ دیدمش! راستین بود... صدای هق هق من ، تو صدای رقص و شادی اونا گم شده بود... آروم لیز خوردم و نشستم رو زمین... سرم و به درخت تکیه دادم... دیگه همه چیز تموم شد... اون راستین بود! اون به من ، به احساساتم ، به خانواده م خیانت کرد... هر چی بهم گفته بود ، هر کاری کرده بود ، همه ش دروغ بود! دروغ!

چشمام سیاهی میرفت. نمیتونستم بایستم. این زندگی حق من نبود ، بود؟ داشتم تو آتیش جهنمی که واسه خودم درست کرده بودم و فکر میکردم تو بهشتم ، میسوختم. واسم عذاب آورده... من به راستین از چشمامم بیشتر اعتماد داشتم. اون از اعتمادم سوءاستفاده کرد. احساساتم و نا دیده گرفت... با اینکه پدرش در حق خانواده ام یه همچین کاری کرده بود ، ولی من بازم به سمت راستین رفتم. دوباره باورش کردم. دوباره بهش اعتماد کردم.چرا باهام یه همچین کاری کرد؟

به یکی از درخت ها تکیه دادم و اشکم و پاک کردم. یه خانمی جلو اومد و گفت:

_اتفاقی افتاده خانم؟

_نه...

_بزارید کمکتون کنم...

معلوم بود که سرویس میده... از یونیفرمش فهمیدم. یه لیوان آب قند واسم آورد. نزدیک لبم کرد... یه کم مزه مزه کردم. ازش تشکر کردم...

_میتونم بدونم چه نسبتی با عروس و داماد دارید؟

سرم و به طرفین تکون دادم و با بغض گفتم:

_هیچی...

و راه رفته رو برگشتم... تاکسی هنوزم منتظرم بود... در ماشین و باز کردم و سوار شدم. آدرس خونه ی عزیز جون رو بهش دادم... سرم و به شیشه تکیه دادم و گریه کردم... حالا این شده بود حال و روزم...

کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. دستم و رو زنگ خونه گذاشتم. در خونه به روم باز شد... حیاط طویل و طی کردم. وارد خونه که شدم ، بلند سلام کردم... عزیز جون با لبخند گفت:

_منتظرت بودیم عزیزم! چه قدر دیر اومدی!

مامان هم گفت:

_آره... کجا بودی؟

_با نازنین رفته بودم کتابخونه...

_پس چرا به من اطلاع ندادی؟

کلافه گفتم:

_ببخشید...

و به سمت آشپزخونه رفتم...

_مادر جون قرص سردرد داری؟

_آره عزیزم...همون جاست...

اعصابم خورد شده بود... گشتم تا پیداش کردم... دو تا با هم انداختم بالا! میخواستم دیگه زنده نباشم...ولی نه! این اشتباهه! باید باشم تا حقیقت های تلخ زندگی رو ببینم! من نباید به هر کسی زود اعتماد کنم! نباید دل به هر کسی ببندم. ولی راستین برای من هر کس نبود. او نهمه کسم بود...از پله ها بالا رفتم و تو یکی از اتاق های مهمان دراز کشیدم... اونقدر اشک ریختم ، اونقدر با خدای خودم حرف زدم تا یه کم آروم گرفتم. نفهمیدم کی چشمام گرم خواب شد و به خواب فرو رفتم!

با حس روشنایی چشم باز کردم... چراغ روشن بود و همین باعث شد که نور چشمم و بزنه... دست و جلوی چشمم گرفتم... مامان گفت:

_بیدار شدی؟

_آره!

_پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن... میخوایم شام بخوریم!

پتو رو کنار زدم. بعد تاش زدم و گذاشتم گوشه ای... سر و وضعم و مرتب کردم. کسی نباید از حال بدم خبر داشته باشه! تو اتاق حموم و دستشویی بود... وارد دستشویی شدم. آب و باز گذاشتم و خودم و تو آینه نگاه کردم. تا کی میخوای ادامه بدی آیلار؟تمومش کن! اون لیاقت تو رو نداشت. همون بهتر که رفت. بره به جهنم! بره به درک! بیخیالش شو... دنیا که به آخر نرسیده... اون اگه واقعا تو رو میخواست ، اگه لیاقت تو رو داشت ، باهات میموند. بهت خیانت نمیکرد... قلبم و امانت بهش داده بودم اما اون خیانت در امانت کرد. جواب کسی که بهت خیانت میکنه اینه که به پاش بمونی و همش غصه بخوری و ناراحت باشی؟ نه! اما نمیبخشمت راستین ! دنیا هم به آخر برسه ، هیچ وقت نمیبخشمت! نمیبخشمت ولی فراموشت میکنم! همیشه به همین سادگی از آدم های بی ارزش که روزی اندازه ی دنیا برام ارزش داشتن ، میگذرم...

_آیلار؟ کجا موندی؟

با صدای تق تق که به در میخورد به خودم اومدم..

_آیلار؟

_بله مامان؟

_فکر کردم حالت بد شده...

_نه... خوبم!

مشت مشت آب به صورتم زدم. یه حوله از تو کابینت دستشویی برداشتم و صورتم و خشک کردم... به سمت میز شام رفتم... چیده شده و حاضر بود! بلند سلام کردم. صندلی کنار الیار و کنار کشیدم و نشستم. آقا جون بد بد نگاهم میکرد... انگار چی کار کرده بودم؟ انگار من به بابای راستین گفتم بیا سر بابام کلاه بزار! والا! آقا جون سر صحبت و باز کرد...

_امیر چی شد؟ تونستی وام جور کنی؟

_نه آقا جون!

_حالا چه قدر پول میخوای؟

بابا نگاهی به ما کرد و بعد رو به آقا جون گفت:

_دویست میلیون!

موخم سوت کشید... ادامه داد:

_نصفش میره واسه طلبکارا و نصف دیگه ش هم میزارم واسه راست و ریس کردن کارام!

آقاجون در کمال ناباوری گفت:

_من این پول و بهت میدم اما یه شرط داره!

بابا قاشق و چنگال و انداخت رو بشقاب و با تعجب به آقا جون نگاه کرد...

_چه شرطی آقاجون؟

_شرط شو سر موقع بهت میگم! الان وقتش نیست...

و به ما نگاه کرد...

_همین فردا بیا شرکت! هم بهت پول و میدم و هم در مورد یه مسئله ای با هم صحبت میکنیم.

نوشته های توی سررسیدم تا همین جا بود... از این جا به بعدش همش خواست خداست... همش سرنوشتمه... واسم مبهمه! دیگه از این به بعدش رو خبر ندارم. نمیدونم تقدیر واسم چی خواسته؟!

تا صبح خوابم نبرد.. همش داشتم به حرف های آقاجون فکر میکردم... یه لحظه هم اون نگاهش رو نمیتونستم از تو ذهنم بیرون کنم. همش احساس میکردم این موضوع به من هم یه ربطی داره...

دیروز وقتی که رفتم تو اتاق ، مادر جون به مامان میگفت که چشم هاتون رو بستید و دختر تون رو همین جور به راستین دادید... این روز ها به هیچ کس نمیشه اعتماد کرد... خوب شد که ما تو مراسم بله برون آیلار نبودیم... وگرنه یه خاطره ی تلخ از اون جشن تو ذهنم میموند! ولی این سری آیلار چه بخواد و چه نخواد باید قبلول کنه... آخه خودت میدونی که کسی نمیتونه حرف رو حرف آقاجونت بیاره!

به خاطر همین ذهنم مشغوله... من چیو باید قبول کنم؟ چرا باید قبول کنم؟

داشتم از کنجکاوی میمردم... به سمت پنجره ی اتاقم رفتم و بازش کردم... سوزشی همراه با باد ملایم به صورتم خورد... درسته که تو فصل پاییزیم و هوا سرده ، ولی انگار من تب دارم! حالم اصلا خوب نیست... از یه طرف حس کنجکاویم نسب به حرف های آقاجون و از یه طرف هم راستین... تو همین فکر ها بودم که صدای اذان به گوشم رسید... چه نوای دلنشینی بود! از پنجره به آسمون نگاه کردم... انگار دل آسمون هم گرفته بود... اذان که تموم شد آروم از اتاق خارج شدم...وضو گرفتم و دوباره به اتاق برگشتم... سجاده ام رو پهن کردم... انگار از ته دل نیاز داشتم تا یه کم با خدای خودم خلوت کنم... نیاز داشتم تا خدا دردم و تا حرف های دلم و بشنوه!

بعد از اینکه نمازم تموم شد ، چادرم و از سرم در آوردم و سرم و رو سجاده گذاشتم... آروم آروم اشک ریختم و این غم بزرگ تو دلم و به خدا گفتم. نفهمیدم چی شد ، کی چشمام گرم خواب شد که...

***

تو این یه ماه واقعا شکسته شدن بابا رو دیدم. در به در دنبال پول بود تا با طلبکارا تسویه حساب کنه... حتی میخواست ماشینش رو که پرادو بود بفروشه و پولشو بده به طلبکارا! که مامان جلوشو گرفت.ولی دو سه روزه که خدا رو شکر کیفش کوکه! از وقتی که آقا جون اون مقدار پولی رو که بابا میخواست ، بهش داده حالش بهتره... با طلبکارا تسویه حساب کرد... بقیه ی پول رو هم گذاشته واسه صدماتی که به خودش و فروشگاهاش وارد شده بود... آقاجون شرکت صادرات فرش داشت... پدرم هم اول تو شرکت زیر دست آقاجون کار میکرد ولی بعد ها تصمیم میگیره که مستقل بشه...

امروز ، پنجشنبه بود و همه گی خونه ی آقاجون دعوت بودیم... داشتم حاضر میشدم که ضربه ای به در اتاقم خورد... اجازه ی ورود دادم و گفتم:

_بفرمایید.

و در اتاق باز شد... الیار بود...

_حاضری؟

_آره... بابا منتظره؟

_نه... عجله نکن...

میخواستم به چشم هام مداد بکشم ولی چون الیار پیشم بود ، خجالت میکشیدم...برگشتم سمتش و گفتم:

_میشه بری بیرون؟

_چرا؟

و بعد داخل اتاقم قدم زد و گفت:

_من که با تو کاری ندارم...

و رفت سر گوشیم...

یه کم زیر و روش کرد و به نتیجه ای نرسید...

_دنبال چی میگردی الیار؟

جدی نگاهم کرد و گفت:

_تو که با راستین در ارتباط نیستی؟

زهرخندی زدم و گفتم:

_راستین؟

و بعد به سمت آینه برگشتم و گفتم:

_اون دیگه زن داره... به نظرت من با یه مرد متاهل چی کار میتونم داشته باشم؟

با تعجب پرسید:

_تو از کجا میدونی؟

روی میز آرایشم و مرتب کردم و گفتم:

_خبرا زود میرسه...

اومد رو به روم ایستاد و گفت:

_من و نگاه کن آیلار!

نگاهش کردم و گفتم:

_هوم؟

_دوست ندارم نه بهش فکر کنی و نه باهاش در ارتباط باشی...

همون جور که نگاش میکردم ، بدون اینکه ذره ای پلک بزنم گفتم:

_منم اصلا دوست ندارم که نه بهش فکر کنم و نه باهاش در ارتباط باشم!

دستش و گذاشت پشت سرم و سرم و به سمت جلو هدایت کرد و بوسه ای روی پیشونیم کاشت... آروم گفت:

_آفرین خواهری...

خودم و عقب کشیدم و گفتم:

_من دیگه اون آیلار قدیم نیستم... ازم مطمئن باش!

سرش و به نشونه ی باشه تکون داد و از اتاق خارج شد... منم بعد از اینکه به چشمام ، مداد کشیدم ، با یه رژ صورتی آرایش خودم و تکمیل کردم... لباسی که قرار بود خونه ی آقاجون بپوشم ، یه دامن کوتاه مشکی که اندازه ش تا رون پام بود همراه با جوراب شلواری کلفت و یه بلوز مجلسی آستین سه ربع صورتی بود. به سمت کمد رفتم. از بین مانتو هام ، مانتو مشکی کوتاهی رو انتخاب کردم... شلوار سفید دمپا و شال سفید و کاپشن سفیدم رو هم با هم ست کردم. یه کیف مشکی برداشتم و توش یه کم خرت و پرت جمع کردم. و در آخر گوشی مو هم انداختم توش. از اتاق خارج شدم... مامان با تشویق نگاهم کرد... بابا لبخندی زد ولی الیار...

_این چه وضعشه؟

بابا با اعتراض گفت:

_چی کارش داری دخترم و؟

چشم غره ای نثار الیار کردم و از کنارش رد شدم... لامصب بوی ادکلنش عقل از سر آدم میبرد... دستم و کردم تو کیفم و ادکلنم و خارج کردم و رو خودم خالیش کردم. روت کم بشه آقا الیار... پوت های مشکی مو از تو جا کفشی خارج و بعد پام کردم. الیار سویچ ماشین و از بابا گرفت و به حیاط رفت. منم پشت سرش راهی شدم... الیار تا دید من دارم پشت سرش میرم گفت:

_آیلار خانوم ، یه کم مراعات کن. اون رژتو پاک کن. خودت میدونی که اخلاق آقاجون چه جوریه؟! غیر از ما مهمون های دیگه ای هم هستن!

_الیار خسته شدم از بس همون جور که آقاجون دوست داشت رفتار کردم.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_از من گفتن بود عزیزم!

مامان و پشت سرش هم بابا اومدن و با هم راهی خونه آقاجون شدیم.

از در خونه که وارد شدیم ، فهمیدم که چه قدر خونه ی آقاجون شلوغه! تو حیاط پنج تا ماشین بود که با ماشین ما میشد شش تا! بعد از سلام و علیک با مهمون ها به اتاق رفتم تا لباسام و عوض کنم. نیلوفر هم پشت سر من اومد...

_چه خبرا؟ حالت چه طوره؟

نگاهی بهش کردم و در حالی که مانتو مو آویزون میکردم گفتم:

_چه طور میخوای باشم؟ خوب خوبم!

من و من میکرد. انگار میخواست چیزی بگه ولی نمیتونست.

_چیزی شده نیلو؟

_راستش آره...

تو اتاق مهمون خونه ی عزیز جون اینا من همیشه واسه خودم چند دست لباس میزارم که اگه لازمم شد لنگ نمونم! به سمت کمد رفتم و گفتم:

_بگو دیگه؟

_اون روز اومدی عروسی؟

برگشتم و نگاهش کردم.. اون که از چیزی خبر نداشت پس بزار بهش دروغ بگم.

_نه... چه طور؟

_واقعا متاسفم آیلار!

_چرا باید متاسف باشی؟ عین خیالمم نیست...

با تعجب گفت:

_واقعا؟

_آره... چون اون لیاقت من و نداشت...

هیچ کس تو فامیل خبر نداشت که من و راستین نامزد بودیم. قرار بود فقط خانواده ی راستین اینا و خانواده ی ما و آقا جون و عزیز جون خبر داشته باشن تا وقتی که عقد دائم کنیم... که اونم قسمت نشد... نیلوفر هم فقط تا همین حد میدونست که من به راستین علاقه دارم... همین!

_آره آیلار... اون لیاقت تو رو نداشت. تو خیلی از اون سر تر بودی! اون با چند تا از دخترا رفیق بوده... اونا رو بازی داده بود...

و بعد آه کشید و گفت:

_خوب شد تو درخواست رفاقت شو قبول نکردی!

گفتم:

_اوف____

و برگشتم به سمت کمد... چون دامنی که آورده بودم کوتاه بود و مهمون های غریبه هم داشتیم ، یه دامن بلند مشکی از تو کمد برداشتم... تنم که کردم و تو آینه خودم و نگاه کردم خیلی زیبا بود. قسمت های بالاش تنگ بود و به پایین که میرسید آزاد تر میشد... ادامه داد:

_نمیدونی عروس چه قدر خوشگل بود. لامصب عین عروسک بود. از رامینا پرسیدم گفت دختر خاله شه!! قراره یه هفته بعد از عروسی برن خارج واسه ماه عسل! یه هفته بعدش هم خواهر و مادرش و ببره! آخه میدونی چیه؟ پدرش ایران نیست... انگار مال و اموال یکی رو بالا کشیده و بعدش هم فرار کرده اون ور آب... انگار پلیس ها هم دنبالشن!

برگشتم سمتش و گفتم:

_میشه بس کنی؟

به سمتم اومد و گفت:

_ناراحت شدی عزیز؟

_نه... فقط داری کله مو میخوری... این موضوع واسه من تموم شده ست!

واسم جای تعجب داشت که نیلو نمیدونست آقای باقری اموال پدر منو بالا کشیده... حتما عمو این موضوع رو بین بچه ها مطرح نکرده! دمش گرد. بلوز صورتی مو تنم کردم و یه روسری صورتی هم سرم کردم. عمو

ارسلان که بابای نیلوفره ، دو تا دختر داشت. یکی نیلوفر و یکی نسترن! نیلوفر یک سال از من کوچک تر بود و نسترن هم کلاس دوم ابتدایی بود. پدر من ، امیر خان از همه ی برادران بزرگ تر بود. دومین عموم هم اردلان خان بود که ازدواج نکرده و هنوز مجرده! و سی سالشه! دو تا هم عمه دارم. عمه معصومه ام یه پسر داره که اسمش آرمان و بیست و شش سالشه! دو تا دختر هم به نام آرزو که ازدواج کرده و آناهیتا که دو سال از من بزرگ تره! عمه منصوره ام هم کلا پسر زاییده! شاهرخ و شهیار و شهرام.. یه دختر هم به اسم شهلا داره... بیست و دو سالشه و مجرده! شاهرخ و شهیار که ازدواج کردن و هر کدوم یه فرزند دارن ولی شهرام مجرده و بیست و چهار سالشه! اینم از فامیل های پر جمعیت ما! ولی یه خانواده بودن که نمیشناختمشون!

رفتم کنار مادر جون نشستم. با تحسین نگاهم کرد و گفت:

_چه ماه شدی!

لبخندی زدم و گفتم:

_ممنونم!

و بعد سوالی که تو ذهنم بود رو از عزیز جون پرسیدم...

_عزیز جون؟

_بله؟

_من اون خانواده رو نمیشناسم!

لبخندی زد و گفت:

_اون پیر مرده که کنار آقاجونت نشسته رو که میشناسی؟

_بله. برادر آقاجونه!

_آفرین. اون آقائه هم برادر زاده ی آقاجون ته!

و به خانومی که کنارش نشسته بود اشاره کرد و گفت:

_ایشون هم خانومشه!

لبخند ملیحی زدم و گفتم:

_سلام. خوشبختم...

خانم خوبی به نظر میرسید. خوش تیپ بود. یه کت و دامن بلند بادمجونی تنش کرده بود و یه شال هم رنگ کت و دامنش رو سرش بود.

_سلام عزیزم. منم از آشناییت خوشبختم.

و دختری که جوون و خوشگل بود و قیافش به روسی ها خیلی میخورد. موهای بلوند و چشم های آبی و پوست سفید... اومد نزدیکم نشست و گفت:

_سلام عزیزم... من کیانا هستم. از آشناییت خوشبختم!

لبخندی زدم و گفتم:

_منم آیلارم... همچنین عزیزم...

_آیلار؟ چه اسم زیبایی...

همین جور که با هم حرف میزدیم فهمیدم که یک سالی از من بزرگ تره! تو اکراین زندگی میکردن. وقتی کیانا فارق التحصیل شده به ایران برگشتن... یه برادر هم به اسم کیارش داره که بیست و شش سالشه! و مهندس عمرانه! گویا وقتی کیانا هفت سالش بوده از ایران رفتن و حالا برگشتن! برام جای تعجب داشت که بعد از این همه مدت دوباره به ایران برگشتن...

_حالا چرا بعد از این همه مدت به ایران برگشتید؟

پوفی کرد و گفت:

_از دست آقاجونم!

خندیدم و گفتم:

_پس آقاجون توام مثل آقاجون منه؟

در حالی که چشماش و گرد میکرد و ادا و اطفار جالبی در می آورد گفت:

_خشن ، مغرور ، مستبد...

خندیدم و گفتم:

_دقیقا!

پس این اخلاق تنها به آقاجون من ختم نمیشد! خانواده ی منش بزرگ کلا این جوری بود!

با صدای عمه منصوره به آشپزخونه رفتم.

_آیلار جان. بیا کمک عمه..

به سمت آشپزخونه رفتم. کیانا هم همراه من اومد. هر چه قدر بهش گفتم که لازم نیست تو زحمت بکشی ، قبول نکرد که نکرد... اونم همراه ما دختر ها سفره رو چید...

وقتی همه سر سفره جمع شدیم ، آقاجون بسم الله گفت و همه شروع به غذا خوردن کردیم... کیانا که کنار من نشسته بود آروم گفت:

_خیلی وقت بود که سر سفره نشسته بودم. تو اکراین همش سر میز غذا میخوردیم.

_دوست نداری که سر سفره غذا بخوری؟

_نه اتفاقا! خیلی خوشم اومده...

لبخندی تحویلش دادم و به خوردن غذا مشغول شدم...

بعد از خوردن غذا ، شستن ظرف ها بر گردن من افتاد... باز خدا رو شکر که ماشین ظرف شویی بود ولی بازم تعداد زیاد بود... نصفشون رو تو ماشین چیدم و نصف دیگه ش رو هم با دستم شستم... تو آشپزخونه تنها مونده بودم. همیشه همه ی کارا بر گردن من میوفتاد!

عمو اردلان اومد تو آشپزخونه و با لبخند گفت:

_سلام آیلار خانووم!

لبخندی زدم و در حالی که دستکش رو به دستم میکردم گفتم:

_علیک سلام اردلان خان!

از رو پیشونیم بوسید و گفت:

_دلم واست یه ذره شده بود... دیگه باید تو آسمون ها دنبالت باشیم!

با دلخوری نگاهش کردم و گفتم:

_عمو این جوری نگو! من که همیشه خونه ی عزیز جون اینام...

_آره... راست میگی! تنها نوه ی به درد بخور این خاندان ، البته از دخترا ، فقط تویی...

لبخندی زدم و گفتم:

_واقعا؟

مثل خودم گفت:

_آره عمو جون واقعا!

دیگه چیزی نگفت. انگار از آشپزخونه خارج شده بود. آشپزخونه ی عزیز جون زیاد تو چشم نبود... از در که وارد میشدی ، باید به سمت راست میرفتی و یه راهراوی سه متری رو طی میکردی تا به آشپزخونه میرسیدی. آشپزخونه هم خیلی بزرگ بود... ولی حیف که خونه شون قدیمیه! حیف...

تو همین فکر ها بودم که یه دستی بلند شد و از تو ابکش یه لیوان برداشت! به خودم اومد... نگاهی به اون شخص کردم ولی تا به حال اون و ندیده بودم. چشمام انگار یه چیزیش شده بود. چرا همه اینجا شبیه این روسیه ای هان؟ با تعجب نگاهش کردم... اونم همون جور که لیوان دستش بود ، داشت من و نگاه میکرد. جفتمون هم زمان نگاهمون و دزدیدیم. وای چه پسری بود. چشم آبی...پوست گندمی... موهای خرمایی رنگ و یه ته ریش... چه قدی داشت! من تا شونه هاش بودم.یه بار پلک زدم تا به خودم بیام...نگاهی بهش کردم. اون همین جور داشت من و نگاه میکرد... تا دید متوجه ی نگاهشم گفت:

_تا به حال شما رو ندیدم!

چه صدایـــــی! اخمی رو پیشونیم نشست. گفتم:

_و همچنین!

لیوان و به سمتم گرفت. از دستش گرفتم و از رو میز پارچ و برداشتم و مقداری آب تو لیوان ریختم... دادم دستش... با تشکر نگاهم کرد و آب و سر کشید...

_ممنون!

_قابلی نداشت...

خودشو معرفی کرد...

_من کیارش منش هستم.

پس کیارش این بود؟ میگم چه قد شبیه کیانا بود!

_و شما؟

_آیلار منش!

سرش و به نشونه ی "فهمیدم" تکون داد و از آشپخونه خارج شد... وا! این دیگه چه جورش بود. حتما تو اکراین با یه خانم محترم این جوری برخورد میکردن! به ظرف شستنم ادامه دادم.

نیلوفر بعد از چند دقیقه اومد تو آشپزخونه...

_وای آیلار پسره رو دیدی؟

نگاهی بهش انداختم که داشت خودش و تو آینه نگاه میکرد...

_کدوم پسره؟

_آقا کیارش و دیگه...

خودم و زدم به بیخیالی و گفتم:

_خوب که چی؟

اومد نزدیکم ایستاد و گفت:

_انگار از اروپا واسمون مهمون اومده... اصلا شبیه به ایرانی ها نیست... دیدیش؟

زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم:

_این چیز تازه ای واسه من نیست...

_خواهرشم اون جوریه! انگار ننه باباشون غربی ان! خدا شانس بده... خیلی به دختره حسودیم شد...

در حالی که دستکش ها رو از دستم خارج میکردم گفتم:

_خاک تو سرت... به چی حسودی میکنی؟

جلوی آینه ایستاد و به موهاش حالت داد...

_آیلار یه خبر داغ برات دارم. اگه تو هم بدونی چه خبره ، رو پات بند نمیشی!

رو صندلی نشستم و گفتم:

_این خبر داغت چیه؟

به طرفم برگشت و گفت:

_عمه منصوره و عزیز جون داشتن با هم صحبت میکردن ، منم بی قصد گوش وایسادم...

_کی میخوای از این کارات دست بر داری؟

_خره یه چیزایی فهمیدم. ولی چون ما بچه ایم هنوز بهمون چیزی نگفتن.

_بگو چی شنیدی؟

_عزیز جون میگفت که قراره یکی از دختر ها برای این شازده پسر انتخاب بشن!

_خوشبخت بشه... گرچه ازدواج اجباری همچین خوشبختی هم نداره!

_آخه اجبار کجای کاره؟ پسره هم خوشگله هم ثروت منده و هم اصیله! دیگه چی میخوای ؟ از این بهتر؟

لبخندی زدم و گفتم:

_الکی به دلت صابون نزن... الویت های اول شهلا و آناهیتان. هر چی باشه اونا چند سالی از من و تو بزرگتر هستن.

انگار این موضوع رو قبول کرد. اومد کنارم نشست و گفت:

_آره... راست میگی!

بعد انگار یه راه امیدی پیدا کرده باشه گفت:

_از کجا معلوم؟ انتخاب با آقاجونه... ببین کی رو انتخاب میکنه؟

عمه منصوره صدا زنان به آشپزخونه اومد:

_دخترا! بیاید دیگه... آقاجونتون میخواد صحبت کنه...

انگار عمه منصوره خیلی خوشحال بود. اگه دخترش با آقا کیارش ازدواج میکرد ، براش نور الی نور میشد.

به سالن پذیرایی که رسیدیم ، رفتم کنار مامان نشستم. آقا جون وقتی دید همه هستن شروع کرد به صحبت کردن:

_اول به همه ی مهمون ها خوش آمد گویی میکنم. مخصوصا به خانواده ی برادر زاده ی عزیزم که از اوکراین به وطن خودشون برگشتن.

نفس عمیقی کشید و گفت:

_من و برادرم چندین سال پیش یه قراری بین خودمون گذاشتیم. که هر کدوم یکی از نوه هامون رو به عقد هم در بیاریم.

نگاهی به اطراف انداختم. پسرای فامیل به کیانا نگاه میکردن و دختر های فامیل هم به کیارش! من سرم و انداختم پایین و گل های قالی رو نگاه کردم. آقا جون ادامه داد:

_قراره یکی از نوه های من به عقد کیارش در بیان!

پسرا که ناامید شدن... خنده ام گرفته بود از تصورشون! نگاهی به دختر ها انداختم که حالا همه شون داشتن با نگاهشون واسه کیارش دلبری میکردن. دوباره خواستم سرم و بندازم پایین که سنگینی نگاهی توجه مو جلب کرد. سرم و که چرخوندم دیدم کیارش داره منو نگاه میکنه... تا دید متوجه ی نگاهش شدم ، با غرور نگاهش رو به سمت دیگه ای کشید... چه قدر مغرور بود... اَه اَه اَه...!

تو همین فکر ها بودم که هواسم پرت شد و حرف های آقاجون و متوجه نشدم. یک آن همه ی دختر ها به من نگاه کردن... با تعجب بهشون نگاه کردم... آقاجون گفت:

_اون دختر آیلاره...

چی چی آیلاره؟ یعنی چی آخه؟ شهلا و آناهیتا که زود با گفتن همین حرف از جاشون بلند شدن و جمع رو ترک کردن که با صدای آقاجون متوقف شدن...

_کجا؟ برگردید...

میتونستم تصور کنم که الان چه حس و حالی دارن... حالا اینا رو بیخیال آیلار! خود بدبخت تو بچسب...

عزیز جون یه روسری بلند که سفید بود و توش گل های درشت سرخ داشت رو سرم انداخت و با بغض گفت:

_فاطمه (که میشه مادربزرگ کیارش خان) قبل از مرگش این روسری رو به من داد و گفت که این وصلت که صورت گرفت ، این روسری رو روی سر عروس بندازم.

و خم شد و از رو صورتم بوسید... بغضم گرفته بود. فقط کم مونده یه حلقه بیارن بندازن تو انگشتم و بگن برو سر خونه زندگیت... حتی بدون اینکه من کیارش و بشناسم. هر لحظه ممکن بود که اشک از چشمام جاری بشه... برادر آقاجون که من بهش میگفتم خان عمو ، جلو اومد... مامان بهم اشاره کرد که بایستم... منم رو به روش ایستادم. از رو پیشونیم بوسید و گفت:

_خوشبخت بشی دخترم.

یه نگاهی به مامان انداختم که بهم اشاره کرد ساکت باشم.

خان عمو یه اشاره به کیارش کرد که بیاد نزدیک تر... کیارش که جلو اومد ، خان عمو یه انگشتر قدیمی که روش یه سنگ زمرد بود و اطرافش نگین کاری شده بود ، رو به دست کیارش داد و زیر لب چیزی بهش گفت.

کیارش هم جلو اومد و دست راستم و گرفت تو دستاش و اون انگشتره رو تو انگشتم کرد... تو این مدت مات و مبهوت مونده بودم.

خان عمو گفت:

_این یادگار همسرمه...

و انگشتری از تو دست خودش در آورد و انداخت تو دست کیارش. کیارش هم از دست خان عمو بوسید... عزیز جون هم رو سرمون نقل پاشید...

***

شب وقتی برگشتیم خونه ، تازه سر صحبت باز شد...

در حالی که بغض کرده بودم گفتم:

_بابا چرا هیچی به آقاجون نگفتی؟ مگه من دختر تو نیستم؟ چرا باید یکی دیگه تو زندگی من دخالت کنه...؟

و از طرف دیگه الیار گفت:

_آره بابا! چه جوری بهشون اجازه دادی سر یه رسم و رسوم مسخره با آیلار یه همچین کاری بکنن؟

و بعد عصبی یه مشت به دیوار کوبید و گفت:

_هی میخواستم چیزی بگم ، بابا نمیزاشت...

مامان هم گفت:

_امـــــیر! تو از این موضوع خبر داشتی؟

بابا نگاهی به ما کرد و گفت:

_امون بدید... حالا چی شده مگه؟ واسه آیلار هم اصلا بد نشده!

الیار نگاهی به بابا انداخت و گفت:

_بد نشده بابا؟ اینکه ...

بابا حرفش و قطع کرد و گفت:

_کافیه الیار!

و رو به من گفت:

_آقا جون عوض اون مقدار پولی که به من داده بود ، ازدواج آیلار و کیارش و خواسته بود.

مامان گفت:

_یعنی اون قول و قرار های آقاجون با خان عمو الکی بود؟

_نه... همچین قول و قراری هست. آقاجون هم برای اینکه آیلار قبول کنه ، اون مقدار پول و به من داد. آقا جون یه زمین ده هکتاری رو پشت قباله ی آیلار کرده...

با تعجب به بابا نگاه کردم. یعنی این ازدواج این همه مهمه که آقا جون یه همچین کاری کرده؟

الیار گفت:

_بابا یعنی تو دختر تو به پول و زمین فروختی؟

همین حرف الیار مصادف شد با سیلی محکمی که از جانب بابا به الیار زده شد.

الیار دست راستش و روی صورتش گذاشت و نگاهی پر از خشم به بابا انداخت...الیار از خونه زد بیرون. منم دنبالش رفتم...

_الیار صبر کن...

زود جلو رفتم و از دستش گرفتم.

_تو رو خدا صبر کن...

نگاهی بهم انداخت. چشماش سرخ سرخ شده بود. به سمت آلاچیق اشاره کردم و گفتم:

_بیا بریم اونجا...

روی صندلی نشست و سیگاری از تو جیبش خارج کرد. میدونستم تو این مواقع سیگار میکشه...

اشکم جاری شد...

_داداش خواهش میکنم دیگه چیزی به بابا نگو! من زندگیم همین جور نابود شده... دیگه چه اهمیتی داره؟

سرم و تو آغوشش گرفت و گفت:

_نمیزارم این طور بشه آیلار! من نمیزارم با زندگی تو معامله کنن...

سیگارش و زیر پا خاموش کرد و خواست ادامه بده که مانعش شدم . سرم و از تو آغوشش بیرون کشیدم و تو چشماش زول زدم.

_بزار همه چیز همون جور که هست بمونه... بابا صدمات مالی زیادی بهش وارد شده... من این ازدواج و قبول میکنم تا آقاجون ، بابا رو ساپورت کنه...

_ولی آیلار...

_خواهش میکنم داداش...

_پول از دست میره ، به دست میاد ، خرج میشه ولی خوشبختی چی؟ زندگی چی؟ ارزش داره آیلار؟

اشک چشمام و با پشت دست پاک کردم و گفتم:

_ این تصمیم گرفته شده... هر کاری هم که بکنیم ، نمیتونیم آقاجون و راضی کنیم که از این ازدواج صرف نظر کنه...

***

روی صندلی رو به روی آقا جون نشسته بودم. خودش ازم خواسته بود که برم پیشش! من هم بعد از اینکه از مدرسه

تعطیل شدم یه راست اومدم اینجا.

از تو کشوی میز ، یه سند خارج کرد و گذاشت جلوم...

نگاهی بهش انداختم. چیزی ازش نفهمیدم.

_سند همون زمینیه که به نامت میخوام بزنم. همه ی کار هاش آماده ست فقط مونده یه امضا بزنم تا اون زمین ده هکتاری واسه تو بشه... این امضا رو وقتی میزنم که با کیارش ازدواج کنی... یعنی بعد از عقدتون.

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم. چی میتونستم بگم؟ فکر میکرد همه چیز به پوله! به زمینه... احساسات یه دختر هفده ساله رو نا دیده میگرفت... خدا لعنتت کنه راستین. همه ی اینا تقصیر توئه! اگه ترکم نکرده بودی ، اگه پای حرفت مونده بودی ، الان یه همچین اتفاقی واسه من نمیوفتاد.

از اتاق که خارج شدم ، بغضم ترکید و اشکام جاری شد... عزیز جون جلو اومد و گفت:

_عزیزم همه چیز تقدیر و سرنوشته... خواست خداست! گریه نکن.

_این خواست خدا نیست... این خواست آقاجون و خان عموئه...

کیفم و از رو مبل برداشتم و پله ها رو طی کردم. به آخر پله ها که رسیدم برگشتم و عزیز جون و نگاه کردم...

_خداحافظ...

و از خونه زدم بیرون... میتونستم یه حدس هایی بزنم. تنها خیری که از این ازدواج به آقا جون میرسه ، زمین های زراعتیه که از خان عمو به دست میاره... آقا جون ده هکتار از زمینش رو به من داد دیگه خدا میدونه از خان عمو چند هکتار زمین به دست میاره...!

***

زنگ مدرسه که خورد ، با نازنین از مدرسه خارج شدیم. چون هم مسیر بودیم آروم آروم حرکت کردیم. قضیه ی آقا کیارش و بهش گفته بودم...

_پس امشب هم شب خاستگاریه و هم بله برون...

_آره... آقاجونم همه رو هم دعوت کرده... انگار چه خبره...

محکم دستم و گرفت و گفت:

_خوب معلومه... بله برون نوه ی عزیزشـــه!

با کنایه گفتم:

_آره. نوه ی عزیز. تا دیروز همچین باهام خشک رفتار میکرد ، که جرعت نمیکرد از دو متریش رد شم ، الان چی شده؟ شدم نوه ی عزیـــزش؟

_حالا اینا رو بیخیال. پسره خوشگله؟

جوابی ندادم... نگاهی بهم کرد و گفت:

_سکوت به معنای رضاست.

از تصورش خنده ام گرفت. با لبخند گفتم:

_یه پسره مغرور ،مو خرمایی ، چشم رنگی...

و بعد تو فکر رفتم... چشماش چه رنگی بود؟ اون روز که تو آشپزخونه رو به رو شدیم ، داشتیم به هم دیگه نگاه میکردیم. خاک تو سرت آیلار نفهمیدی چشماش چه رنگیه؟

با سوزش بازوم به خودم اومدم.

_هـــــوی رفتی تو فکر و خیال؟ حالا بزار پسره بیاد جلو بعد عاشقش شو!

بازوم و یه کم مالش دادم و گفتم:

_خیلی بیشعوری... دردم گرفت..!

_تا تو باشی که فکر دوباره عاشق شدن به سرت نزنه...

و بعد به خودش اشاره کرد و گفت:

_ من و ببین؟ تا به حال یه بارم عاشق نشدم.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

_برو گمشو! من یه بار عاشق شدم اونم واسه هفت پشتم بس بود. دیگه این سری عاشق نمیشم نازنین خانوم!

_امیدوارم... راستی امشب حسابی خوش تیپ کن که چشم پسره در بیاد...

و بعد خداحافظی کرد و رفت...

دستم و رو زنگ گذاشتم. در با صدای تیکی باز شد... حیاط و طی کردم و وقتی به خونه رسیدم ، متعجب شدم. خونه تزیین شده بود. مامان داشت به بقیه ی کارا میرسید...

_سلام مامان.

_سلام عزیزم خسته نباشی...

_ممنون. چی کار میکنی؟

_دارم واسه شب غذا حاضر میکنم.

به آشپزخونه رفتم. یه لیست بلند رو چسبونده بود روی یخچال. بغلش کردم و گفتم:

_الهی قربونت بشم که همه ی کارا رو به تنهایی انجام میدی... الان خودم میام کمکت. ولی اصلا نیازی به این همه تدارک نبود...

بوسه ای رو پیشونیم کاشت و گفت:

_جشن بله برون تنها دختره مه... دخترم بین چند تا دختر فامیل انتخاب شد. یه همچین تدارکاتی هم کمـه!

_اوفـــــ مامان.

_تو غصه ی من و نخور... یه دو تا خدمت کار هم گرفتم تا بیان کمکم.

و من و هول داد از پله ها با هم بالا رفتیم.

_زود لباسات و در بیار و برو حموم. دوست دارم امشب بدرخشی...

و در اتاقم و باز کرد و به سمت کمد لباسا رفت.

یه لباس آبی نفتی که آستیناش خفاشی بود و کنار سینه اش یه گل بزرگ آبی کار شده بود و از دنباله ی گل تور آویزون شده بود. یه جوراب شلواری مشکی رنگ از تو کشو خارج کرد و گذاشت رو تخت. یه شال آبی نفتی هم بهشون اضافه کرد.

_ولی مامان...

_چیه عزیز؟ همه مون آشناییم و غریبه بینمون نیست... تازه با این لباس ها همه ی تنت هم پوشیده ست...

دیگه اعتراضی نکردم و حوله مو برداشتم و به سمت حموم رفتم.

زیر دوش آب گرم ایستاده بودم... داشتم به این فکر میکردم که چه اتفاقی ممکنه برام بیوفته؟ یکی از انتخاب های مهم زندگیم رو ، به دست آقاجون سپردم. اون همسر آینده مو انتخاب کرد! حق تصمیم گیری رو از من گرفت. اگه با این ازدواج مخالفت میکردم ، آقاجون دیگه به پدرم کمک مالی نمیکرد. به گذشته که فکر میکنم میبینم مسبب همه ی اینا ، وارد شدن راستین به زندگی من بود. کاش هیچ وقت دل بهش نمیسپردم. کاش همون جور سر سخت میموندم. ولی چه فایده؟ مگه میشه به گذشته برگشت؟! دیگه به گذشته فکر نکن آیلار... آینده منتظر توئه... دیگه آه و افسوس خوردن از انجام کار هایی که تو گذشته کردی ، هیچ فایده ای نداره. فقط سعی کن این اشتباهات رو تو آینده ای که در انتظارته انجام ندی...

حوله مو تنم کردم و به سمت اتاقم رفتم. نمیدونم چرا ولی به سمت گوشیم رفتم. دو تماس بی پاسخ! میخواستم بازش کنم ببینم کیه؟ که دوباره گوشیم زنگ خورد... شماره آشنا بود ولی یادم نمیومد کیه؟...

_بله؟

_آیلار؟

آب دهنم و قورت دادم و در حالی که ضربان قلبم اوج گرفته بود گفتم:

_تو به چه حقی به من زنگ میزنی؟ تو به چه حقی اسم من و به زبون میاری؟

_اجازه بده... منم حرف برای گفتن دارم...!

_چی میخوای بگی؟ که بهم چه جور خیانت کردی؟

نفرت تو صدام موج میزد. حتی دیگه قطره اشکی هم نمیریختم!

_من مجبور به این ازدواج بودم...

_نمیخوام چیزی بشنوم... تو هم دیگه حق نداری به من زنگ بزنی... من دیگه نامزد دارم.

و گوشی رو قطع کردم. ازت متنفرم. متنفـــــر...

داشتم با حوله ی کوچیکی موهام و خشک میکردم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد... از راستین بود...

_دارم اوج تنفر و تو صدات میبینم. ولی دوست ندارم یه همچین حسی به من داشته باشی... من مجبور به این ازدواج شدم تا به این وسیله بتونم خواهر و مادرم و پیش پدرم ببرم. واسه یه مدت کوتاه تا طلبکارا رد مون و گم کنن. من دوستت دارم و همیشه دوستت خواهم داشت...

در جوابش نوشتم:

_دیگه گول حرفات و نمیخورم.من دارم نامزد میکنم و دیگه دوست ندارم شماره تو ، توی موبایلم ببینم.

در جوابم نوشت:

_خوشبخت بشی عزیزم. خیلی عاشق تو بودم.

موبایلم و به شدت به دیوار کوبیدم... ازت متنفرم... چرا داری کاری میکنی که دوباره بهت فکر کنم؟ هق هقم اوج گرفت. تو یه حیله گری راستین... دیگه گول حرفات و نمیخورم...

همون جور که دو زانو رو زمین نشسته بودم ، آروم اشک ریختم...

لعنتی انگار باید همین امروز بهم زنگ میزد. ولی دیگه نمیزارم چیزی ناراحتم کنه...من زندگی با کیارش و هر جور که شده ادامه میدم.

لباس هایی رو که مامان از قبل واسم گذاشته بود رو تخت ، رو تنم کردم. خدایی چه سلیقه ای داره مادر من!

رو صندلی میز آرایشم نشستم و موهام رو به آروم شونه زدم. نگاهی به خودم انداختم. چه قدر تو این مدت لاغر شده بودم. دیگه چشم های سبزم شفافیت همیشگی رو نداشت...

تقه ای به در اتاقم خورد و بعدش مامان وارد شد. بورس و از دستم گرفت و با لبخند تو آینه نگاهم کرد.

تعجب کردم. چه قدر این روز ها با من مهربون شده بودن! نه تنها مامان ، بلکه همه... دوست نداشتم احساس ترحم بهم داشته باشن...

_امروز یه روز خیلی مهمه آیلار... متوجه ی نگاه های کیارش به تو شدم. فکر کنم اونم از تو خوشش اومده...

و بعد در حالی که یه کش از رو میز بر میداشت تا موهام و دم اسبی ببنده گفت:

_باهاش خشک رفتار نکن. هر چی باشه دیگه قراره با هم ازدواج کنید... تو الان نشون شده ی اونی...!

موهام و با کش بست که باعث شد یه کم صورتم از درد جمع شد.

_دردت گرفت؟

_یکم.

اومد رو به روم ایستاد و ادامه داد:

_هر چی باشه کیارش یه مرده... باید هواست و خیلی خوب جمع کنی. مردا با محبت ورزیدن و توجه نشون دادن ، کم کم دلبسته میشن. بی حوصله نباش عزیزم. به خودت برس ، خوشحال باش ، خودت و شاد نشون بده. نزار کسی فکر کنه که تو ناراحتی... نزار کسی ناراحتی تو ببینه... !

نصیحت های مامان برام لازم بود. بعد از اینکه از اتاق رفت ، شروع کردم به آرایش کردن خودم. ساعت چهار و نیم بود. و من هنوز خیلی وقت داشتم.

اول کرم پودر و برداشتم و به صورتم زدم. بعد به ابرو هام نگاهی انداختم. هنوزم که هنوزه دست تو ابروهام نبردم. دوست داشتم روز عروسی ابروهام و بردارم. به مژه های بلندم نگاهی انداختم. با مداد زیر چشم مو سیاه کردم. بعد ریمل و برداشتم و به مژه هام حجم دادم. یه کم رژگونه ، به گونه هام و آخر سر هم یه رژ سرخ به لبام زدم. دستگاه ویو مو رو به برق زدم تا داغ بشه... بعد موهام و کج ریختم تو صورتم و با دستگاه کل موهام و ویوش کردم.

شالم و روی سرم انداختم و از اتاق خارج شدم. انگار آقاجون و عزیز جون اومده بودن. جلو رفتم و سلام کردم. برخلاف همیشه که آقاجون به آرایشم گیر میداد ، این سری چیزی نگفت. وقتی دیدم غریبه ای بینمون نیست ، شال و از سرم در آوردم. نگاهی به دو تا خانوم غریبه انداختم که داشتن به مامان کمک میکردن. به آشپزخونه رفتم و سرک کشیدم. مامان پلو رو خودش درست کرده بود و قرار بود جوجه و کباب و از بیرون سفارش بده.

اون دو نفر هم که مامان استخدامشون کرده بود ، یکی شون داشت سالاد درست میکرد و اون یکی ش هم داشت وسایل پذیرایی رو آماده میکرد.

_خسته نباشید...

_ممنون.

و دیگری گفت:

_خوشبخت بشی خانم!

_مرسی...

مامان من و از آشپزخونه کشوند بیرون و گفت:

_برو بشین. الان مهمون ها میان...

کم کم بابا و الیار ، و عمه ها و عمو ها هم اومدن.

ساعت هشت بود که همه دور هم جمع شده بودیم و منتظر اومدن خانواده ی کیارش بودیم.

نگاه آخر و تو آینه به خودم انداختم و از اتاقم خارج شدم. داشتم از پله ها پایین میرفتم که متوجه ی صدایی شدم. رو پنجه ی پام راه رفتم تا صدای تق و توق پاشنه ی کفشم ، کسی رو متوجه نکنه...

عمه منصوره:_ عزیز جون اصلا متوجه ی این انتخاب آقا جون نمیشم! شهلا که تو الویت اول قرار داشت ، چرا آقاجون اون و انتخاب نکرد؟

عزیز جون:_ این انتخاب آقاجونت بود بر اساس قراری که با خان عموت گذاشته بودن.

عمه منصوره:_ از دست آقاجون خیلی ناراحتم. شهلا اصلا دوست نداشت که بیاد... بیچاره دخترم حق داره...

عزیز جون:_ تصمیم گرفته شده... آقاجونت آیلار و انتخاب کرده... تمام! دیگه نمیخوام چیزی بشنوم.

و انگار داشت به سمت در میومد... تند خودم و از اتاق مهمان دور کرد و از پله ها پایین رفتم. یه احساس غرور بهم دست داده بود... چون آقاجون من و انتخاب کرده بود!

همین که به آخرین پله رسیدم ، صدای اف اف بلند شد و ضربان قلب من هم اوج گرفت...

در و باز کردم و جلوی در منتظر مهمون ها شدم. مامان و بابا و الیار هم به من پیوستن...

بعد از خوش آمد گویی ، کیارش خان دسته گل بزرگی رو به دستم داد. من هم ازش تشکر کردم. به سمت آشپزخونه رفتم. نیلوفر زود اومد پیشم و گفت:

_اصلا فکر شو میکردی آیلار؟

_فکر چیو؟

_که آقا کیارش نامزد تو بشه؟

لبخندی رو لبام نشست. به چایی ریخت مشغول شدم. دختر عمه آرزو هم کمکم کرد.

آرزو:_ مواظب باش. با این صندل های پاشنه دارت.

لبم و گزیدم و گفتم:

_هواسم هست...

و به سمت جمع رفتم. صدای گروپ گروپ قلبم و میشنیدم. انگار استرس داشتم وگرنه چه دلیلی داشت قلبم این همه گروپ گروپ کنه؟

بعد از پذیرایی چایی، کنار مامان نشستم.

بعد از صحبت های بسیار ،آقاجون کاغذ و قلمی به دست عمو اردلان داد و گفت:

_بنویس پسرم...

و قرار بر این شد که مهریه ام یک جلد کلام الله مجید ، یک جام آینه و شمعدان ،پانصد سکه بهار آزادی ، سیصد و شصت و پنج تا شاخه گل رز !

و پدر کیارش خان هم گفت که:

_به عنوان شیر بها ، کل وسایل چوبی رو من میخرم!

و قرار شد بعد از اینکه فارق التحصیل شدم، مراسم عروسی رو بگیریم.و طرفین موافقت کردن و خان عمو هم کله قند و شکوند... و صدای کل زدن و دست زدن بلند شد.

مادر کیارش بلند شد و به سمت من اومد. منم به احترامش ایستادم. یه چادر سفید توری که توش گل های ریز بنفش داشت و سرم انداخت و واسم قدش و اندازه گرفت... یاد روزی افتادم که مادر راستین هم یه همچین کاری رو باهام کرد... عزیز جون رو سرم دوباره نقل پاچید. نگاهی به کیارش انداختم که با یه لبخند که ردش خیلی کم رو لباش بود ، نگاهم میکرد...

تک تک لحظه های گذشته اومد جلو چشمم. راستین با لبخند نگاهم میکرد و ...

مادرش از رو صورتم بوسید که باعث شد به خودم بیام. لبخندی زدم و تشکر کردم. یه گردنبند هم به گردنم بست. حلقه ای رو که خان عمو بهم داده بود ، هنوز تو دستم بود. نگاهی به اون انگشتره انداختم. تا به حال دقت نکرده بودم که سنگش ، رنگ چشمامه!

دوباره همه دست زدن و من به خودم اومدم.

عزیز جون جعبه شیرینی رو باز کرد و داد به دستم تا پذیرایی کنم. چادر و از سرم باز کردم و دادم به مامان. شیرینی که پذیرایی میکردم ، نگاهم به کیارش افتاد. یه پیراهن چهارخونه ی آبی و شلوار آبی نفتی تنش کرده بود با یه کت تک مشکی! نوبت به کیارش خان که رسید ، این بار یه نگاهی بهم انداخت و ازم تشکر کرد.

بعد از خوردن شام ، من و کیارش به حیاط رفتیم تا خیر سرمون دو کلوم حرف بزنیم...

به سمت آلاچیق بردمش. روی صندلی چوبی نشست. منم دستی به لباسام کشیدم و با فاصله ازش نشستم.

نگاهم کرد و گفت:

_چه جای با صفایی!

_نظر لطفتونه...

به سمتم برگشت و گفت:

_چرا قبول کردی با من ازدواج کنی؟

سرم و بالا آوردم و دیدم که داره نگاهم میکنه و منتظر جوابه! نمیتونستم حقیقت و بهش بگم. از دهنم پرید:

_به احترام آقاجونم...

_خوبه!

_تو چرا من و برای ازدواج انتخاب کردی؟

_به خواست خان آقا!

نگاهی به باغچه سرسبز انداختم که اطرافش رو گل و گیاه و درخت پوشونده بود.

_من انتظاراتی دارم. دوست ندارم چون به اجبار ازدواج کردیم ، این انتظارات بر آورده نشه... از الان بهت بگم!

با تعجب بهش نگاه کردم.

لبخندی زد و سرش و به طرف دیگه کج کرد... بعد نگاهم کرد و گفت:

_نمیدونم چرا آقاجونت تو رو انتخاب کرده؟ تو هنوز خیلی بچه ای!

با دلخوری نگاهش کردم و بعد ایستادم.

_اگه خیلی از این موضوع ناراحتی ، میتونی یکی دیگه رو انتخاب کنی... منم همچین از ازدواج با تو راضی نیستم!

و خواستم برم که مچ دستم و گرفت و پشت سرم ایستاد.

_وایسا ببینم! خانم چه زود قهر میکنه...! یادت باشه ، من زیاد ناز یکی رو نمیکشم!

چه پسر پررویی بود...! شیطونه میگه بزن... استغفر الله!

به مچ دستم نگاه کردم که همچنان تو دستش بود... انگار متوجه شد ؛ چون ولش کرد.

راه افتاد به سمت خونه. منم آروم قدم برداشتم...

_زود بیا دیگه خانوم کوچولو! بیا پیشم!

انگار داشت با یه بچه حرف میزد... چشم غره ای نثارش کردم و رفتم کنارش و شونه به شونه ی هم راه رفتیم.

_فردا قراره بریم برای آزمایش. شماره موبایلت و ندارم. میشه بهم بدی؟

یاد موبایلم افتادم. وقتی به دیوار کوبیدمش ، فقط خاموش شده بود...

_چی شد؟

موبایلش تو دستش بود. ازش گرفتم و شماره مو با نام آیلار سیو کردم.

_صبح زود بیدار شو... یادت باشه ناشتا باشی...

کش دار گفتم:

_خودم میدونـــــم!

_ساعت هشت جلو در خونه تونم!

دیگه چیزی نگفتم و با هم وارد خونه شدیم.

***

موبایلم داشت زنگ میخورد و طرفم دست بردار نبود. دستم و رو میز کشیدم که باعث شد موبایل بیوفته رو سرامیک... عصبی رو تخت نشستم. خیلی خسته بودم و هنوز خوابم میومد... دیشب ساعت دو خوابیدم!

با صدای خواب آلودی جواب دادم:

_جانم؟

صدایی نیومد یه لحظه!

_سلام...

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

_ اول صبحی من و از خواب بیدار کردید و فس و فس کنان میگید سلام!

و تماس و قطع کردم.مزاحـــم. پتو رو روم کشیدم... امروز پنجشنبه بود و مدرسه نداشتم... تازه چشمام گرم خواب شده بود که دوباره موبایلم زنگ خورد. خواستم هر چی از دهنم در میاد بار یارو کنم که این سری بهم امون نداد:

_آیلار خانوم ، ساعت یک ربع به هشته و من الان پشت فرمونم و دارم به سمت خونه ی شما میرونم. اون وقت شما داری هفت پادشاه رو خواب میبینی؟

در جا خوابم پرید... زود پتو رو کنار زدم و گفتم:

_نه... نه! الان آماده میشم...

انگار خنده ش گرفته بود...

_یه ربع دیگه جلو در خونه تونم! یادت باشه تو این یه ربع نه صبحونه بخوری ، نه آدامس بجوی و نه ورزش کنی...

هول شده بودم...

_باشه ... باشه...!

یه لحظه احساس کردم داره بهم میخنده... ارتباط و قطع کردم و به سمت دستشویی دویدم.

در حالی که صورتم و با حوله خشک میکردم ، به سمت کمد لباسام رفتم. حالا چی بپوشم؟ یه مانتو طوسی همراه با شلوار دمپای مشکی و شال طوسی سرم کردم... داشم دکمه ی شلوارم و می بستم که موبایلم زنگ خورد... با نگرانی جواب دادم:

_هنوز ساعت هشت نشده که...

_زود باش خانومی... جلو در خونه تونم!

_واااای... الان میام...

یه نگاهی به خودم تو آینه انداختم... آثار مداد چشم هنوز هم تو چشمام بود... یه رژ صورتی زدم و کیف مشکی مو برداشتم .از اتاقم خارج شدم... آروم آروم پله ها رو طی کردم تا کسی بیدار نشه که با مامان رو به رو شدم...

_سلام... صبح به خیر

_سلام عزیزم. داشتم میومدم بیدار کنم!

_نه خودم بیدار شدم. آقا کیارش پایین منتظرمه...

_مواظب خودت باش گلم...

_باش ... خداحافظ

و کتونی های مشکی مو تنم کردم و از خونه زدم بیرون...

در کوچه رو که باز کردم ، کیارش و دیدم. یه عینک دودی به چشماش زده بود و به ماشینش بی ام وش تکیه داده بود... پس از اون پسر خر پولا بود؟! نبود؟ یه ماشین به این گرونی وقتی زیر پاشه... خوب معلومه حتما خان عمو یه همچین ماشینی براش خریده! خدا شانس بـــده!

جلو رفتم و سلام کردم...

_سلام...

عینکش و از رو چشماش برداشت و گفت:

_سلام خانوم کوچولو! سوار شو بریم.

نگاهی بهش انداختم.

_خیلی منتظرم موندی؟

_نه... ایرادی نداره...

و خیره بهم نگاه کرد. طاقت نیوردم و زود پریدم تو ماشین... ماشین که حرکت کرد ، احساس میکردم تو فضام... درسته ماشین بابا پرادوئه ولی این کجا و اون کجا؟

سرم و به پشتی صندلیش تکیه داده بودم و به ظاهر بیرون و نگاه میکردم. کم کم چشمام گرم خواب شد... با صدای کیارش به خودم اومدم:

_انگار خوابت گرفته؟

یه بار پلک زدم و سرم و به سمتش برگردوندم... همون جور که نگاهش میکردم گفتم:

_آره... دیشب دیر وقت خوابیدم!

_میخوای بگیر بخواب. رسیدنی بیدارت میکنم!

_نه... دیگه خواب از سرم پریـــد!

با چشم های خمارم بهش زل زده بودم. پسر زیبایی بود. تا به حال اینقدر بهش دقیق نشده بودم.وقتی نور و روشنایی بهش میخورد ، موهاش بور میشد و تو تاریکی تیره... تا به حال فکر میکردم رنگ موهاش خرمایی باشه ولی اشتباه میکردم. کیارش بوره... حتی ابرو هاش و ته ریشش هم بور بود... حالا که اینقدر از نزدیک نگاهش میکنم ، میفهمم. آره اشتباه میکردم... خرمایی نیست... بوره...!

سرش و به سمتم برگردوند... چشم های نیمه بازم و بستم تا متوجه نباشه که دو ساعته دارم دید میزنمش...

_سیر شدی؟

صاف نشستم و گفتم:

_از چی؟

نیشخندی زد و گفت:

_هیچی...

تازه فهمیدم منظورش چیه؟!

چشم غره ای براش رفتم و آروم زیر لب گفتم:

_ایـــش! از خود راضی...

ماشین و زد رو ترمز و گفت:

_پیاده شو خانوم کوچولو... رسیدیم.

خودش از ماشین پیاده شد و اومد سمت من...منتظرم موند تا خودم در و باز کنم... منم یه کم لفتش دادم و بعد در و باز کردم و پیاده شدم...

داخل که شدیم ، خوف برم داشته بود. همیشه از آزمایش خون میترسیدم. کنار هم رو صندلی نشستیم. نگاهم کرد... انگار رنگ به رخ نداشتم چون گفت:

_تو که نمیترسی؟

_نه...

آزمایشگاه خیلی خلوت بود...

یه دختر پنبه به دست ، از اتاقک بیرون اومد...

_بفرمایید... نوبت شماست!

با ترس به کیارش نگاه کردم...

_بیا بریم...

آروم به دنبالش راه افتادم... گفت:

_تو برو تو اون اتاق!

_نمیشه منم پیش تو باشم؟

لبخندی زد و گفت:

_میترسی؟

_یه کمی...

دستم و گرفت و گفت:

_بیا ...

با تماس دستم با دستش ، یه حسی بهم دست داد...

خانومه که قرار بود ازم خونه بگیره گفت:

_خانوم آستینتون و بدید بالا!

کیارش زود گفت:

_اول از من خون بگیرید... خانومم آمادگی نداره...

و بعد به صندلی کنار خودش اشاره کرد و گفت:

_بیا اینجا بشین آیلار...

چه قدر مهربون شده بود!

بعد از اینکه از کیارش خون گرفتن ، نوبت به من رسید...

میترسیدم...

کیارش:_ بیا بشین اینجا...

خانومه به دستم پنبه رو مالید... چندشم شد... بغض کرده بودم... کیارش گفت:

_به من نگاه کن...

چشمام و بسته بودم... دستش و گذاشت زیر چونه ام و سرم و به سمت خودش برگردوند... جفتمون به هم خیره شده بودیم. نمیدونم تو چشماش چه آرامشی داشت که ترسم و فراموش کردم... فقط یک آن با سوزش دستم به خودم اومدم که باعث شد لبم و گاز بگیرم..

_آخ...

_تموم شد...

خانومه ازمون دور شد...

کیارش با لبخند رو به روم نشست و گفت:

_دیدی درد نداشت...

و پنبه رو روی دستم نگه داشت... بعد یه چسب از تو سبد برداشت و به جای پنبه چسبوند رو دستم...

چشمام سیاهی میرفت... حالت تهوع داشتم... دستم و جلوی دهنم گرفتم و اوغ زدم... زود به سمت دستشویی دویدم و هر چی خورده و نخورده بودم و بالا آوردم...

سرم حسابی گیج میرفت... کیارش هی به در تقه ای میزد و میگفت:

_آیلار؟ آیلار چی شد؟

آبی به دست و روم زدم و از دستشویی خارج شدم. گفتم:

_پسر شد...

_عـــه! پس خوبه... چون من پسر دوست دارم...

چند ورق دستمال کاغذی به سمتم گرفت... صورتم و باهاش خشک کردم. هنوزم سرم گیج میرفت... نزدیک بود بیوفتم که دستی من و نگه داشت...

کیارش دستش و دور کمرم حلقه کرده بود و کمک میکرد تا راه برم...

_حتما فشارت افتاده... بیا یه کم بشین رو صندلی...

رو صندلی نشستم و بعد از چند دقیقه ، کیارش با یه آب میوه و شکلات به پیشم اومد... شکلات و باز کرد و گذاشت تو دهانم...

یه کم حالم بهتر شده بود... انگار کیارش رو هم ترسونده بودم...

کیارش: _ فکر نمیکردم این قدر ضعیف باشی... پس منه بیچاره باید چی کار کنم؟

و بعد نگاه شیطونی بهم انداخت و گفت:

_تا بخوام بهت دست بزنم ، آخ و اوخت شروع میشه که...

همون جور که نگاهش میکردم ، چیزی بهش نگفتم...

_راستی میخوای بریم تو این کلاس ها شرکت کنیم؟ البته من به خاطر تو میگم... وگرنه من که همه چیز و فوله فولم!

_لازم نکرده... تو که فولی به منم یاد میدی...

دستم و گرفت و بلندم کرد...

_پاشو بریم... فکر کنم حالت خوب شده که از این حرفا میزنی...

نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم:

_با مـــزه!

_آب میوه تو بخور خانوم کوچولو...

و بعد به سمت ماشین رفتیم.

***

_عزیزم تموم شد... میتونی خودت و تو آینه نگاه کنی...

آروم از رو صندلی بلند شدم و کمی دامن لباسم و بالا تر گرفتم تا زیر پام گیر نکنه...وقتی خودم و دیدم کمی متعجب شدم. آرایش ملیحی رو صورتم پیاده و کمی هم ابروهام و مرتب کرده بود...

لباس عقدم و به سلیقه ی کیارش خریده بودم. وقتی این لباس و پشت ویترین دید ، بدجور چشم شو گرفت و ازم خواست که پروش کنم. منم از پیراهنی که انتخاب کرده بود ،خوشم اومد. لباس عقدم ،رنگ بنفش داشت و دکلته بود. رو سینه ش کمی زرق و برق داشت و دامنش حسابی پف دار و چین چین بود. کمرش کیپ تنم بود و روش یه کم حالت چروکیده بود...

مامان زود تر از من به خونه رفته بود... منتظر کیارش خان بودم... دوست داشتم ببینم واسه امروز چی تنش کرده؟ چه تیپی زده؟ تو همین فکر ها بودم که متوجه ی ویبره ی گوشیم شدم... کیارش بود...

_بله؟

_آماده ای خانوم کوچولو؟

حتی تو این موقعیت هم بهم میگفت خانوم کوچولو! حقشه بهش بگم بابا بزرگ! ولی یه امروز و متین رفتار میکنم...

رفتم جلوی آینه ایستادم و موهام و که فر درشت شده بودن رو کمی دور شونه ام ریختم... گفتم:

_آره... تو کجایی؟

دیدم صدا از نزدیک میاد...

_همین جا!

و بعد اضافه کرد :

_پشت سرت...

گوشیم همون جور تو دستم مونده بود... کیارش و از تو آینه دیدم که دستاش و کرده بود تو جیب شلوارش و منتظر نگاهم میکرد... چون برای اولین بار بود که جلوش همچین لباس لختی تنم کرده بودم ، جیغ بنفشی کشیدم و به سمتش برگشتم...

با ابرو های بالا رفته نگاهم کرد و با نگرانی گفت:

_چی شد؟

نفس عمیقی کشیدم تا نفسام منظم بشه... افرادی که تو سالن آرایشگاه بودن ، کل کشیدن و دست زدن... کیارش دسته گلی رو که همرنگ پیراهنم بود و تو دستش گرفته بود ، جلو آورد و تقدیمم کرد... تشکر کردم و یه نگاهی بهش انداختم...کت و شلوار بادمجونی رنگ تنش کرده بود. پیراهن مردونه اش مشکی رنگ و کراواتش و دستمالی که تو جیبش بود هم بادمجونی بود... وای چه ستی شده بودیم.

اول کمک کرد که شنلم و تنم کنم و بعد من هم دستم و دور بازوش حلقه کردم... دوباره صدای کل و دست بلند شد... و با هم از سالن آرایشگاه خارج شدیم...

سوار ماشین شدیم و به سمت آتلیه روند... با آوردن فیلم بردار سخت مخالفت کرد ولی با گرفتن عکس هیچ مخالفتی نداشت. بینمون سکوت حکم فرما شده بود... این سکوت و دوست نداشتم... دستم و به سمت ضبط ماشین بردم و لمس کردم تا روشن شد... داشتم دنبال یه آهنگ مناسب میگشتم که دست کیارش اومد به سمت ضبط و با دستم تماس پیدا کرد... دستم و گرفت تو دستش و در همون حال دنبال آهنگ میگشت... و بالاخره موزیک پخش شد...

(آهنگ با تو _ احمد سعیدی)

تو رو اونقدر میخواد دلم که هر لحظه باهات

خوبه و تنگ میشه همیشه و زود برات

تو رو اونقدر میخواد که این دلم پا به پات

میاد هیچکس نمیتونه باشه به جات

واسه خاطر تو من از همه بریدم

بدون از همه گذشتم تا به تو رسیدم

تا تو و نگاتو خنده هاتو دیدم

طرح زیبایی چشمات و تو دلم کشیدم

با تو همیشه خوبم کنار تو میمونم

دیگه گذشته ها گذشته تنها تویی وصله جونم

جز اینکه با تو باشم آرزویی ندارم

راضی ام از تموم احساسی که به پات میزارم...

♫♫♫

تو که باشی فقط قلب من تا ابد

واسه موندن کنار دلت میزنه

تو رو دوست دارم و انتظارم ازت

اینه تنهام نزاری قلب من میشکنه

واسه خاطر تو من از همه بریدم

بدون از همه گذشتم تا به تو رسیدم

تا تو و نگاتو خنده هاتو دیدم

طرح زیبایی چشمات و تو دلم کشیدم

با تو همیشه خوبم کنار تو میمونم

دیگه گذشته ها گذشته تنها تویی وصله جونم

جز اینکه با تو باشم آرزویی ندارم

راضی ام از تموم احساسی که به پات میزارم...

دستم تو دستش رو دنده بود. من هم اعتراضی نکردم... به هر حال اون دیگه نامزد من بود....

به آتلیه که رسیدیم ، منتظر عکاس بودیم تا بیاد و کارش و شروع کنه...

داشتم شنل و از تنم در میوردم که گیر کرد به گیره ای که آرایشگر به موهام زده بود...

_آ آی...

کیارش کلاه شنل و گرفت تو دستاش و آروم از سرم خارج کرد... تازه اون موقع بود که متوجه شدم کیارش یه سر و گردن از من بلند تره...! خوبه پس!

به سمتش برگشتم و گفتم:

_مرسی!

خیلی کم حرف بود... بیشتر میخواست با چشماش حرف بزنه و منم که نمیتونستم از تو چشماش حرفاش و بخونم...

داشت نگاهم میکرد... تاب نیاوردم و سرم و انداختم زیر... دستش و گذاشت زیر چونه ام و خواست چیزی بگه که در اتاق باز شد و عکاس اومد داخل...

کیارش دستش و برد جلوی دهنش و از انگشت اشاره اش گاز گرفت... و یه بار پلک هاش و رو هم گذاشت و آروم زیر لب گفت:

_بر خر مگس معرکه لعنت!!!

خنده ام گرفته بود...

وبعد عکاس کار خودش و شروع کرد...

***

_دوشیزه ی محترمه و مکرمه ، سرکار خانم آیلار منش ، آیا به بنده وکالت میدهید که شما را با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید ، یک جام آینه و شمعدان ، سیصد و شصد و پنج شاخه گل رز و پانصد سکه بهار آزادی به عقد و نکاح دائمی و همیشگی شاه داماد ، جناب آقای کیارش منش در بیاورم؟ وکیلم؟

نیلو گفت:

_عروس رفته گل بچینه...!

عاقد دوباره شروع به خوندن خطبه کرد... این سری آرزو گفت:

_عروس رفته گلاب بیاره...!

عاقد برای سومین بار شروع به خوندن خطبه کرد... کیارش زیر لب گفت:

_حتما این سری هم عروس رفته از چشمه آب بیاره... خدا به خیـــر کنه!

خندم گرفته بود... چه قدر این پسر واسه هر کاری عجله داشت...

برعکس راستین که... با یاد آوری راستین ، یه بار پلک هام واسه چند ثانیه رو هم گذاشتم و نفس عمیق کشیدم... راستین دیگه واسه من یه موضوع تموم شده بود... دوست ندارم تو این موقعیت یادش بیوفتم. مگه اون روزی که داشت ازدواج میکرد ، فکر من بود؟ به فکر احساساتم بود؟ به فکر حال و روزم بود؟ خوب معلومه که نبـــود!

به سوره ی یاسین که جلو روم باز بود ، زول زدم... سعی کردم با خوندن چند آیه فکر راستین و از سرم بیرون کنم...

عاقد:

_ آیا وکیلم عروس خانم؟

مادر راستین جعبه ی مخمل قرمز رنگ کوچیکی گذاشت رو پام...

از تو آینه به کیارش نگاه کردم... اونم داشت من و نگاه میکرد... انگار منتظر جواب بود!

زیر لب بسم الله گفتم...

_با اجازه ی بزرگ تر ها ، بلـــه!

صدای دست زدن تو فضا پیچید... شاید این لحظه واسه هر دختری شیرین ترین لحظه باشه ولی برای من... خالی از شیرینی نبود ولی...! شاید اگه این عقد با راستین صورت میگرفت ، شیرینیش برام بیشتر بود...

نمیخواستم با فکر کردن به راستین ، به همسر آینه ام که کیارش بود ، خیانت کنم...

حالا این سری نوبت کیارش خان بود...

_آقای کیارش منش ، وکالت بنده را برای رسمی کردن این عقد می پذیرید؟

کیارش با صدای جذاب و مردونه اش گفت:

_بله...

دوباره صدای دست زدن پیچید تو فضا... کیانا که تو دستش نقل بود ، رو سرمون یه کم پاچید...

بعد از ثبت رسمی عقد و امضا دفتر ازدواج که تمومی هم نداشت ، عاقد رفت.

بعد از تبریک ها ی فراوون ،کیانا رقصون رقصون حلقه ها رو به سمتمون آورد... کیارش از تو جعبه حلقه رو خارج کرد و دست چپ مو گرفت تو دستش... و بعد حلقه رو انداخت تو انگشتم... منم حلقه رو از تو جعبه برداشتم منتهی دستم با دست کیارش تماس پیدا نکرد و همون جور رو هوا حلقه رو تو دستش کردم.

تو این بین احساس میکردم که عمه معصومه و منصوره ناراحتن... حتی شهلا و آناهیتا به این مجلس نیومده بودن...

کیارش جعبه ای رو که به عنوان زیر لفظی گرفته بودم و باز کرد...

یه دستبند بود... پر از نگین کاری...! مچ دستم و جلو بردم. در حالی که سعی داشت قفل دستبند و ببنده ، گفت:

_سلیقه ی خودمه... امیدوارم خوشت بیاد...!

با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم:

_ممنون! سلیقه تو دوست دارم...

تمام مدت سرش پایین بود و داشت قفل دستبند و میبست...آروم گفت:

_خودم و چه طور؟

وسرش و بلند کرد و به چشمام نگاه کرد... متعجب شده بودم! به ثانیه نکشید که آقاجون جلو اومد و ما هم به احترامش ایستادیم... بعد از تبریک گفتن ، جوری من و نگاه کرد که یه لحظه فکر کردم این آقاجون نیست! چه قدر تو چشماش عشق و محبت دیده میشد! چرا؟ چرا به این سرعت اخلاقش عوض شد؟

خان عمو هم بعد از تبریک گفتن ، چیزی زیرگوش کیارش زمزمه کرد...

کیارش:

_لازم نیست خان آقا...

_به هر حال...! من گفتم تا آماده کنن..

_ممنون...

نگاهم به الیار افتاد... دست به سینه یه گوشه ای تکیه داده بود و به ما نگاه میکرد... تا دید متوجه ی نگاهش شدم ، جلو اومد... در آغوشم گرفت و گفت:

_خوشبخت بشی خواهر گلم!

از تو آغوشش جدا شدم و گفتم:

_نبینم ناراحت باشی...

نگاهی به کیارش انداخت که داشت با خان عمو صحبت میکرد...

_کیارش باهات خوب برخورد میکنه؟

لبخندی زدم و در حالی که بغض کرده بودم گفتم:

_آره داداش! چرا باید باهام بد رفتاری کنه؟

از رو پیشونیم بوسید و گفت:

_دوست ندارم ناراحتی تو ببینم!

_نه الیار... من خوشحالم. اون قضیه واسه من تموم شده است...

الیار نگاهی به کیارش انداخت و بعد لبخند زورکی زد و گفت:

_مراقب خواهرم باشیا!

کیارش نگاهی به من انداخت و گفت:

_حتما... اون دیگه همسر منه...!

یک لحظه قلبم به هیجان در اومد...

و هم دیگه رو در آغوش کشیدن...

پسری که کیارش اونو پسر عموش معرفی کرده بود ، جلو اومد و دست کیارش و کشید و به جمع کسانی که میرقصیدن برد... با لبخند به کار هاشون نگاه میکردم. چند تا دختر که نمی شناختمشون ، با چند تا پسر داشتن اون وسط قـــر میدادن! حالا هم که کیارش و پسر عموش به جمعشون اضافه شده بودن...

کیارش در حالی که سعی داشت خودش و از دست پسر عموش خلاص کنه گفت:

_بهداد بیخیال... من اصلا بلد نیستم برقصم...

و بهداد هم با خنده گفت:

_آره جون عمه ات... پس اون کی بود که تو عروسی مهرداد ترکونده بود؟

خندید و گفت:

_اونموقع فرق میکرد...

بهداد ضربه ای به بازوی کیارش زد و گفت:

_گمشو بابا! مثلا میخوای بگی چون آقا داماد شدی ، داری سرسنگین رفتار میکنی؟

و کیارش و وادار به رقص کرد... فکر نمیکردم رقص بلد باشه... همش منتظر لحظه ای بودم که از ته دلم بهش بخندم اما... در کمال ناباوری دیدم که.... اوفـــ چه جورم میرقصه...

یه لحظه با لبخند به سمتم برگشت و با اشاره به بهداد گفت:

_یه لحظه...

و به طرف من اومد و گفت:

_این قدر من و مظلوم نگاه نکن...

و دستم و کشید و منم به پیست رقص برد...

چون چند تا پسر غریبه تو جمعمون بود ، خجالت میکشیدم. حالا خدا رو شکر که کت بافتنی مجلسیم تنم بود و با بافت های درشتش ، بیشتر تنم و می پوشوند. فقط مسئله موهام بود...

رو به روی کیارش ایستاده بودم و آروم آروم با دلبری و طنازی ، دستم و رو هوا و هر از گاهی هم یه کمری تکون میدادم... کیارش هم به من نگاه میکرد و میرقصد... شاباش دادن ها شروع شد... یک ساعتی مجلس قاطی بود ولی بعدش مرد ها به سمت حیاط رفتن و خانم ها داخل موندن...

بعد از خوردن شام ،دیدم مهمون ها کم کم دارن رفع زحمت میکنن... حسابی خسته شده بودم... دوست داشتم این لباس و از تنم در بیارم و بگیرم بخوابم... کیارش به احترام یکی از مهمون ها که برای خداحافظی با ما اومده بود ایستاد ، و من هم مجبور شدم بایستم... بعد از خداحافظی با اون خانوم ، کیارش گفت:

_خسته شدی؟

_اوهوم...

و خودم و رو مبل پرت کردم...

_چه زود... حالا کار ها داریم باهم...

آب دهنم و قورت دادم و بهش نگاه کردم... چون خواستم خودم و نبازم گفتم:

_دیگه کاری نداریم... من دلم فقط خواب میخواد...!

لبش و نزدیک گوشم کرد که مور مورم شد...و گفت:

_ولی من دلم یه چیز دیگه میخواد!

وقتی پدر و مادر کیارش خان هم رفت ، و دیدم که کیارش کنار من ایستاده و داره خداحافظی میکنه ، تازه فهمیدم که بلـــه! کیارش امشب و پیش ماست...

همه رفته بودن و فقط من و کیارش ، مامان و بابا و الیار تو خونه مونده بودیم... کیارش و الیار با هم گرم صحبت شده بودن... مامان واسه همه مون چایی ریخت و به سالن پذیرایی آورد... و بعد رو به من گفت:

_آیلار برو لباست و عوض کن مادر... خسته شدی!

به فنجان چاییم اشاره کردم و گفتم:

_چایی بخورم ، میرم بخوابم...

_باشه هر جور راحتی...

کنار بابا نشسته بودم... دستش و آروم به سرم کشید و بعد از رو سرم بوسید... اشک تو چشماش جمع شده بود! چرا؟

چون خواستم حال و هواش عوض بشه ، آروم نزدیک گوشش ، جوری که فقط من و خودش بشنویم گفتم:

_نترس فعلا بیخ ریشتم!

لبخندی زد و اونم آروم گفت:

_مال بد بیخ ریش صاحبشه...! تو زندگی منی آیلار!

با شادی از رو گونه اش بوسیدم و کمی ازش فاصله گرفتم...

بابا با لبخند داشت نگاهم میکرد... کم کم داشت بغضم میگرفت... من فقط و فقط به خاطر خانواده ام راضی شدم تا به عقد کیارش در بیام. تا زندگی برای اونا سخت نشه... تا آقاجون لج بازی نکنه... تا پدرم بدهکار نباشه... و در آخر به خاطر احترام به آقا جون و عزیز !...

بعد از اینکه چایی مو خوردم ، از جا بلند شدم که مامان گفت:

_آیلار ، فکر کنم آقا کیارش هم خسته شده... به اتاقت راهنماییش کن!

من فکر میکردم کیارش شب تو اتاق مهمون میخوابه...! ولی با گفتن همین حرف مامان ، انگار آب پاکی رو ریخت رو دستم!

کیارش از رو مبل بلند شد و گفت:

_با اجازه...

و بعد اضافه کرد:

_شب همگی خوش!

بابا:_ شبت به خیر پسرم...

و به سمت من اومد... دامن پیراهنم و بالاتر گرفتم و از پله ها بالا رفتم. کیارش هم پشت سرم میومد...

وارد اتاق که شدیم ، اول ایستاد و به اتاقم نگاه کرد... به تخته شاسی های روی دیوار که عکس هایی از من توش داشت ، نگاه میکرد... که اون عکس ها رو تو آتلیه گرفته بودم. کم کم جلو اومد...

من همچنان داشتم کلنجار میرفتم تا زیپ لباسم و باز کنم اما.... انگار گیر کرده بود!

کیارش رو لبه ی تخت نشست و به من نگاه کرد... خدا رو شکر زیپ لباس از بغل بود ولی نمیدونم چرا باز نمی شد... گیر کرده بود...

پشتم رو بهش کردم و به آینه خیره شدم... زیر لب گفتم:

_ اَه باز شو دیگه...

سرم و به سمت راست کج کرده بودم و همه ی هواسم و گذاشته بودم رو زیپ!

دستی مردونه از پشت ، کمرم و در آغوش کشید و آروم زیر گوشم زمزمه کرد:

_کمک نمیخوای؟

قلبم داشت تو دهنم میزد... سرم و برگردوندم تا ببینمش که موهام ریخت رو صورتش... موهام و آروم تو دستش گرفت و بو کرد... و بعد ریخت دور گردنم... همون جور که من پشتم بهش بود ، دستش و به سمت پهلوم برد... زیر دلم داشت مالش میرفت... الانا بود که پس بیوفتم!

آروم یه بار زیپ و به سمت بالا و بعد به سمت پایین کشید... کم مونده بود که لباس از تنم لیز بخوره و بیوفته پایین که زود با دستم از رو سینه ام گرفتم...

به حسی داشتم... نمیدونم این حس خوب بود یا بد؟! دست دیگه ش رو هم رو دستم گذاشت. همون دستی که رو سینه ام بود و سعی داشت لباس و نگه داره!

آروم سرم و به عقب بردم و گفتم:

_کیارش؟

بدون اینکه کلمه ای حرف بزنه ، آروم و آروم خودش و ازم دور کرد! وقتی کاملا ازم دور شد ، نگاهی به خودم تو آینه انداختم. کاملا مشخص بود که لپام سرخ شده!

به سمتش برگشتم... دیدم رو تخت دراز کشیده و ساعدش رو روی پیشونیش گذاشته! انگار تو فکر فرو رفته بود...!

به سمت کمد لباسام رفتم و یه شلوارک و یه تاپ از توش کشیدم بیرون و زود تنم کردم... میدونستم که نگاهش به من نیست...

کمد دیواری رو باز کردم و دو تا تشک و یه پتوی دو نفره و دو تا بالش انداختم رو زمین... میتونستم رو تختم بخوابم ولی... واقعا چرا همچین کاری رو نکردم؟ چرا خواستم در کنار کیارش بخوابم؟

بعد از پهن کردم رخت خواب ، دراز کشیدم... پتو رو تا زیر گردن بالا کشیدم و به کیارش نگاه کردم...

_نمیخوای بخوابی؟

از رو تختم بلند شد و نشست... و آروم آروم شروع به باز کردن دکمه های پیراهنش کرد... وای خدا من طاقت دیدن یه همچین صحنه هایی رو ندارم...! ولی بزار فکر نکنه که کم آوردم... همین جور نگاهش میکردم... پیراهن و از تنش کند و ایستاد... دستش به سمت کمربند ، دکمه و در آخر زیپ شلوارش رفت...پلک هام و محکم رو هم گذاشتم و سرم و کردم زیر پتو! وای خدا یه امشب و به خیر کن!

به ثانیه نکشید که زیر پتو خزید... چشمام و باز کردم و خواستم جیغ بنفشی بکشم که دستش و جلوی دهانم گرفت...

_هیـــش! میخوای همه رو بریزی اینجا؟

همون جور با چشم های گرد شده ام نگاهش کردم...

_واسه ام لباس راحتی نیوردی ! حالا جورشو باید خودت بکشی!

آروم دستم و رو دستش گذاشتم و خواستم دستش و از جلو دهنم بردارم... همین کار رو هم کردم... آروم گفتم:

_خوب بزار برم بیارم!

با چشم های خمارش نگاهم کرد و گفت:

_دیگه نمیخوام!

و پتو رو از سر جفتمون کشید پایین...به سینه ی برهنه اش نگاه کردم! هیکلش ورزشکاری بود... ولی چرا تا به حال به این موضوع دقت نکرده بودم؟ از بس که بی دقتم!

آروم چشماش و رو هم گذاشت... آروم به پهلو شدم...هنوزم داشتم نگاهش میکردم! مژه های بور و بلندی داشت... حالا که ته ریش شو زده بود ، چه قدر صورتش سفید شده بود! ابروهای منظم و مرتبی داشت ولی ... دوباره یاد راستین افتادم... اون ابروهاش و حتی بر میداشت! ولی کیارش نه... سرم و تکون دادم تا دوباره درگیر افکار راستین نشم.

فاصله ی بینمون خیلی کم بود...ازش پرسیدم:

_سردت نشه؟

چشماش و باز کرد و اونم به پهلو شد... دست به سینه شد...

_نه... گرممه!

لب پایینم و گزیدم و دیگه چیزی نگفتم...

_شب خوش خانوم کوچولو!

و دوباره پلک هاش و رو هم گذاشت...

آروم گفتم:

_شب خوش

صبح با صدای آلارم گوشیم چشم باز کردم... امروز شنبه بود! وای خدا... کاش میشد بازم بخوابم و نرم مدرسه! آلارم و به تعویق انداختم و دوباره خوابیدم... بعد از پنج دقیقه ، صدای آزار دهنده ی آلارم دوباره بلند شد... تازه چشمام گرم خواب شده بود! لعنتـــــی

کیارش تکونی خورد ولی چشماش و باز نکرد. به گمونم هنوز خواب بود.

پتو رو کنار زدم تا از جام بلند شم که مچ دستم و گرفت... یه لحظه قلبم ایستاد... من فکر میکردم خوابه...!

به سمتش برگشتم و گفتم:

_سلام... صبح به خیر

نگاهی بهم انداخت و گفت:

_سلام. صبح تو هم به خیـــر... ساعت چنده؟

_پنج!

ابرویی بالا انداخت و بعد نگاهش از صورتم ، روی سینه ام کشیده شد... دیدم بد نگاه میکنه ، زود فرار کردم...

بعد از اینکه به دستشویی رفتم و وضو گرفتم ، به اتاقم برگشتم.

درسته خسته بودم اما دوست داشتم حتی تو این موقعیت هم در حال عبادت خدا باشم!

تو گوشه ای از اتاق ، سجاده رو پهن کردم و مشغول نماز خوندن شدم.

بعد از اینکه نمازم تموم شد ، برای چند ثانیه رو سجده موندم ذکر گفتم...

وقتی سر از رو سجده بلند کردم ، کیارش و دیدم که به پهلو به سمت من دراز کشیده بود و داشت من و نگاه میکرد... لبخندی بهش زدم و سجاده رو جمع کردم... تو اون فضای نیمه تاریک خیره خیره نگاهم میکرد...

_به خاطر نماز خوندن بیدار شدی؟

_آره... هم به خاطر نماز و هم به خاطر درس!

و بعد با ناراحتی گفتم:

_آخه تو این چند روزه وقت نکردم درس بخونم... امروز هم ریاضی دارم و حل مسئله هاش مونده!

و به سمت قفسه ی کتابام رفتم... دیدم کنار قفسه ، روی میز یه شی قرار داره... با کمال تعجب دیدم که یه شلوارک و یه تی شرت مردونه ست... به همراه کتابام به سمت کیارش رفتم...

_انگار مامانم به فکرت بوده... اینا رو واست گذاشته بود کنار قفسه!

لبخندی زد و چیزی نگفت. خواستم برم سمت میز کامپیوترم که کیارش متوقفم کرد...

_همین جا بشین مسئله ها تو حل کن.

من هم از خدا خواسته ، کتابام و رو تشک پهن کردم و مشغول حل کردن مسئله ها شدم. جاهایی رو که به مشکل بر میخوردم ، کیارش کمکم میکرد... حتی گفت واسه آمادگی برای کنکور هم کمکم میکنه...

_اوفـــــ بالاخره تموم شد!

کتابا رو به سمت دیگه ای پرت کردم... ساعت شش و ربع بود...

_من خیلی خسته ام... میخوابم!

گوشیم و تنظیم کردم واسه ساعت یک ربع به هفت و خوابیدم! حتی نیم ساعت هم غنیمت بود...

خیلی سریع خوابم برد...

کیارش:

آیلار خوابید ولی من بیدار موندم. نمیدونم چم شده بود؟ تو وجود این دختر چی داشت که من و جذب خودش میکرد... از چشم های سبزش ، از چال روی گونه اش هنگام خنده ، از مظلومیتش خوشم میومد. چند سالی که تو اوکراین بودم ، هیچ دختری نتونسته بود اینقدر من و جذب خودش کنه!

روزی که قرار بود آقاجونش از بین چهار تا دختر ، یکی رو واسه من انتخاب کنه ، خدا خدا میکردم که اون دختر آیلار باشه... نمیدونم چه جوری بود ولی با نگاه اول ، خودش و تو دلم جا کرده بود.

دختر شیرینی بود. از بین اون سه تا دختر دیگه ، بهتر بود. یکی از اون دختر ها که زیادی بچه میزد ، دو تای دیگه هم به نظرم سن شون زیاد بود. یعنی به من نمیومدن!

داشتم نگاهش میکردم... اون انگار خیلی خسته بود... تو خواب شیرین غرق شده بود... خیلی آروم موهاش و لمس کردم...

یادمه دیشب که موهاش و بو کردم ، خیلی بوی خوبی میداد...

با تردید خودم و نزدیک بالشش کردم... میترسیدم که بیدار بشـــه! آروم موهاش و بو کردم...

وقتی خان آقا بهم پیشنهاد این ازدواج و داد ، مخالفت کردم. دوست داشتم همسر آینده ام به انتخاب خودم باشه ولی... نمیدونم! این زندگی داره برای خودش پیش میره...

با خان آقا مخالفت کردم ، لج بازی کردم ولی... هر چی خواستم بهم داد... گفت این ازدواج براش خیلی مهمه... دوست نداره زیر قولی که به برادرش داده بزنـــه! گفتم چرا من؟ چرا من و انتخاب کردی؟ گفت چون تو اولین نوه ی پسری منـــی!

یه بی ام و هم داد بهم... این ماشین خوب فقط به خاطر خان آقائه که زیر پامه... بازم لج بازی کردم... گفت یه خونه صد و ده متری هم به نامم میزنه... ولی روز عروسی سند خونه رو بهم میده!

نمیدونم آیلار در عوض این ازدواج چی از آقاجونش دریافت کرده بود؟ نمیدونم!

نگاهش میکردم... مژه های بلندش به زیبایی فر بود. موهای مشکی بلندش ، روی بالش پخش شده بود. بینی گوشتی که به صورتش خیلی میومد... لب های گوشتیش... سرخ رنگ بود...آدم و به هوس می انداخت...

همون جور نگاهش میکردم... انگار دنبال چیزی میگشتم. دوست نداشتم خیره خیره نگاهش کنم... دوست نداشتم نزدیکی از جانب من باشه ولی... این دختر با نگاهش کاری کرده بود که غرورم و زیر پام بزارم...

یعنی من میتونم خوشبختش کنم؟ این خانوم کوچولو ، این نگاه مظلومش و دوست داشتم... دوست داشتم بیشتر باهاش آشنا بشم...

با صدای آلارم ، رنگ از روم پرید... زود از جام بلند شدم و شلوارم و تنم کردم. یک لحظه ترسیدم که بفهمه داشتم نگاهش میکردم. ولی این نیم ساعت چه قدر زود تموم شد!

چشم هاش و باز کرد و به سمت من برگشت... خمیازه ای کشید و گفت:

_جایی میخوای بری؟

_آره... میخوام برم خونه یه دوش بگیرم و از اونجا برم سرکار!

داشت پتو رو تا میزد...

_خوب اینجا هم میتونی بری حموم!

لبخند کجی زدم و گفتم:

_با لباس دامادی برم سرکار؟

خندید و گفت:

_هر جور که راحتی... پس منم سر راهت برسون مدرســه!

دوباره اون چال رو گونه اش و دیدم! چه قشنگ بود. دوست داشتم از چال رو گونه اش ببوسم!

آیلار:

همش خودم و تو آینه نگاه میکردم. چون ابرو هام کمی از قبل مرتب شده بود ، میترسیدم تو مدرسه بهم گیر بدن! درسته آرایشم و پاک کرده بودم ولی هنوز چشمام سیاه بود...

صدای کیارش در اومد:

_چه قدر خودت و تو آینه نگاه میکنی! بیا بریم دیگـــه... من داره دیرم میشه ها!

به سمتش برگشتم... انگار فهمیده بود بابت چی نگرانم...

_نگران چی هستی آخه؟ من شنیدم تو ایران پسرا حسابی ابروهاشون و تمیز میکنن میرن مدرسه و به اونا زیاد گیر نمیدن! اون وقت تو که دختری این قدر نگرانی؟

یه جورایی بهم دلگرمی داد... کوله مو برداشتم و با هم از اتاق خارج شدیم. وقتی داشتیم پله ها رو به سمت پایین طی میکردیم ، الیار و مامان دیدم...

بعد از سلام و صبح به خیر گفتن ، مامان اسرار کرد که سر میز صبحونه بشینیم... دیر شده بود ولی سر پا یه لقمه خوردیم...

کتونی های آل استارم و پام کردم... کاپشن صورتی مو از جا آویز برداشتم و با کیارش به سمت ماشینش رفتیم...

تو طول راه حرفی نمیزدیم... وقتی خواستم از ماشین پیاده بشم ، نگاهی بهش انداختم و گفتم:

_مرســـی!

با اخم گفت:

_بابـــت؟

لبخندی زدم و گفتم:

_همین که رسوندیم!

_لازم به تشکر نیست... مواظب خودت باش!

از ماشین پیاده شدم و گفتم:

_روز خوبی داشته باشی... خداحافظ.

و در ماشین و بستم... وقتی برگشتم ، نیلا رو دیدم... ایستاده بود و داشت من و نگاه میکرد... دیگه هیچ حسی بهش نداشتم. من دختر کینه ای نبودم... حالا هم از اون قضیه چند ماهی گذشته... ولی دلم باهاش صاف نشده بود...

اخمام رفت تو هم و وارد مدرسه شدم. کیارش هم وقتی دید وارد مدرسه شدم ، گازشو گرفت و رفت. نیلا دنبالم اومد و گفت:

_آیلار؟

محلش ندادم و به راهم ادامه دادم. داشتم از پله های حیاط بالا میرفتم که دستم و گرفت...

غریدم:

_ول کن دستمو...

_این کی بود آیلار؟

_به تو چه؟

_آیلار تو داری با زندگیت چی کار میکنی؟

_آخه به تو چه ربطی داره؟ تو راستین و میخواستی؟ برو... برو سراغش!

و به راهم ادامه دادم... در راهرو رو باز کردم و وارد سالن شدم. همین طور که دنبالم می یومد گفت:

_تو چی داری میگی؟

جوابی ندادم...

_آیلار با تو ام؟

ایستادم و به سمتش برگشتم.

_آه البته این و بهت نگفتم که راستین دیگه ازدواج کرده...

و بعد نیشخندی زدم و گفتم:

_انگار قسمت نیست تو و راستین در کنار هم باشید...!

و وارد کلاس شدم... نیلوفر و مریم و مونا با دیدنم ، زود به سمتم اومدن...

نیلوفر:_مبارکه عروس خانوم!

انگشت اشاره ام و جلوی دهانم گرفتم و گفت:

_هیـــــس! الان میشنون...

مریم:_این جوریه دیگه؟ دوستات و دعوت نمی کنی؟

مونا:_بی معرفت...

لبخندی زدم و گفتم:

_بابا جان آروم تر...

مونا..

_غلط نکن... این ماشین کی بود؟ با کی اومدی؟

لبخندی زدم و گفتم:

_کیارش...

مریم با تعجب گفت:

_کیارش؟

مونا:

_از کی تا حالا شده کیارش؟

نازنین:

_از دیشب...

مونا:

_راستش و بگو؟ دیشب چی شد؟

خندیدم و گفتم:

_ای تو اون موخ منحرفت...!

رو نیمکت نشستم و اونا هم دورم گرفتن...

چیزی طول نکشید که معلم وارد کلاس شد... اولین نفر من و فرستاد پای تخته...!

***

یک هفته ای گذشته بود... هیچ خبری از کیارش نداشتم... نه اون به من زنگ میزد و نه غرور من اجازه میداد که بهش زنگ بزنم.

تازه از مدرسه اومده بودم خونه... مثل همیشه تنها بودم... تصمیم گرفتم بخوابم... همه چیز برام خسته کننده شده بود...

هر چه نزدیک تر به سال جدید می شیم ، استرس من بیشتر میشـه! تو کلاس های زیادی برای کنکور شرکت کردم ، اما نمیدونم این استرس از کجا میاد میوفته به جونم؟

تازه چشمام گرم خواب شده بود که... موبایلم زنگ خورد...

با صدای خواب آلودی جواب دادم:

_جانـــم؟

_سلام...

این کیارش بود؟ چه عجـــــب! یه زنگ زد!

_سلام... خوبی؟

_مرسی! انگار بد موقع زنگ زدم؟! خواب بودی؟

_نه... دراز کشیده بودم...

_زنگ زدم بهت بگم مامانم واسه شام دعوتت کرده..!

_من و؟

_بله!

_تنها؟

_تنها!

و بعد اضافه کرد:

_ساعت هشت میام دنبالت... خداحافظ!

مبهوت گفتم:

_خداحافظ

این پسر یه چیزیش میشد ها!

یه زنگ به مامان زدم... رد تماس داد... فهمیدم سر کلاسه!

رفتم حموم و یه دوش گرفتم...

حوله به تن جلوی کمد لباسام ایستادم... یه لباس بافتنی یقه اسکی که رنگش لیمویی بود همراه با شلوار لی انتخاب کردم. کنار گذاشتمشون تا رفتنی تنم کنم.

دوباره گوشیم زنگ خورد... این سری مامان بود...

_الو مامان؟

_سلام عزیزم؟ خوبی؟

_سلام مرسی...

_چه خبر؟

_مامان کیارش برای شام دعوتم کرده!

_آره میدونم!

_خبر داشتی؟

_آره... امروز به من هم زنگ زد و گفت...

_شما نمیاید؟

_نه... ما رو آخر هفته دعوت کرده...

_واسه چی؟

_به خاطر من! این شغل دست و پا گیرم شده...!

_آها...

_دخترم لازم به گفتن نیست...ولی خودت میدونی که چه جوری رفتار کنی؟

_بله مامان! نگران من نباش...

_با کی میری؟

_کیارش میاد دنبالم!

_پس خوش بگذره... کاری نداری؟

_نه... خداحافظ...

_خدانگهدار

ساعت شش بود که داشتم آماده میشدم. دوست داشتم مثل همیشه مرتب و جذاب به نظر برسم. خودم زیبا بودم و با کمی آرایش کردن هم زیبا تر میشدم.

بعد از اینکه لباسام و تنم کردم ، پالتو خاکستری رنگ مو از تو کمد خارج کردم و کنار گذاشتم پوت های هم رنگ پالتو مو که تازه خریده بودم ، از تو جعبه خارج کردم و پام کردم. ساعت یک ربع به هفت شده بود! میترسیدم مثل سری های قبل زود بیاد و من هنوز حاضر نباشم!

هر چه قدر فکر میکردم ، هیچ حسی بهش نداشتم. فقط یه حس دوست داشتن ساده! همین...ســـــــاده

کلاه سفید خاکستری مو به صورت کج رو سرم گذاشتم و شال گردن هم رنگش رو هم دور گردنم بستم.

گوشیم زنگ خورد... کیارش بود!

_بله؟

_ خانوم کوچولو حاضر باش... دارم میرسم!

_من حاضرم!

_خوبه...

و بعد از اندکی گفت:

_بیا...! جلو در خونه تونم

زود کیفم و برداشتم و گفتم:

_نمیای خونه؟

_نه...

ارتباط و قطع کردم و پله ها رو به سمت پایین طی کردم...

_وای خدا یادم رفت...

دوباره به اتاقم برگشتم و ادکلن و از رو میز برداشتم و رو خودم خالی کردم و بعد انداختمش تو کیفم و دوباره از پله ها سرازیر شدم.

تو اون فضای نیمه تاریک کوچه دیدمش... تو ماشین نشسته بود.جلو رفتم و منم تو ماشین جا گرفتم.

_سلام...

نگاه کوتاهی بهم انداخت و استارت زد...

_سلام.

و ماشین و آروم به حرکت در آورد. حوصله ام حسابی سر رفته بود. کیارش حرفی نمیزد و منم حرفی برای گفتن نداشتم!

گوشیم و از تو جیبم خارج کردم و کمی خودم و مشغول بازی کردم. کیارش هم دستش به سمت ضبط رفت و آهنگ دل نشینی انتخاب کرد. بی کلام بود و بهم آرامش میداد!

کل مسیر نیم ساعت بیشتر نبود.

وقتی رسیدیم با آغوش گرم ازم استقبال کردن. همه شون باهام مهربون بودن ولی این وسط نمیدونم کیارش چش شده بود؟!

کنار پدر شوهرم نشسته بودم.یعنی همه دور هم جمع بودیم به جز کیارش! رفته بود تو اتاقش تا کمی استراحت کنه...

پدرکیارش که حالا بهش بابا میگفتم ، رو کرد بهم و گفت:

_درسات چه جوری پیش میره عروس گلم؟

میوه پوست می گرفتم...

_شکر خدا! خوب پیش میره بابا!!

و سیب و قاچ کردم و گذاشتم تو پیش دستی بابا! یعنی خود شیرینی در این حد؟!

پدرش تشکری کرد...

مادر کیارش گفت:

_رشته ات چیه عزیزم؟

لبخندی زدم و گفتم:

_تجربـــی!

کیانا گفت:

_چه خوب! زن داداشم قراره خانم دکتر بشه؟

با لبخند جوابش و دادم:

_آره... به امید خدا!

کیانا ایستاد و گفت:

_آیلار بیا بریم خونه رو بهت نشون بدم تا بیشتر آشنا بشی...

با کمال میل پذیرفتم و همراه باهاش رفتم. خونه شون یه طبقه ولی بزرگ بود. اتاق خواب ها تو یه راهروی بزرگ قرار داشت و سالن پذیرایی و آشپزخونه هم سمت دیگر خونه...

کیانا من و به سمت اتاق خودش برد... اتاق زیبایی داشت... همه ی وسایل هاش به رنگ سبز و سفید بود.

_کیانا اتاقت خیـــلی قشنگه!

_چشمات قشنگ می بینه عزیزم!

و بعد انگار چیزی یادش افتاده باشه گفت:

_حالا اتاق کیارش و ببینی چی میگی؟

_مگه چه طوریه؟

چشمکی همراه با لبخند زد و گفت:

_خودت برو ببین!

_من تنهایی روم نمیشه! بیا با هم بریـــم!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_خودت برو... اتاقش همین رو به روئه!

_اوفـــــ کیانا!

و از اتاقش خارج شدم.

جلو در اتاق کیارش ایستادم. با تردید دستم و به سمت دستگیره ی در بردم. تقه ای به در زدم که بعد از ثانیه ای گفت:

_بفرمایید...

آروم دستگیره رو به سمت پایین کشیدم و وارد اتاق شدم. اتاق تاریکی داشت... دیوارای اتاقش به رنگ سفید و مشکی بود... یه دیوار سفید ، یه دیوار مشکی... سقف اتاقش هم مشکی... رو دیوار چند تا عکس از خودش زده بود... سایز عکس ها بزرگ بود... یه تخت دو نفره هم وسط اتاق بود.یه میز توالت مشکی کوچیکی هم سمت دیگر اتاق. یه در کوچیکی هم بود که یه پرده ی سفید هم جلوش نصب شده بود. که به گمونم تراس باشـــه! کیارش رو تخت دراز کشیده و به سقف خیره شده بود... نمیدونم چرا ولی یه لحظه دلم واسش ضعف رفت... تو جاش نیم خیز شد. به سمتش رفتم و لبه ی تخت نشستم.

_اتاق شیکی داری!

نیمچه لبخندی زد و گفت:

_ممنون!

دیدم که رنگ به رخ نداره... با نگرانی گفتم:

_تو حالت خوبه کیارش؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

_آره خوبم!

به طرف میز کنار تختش خم شد و از تو کشوش یه قرص خارج کرد...

_میشه یه لیوان برام آب بیاری؟

_آره... الان میارم!

و از اتاق خارج شدم... به گمونم سرماخورده بود. به طرف آشپزخونه رفتم و از تو پارچ رو میز ، تو لیوان آب ریختم و به سمت اتاق خواب برگشتم.

لیوان و به دستش دادم و کیارش هم قرص و خورد. و بعد سرفه ی غلط داری کرد...

_وای کیارش تو سرما خوردی! بیا بریم دکتر!

پتو رو کشید رو خودش و گفت:

_دکتر لازم نیست... خوب میشم!

با نگرانی گفتم:

_ولی تو به دکتر نیاز داری!

یه نگاهی بهم انداخت و گفت:

_یه دکتر کنارم دارم!

با تعجب بهش نگاه کردم! منظورش کی بود؟ مـــــــن؟؟

ناخودآگاه دستم به سمت پیشونیش رفت... تب دار نگاهم میکرد!

_کیارش تو تب داری! الان به بابا میگم ببرتت دکتر!

و از رو تخت بلند شدم که مچ دستم و گرفت.

برگشتم و نگاهش کردم...

_آیلار لازم نیست. اگه خوب نشدم میرم!

_من نگرانتم کیارش!

و سرم و به زیر انداختم... دوباره نیم خیز شد تو جاش یا نه! این سری کامل نشست! دستش و گذاشت زیر چونه ام و سرم و بالا گرفت...

_قربون مهربونی هات! نمیخواد نگران من باشی خانوم کوچولو!

همیشه از تب کردن کسی میترسیدم! هیچ وقت دوست نداشتم کسی رو تو این حال و روز ببینم! بغضم گرفته بود... دوباره سرم و انداختم پایین تا متوجه نشـــــه!

صدای مادر کیارش بلند شد...

_بچه ها بیاید شام!

تند تند پلک زدم تا اشکم در نیاد.

کیارش پتو رو کنار زد و اومد دستم و گرفت... بلندم کرد و گفت:

_بیا بریم...

موهام و پشت گوشم زدم و بهش نگاه کردم. با هم از اتاق خارج شدیم...

میز شام حاضر بود...

_دستت درد نکن مامان!

_نوش جونت عزیز دلم.

کنار کیارش نشستم. غذا قرمه سبزی بود. کیارش ظرف سالاد و تو دستش گرفت و کمی واسه من و بعد واسه خودش ریخت...

همش هواسش به من بود تا کمی و کسری نداشته باشم... شام تو سکوت صرف شد...

من میز و جمع کردم و کیانا هم ظرف ها رو تو ماشین چید.

مامان ظرف میوه رو بهم داد و گفت:

_دستت درد نکنه عزیزم. میوه رو ببر تو سالن پذیرایی خودتم بشین پیش کیارش!

خودش هم پیش دستی ها رو گرفت تو دستش. و رو به کیانا گفت:

_عزیزم تو هم کارت تموم شد بیا پیش ما!

_باشه مامان...

لبخندی به من زد و جلو تر از من حرکت کرد.

به سالن پذیرایی که رسیدیم ، اول پیش دستی و کارد و گذاشتم و بعد میوه رو پذیرایی کردم...

مامان کیارش گفت:

_کیارش؟ چرا حال نداری پسرم؟

کیارش سرفه ای کرد و گفت:

_فکر کنم سرما خوردم!

پدرش گفت:

_میخوای ببرمت دکتر؟

_نه... خوب میشم!

و بعد من و نگاه کرد و گفت:

_آیلار شرمنده! باید امشب و این جا بمونی! نمیتونم ببرمت...

وای خدا!... نمیتونستم مجبورش کنم که من و برسونه خونه... حالش همچین زیاد تعریفی نداشت... پس همون بهتر که بمونم!

_باشه... عیبی نداره! فقط من به مامانم خبر بدم تا نگران نباشه...

و به سمت اتاق کیارش رفتم. موبایلم و از رو میزش برداشتم و شماره ی خونه رو گرفتم...

_بله؟

_سلام الیار خوبی داداش؟

_مرسی گلم! کی میای؟

_داداش امشب و می مونم!

_چرا؟

_کیارش سرما خورده حالش خوب نیست... نمیتونه من و بیاره!

_خوب عیبی نداره... خودم میام دنبالت!

_نـــــه!این جوری خوب نمیشه که! فردا صبح انشاالله میام.

_آیلار زیاد نزدیک کیارش نشیا! تو هم سرما میخوری!

خندیدم و گفتم:

_دیوونه! باشـــه... کاری نداری؟

_نه... مواظب خودت باش...

_اوفـــــ الیار! باشـــه. بابای...

_بای.

و تماس و قطع کردم. الهی قربونش بشم... یک لحظه دلم براش تنگ شد...

به سمت سالن پذیرایی برگشتم.

کیانا زود تر از همه ، بعد ازخوردن میوه اش ، بلند شد و گفت:

_من میرم بخوابم! خیلی خسته ام...

و بعد رو کرد به من و گفت:

_ببخشید آیلار...

_خواهش میکنم عزیزم. این چه حرفیه؟ شبت خوش!

_مرسی...

و رو به همه گفت:

_شب خوش...

داشتیم فیلم تماشا میکردیم... فیلم که تموم شد ، کیارش گفت:

_پاشو آیلار... بریم بخوابیم... شبتون خوش !

به سمت پدر و مادرش برگشتم و گفتم:

_شب به خیر...!

پدرش لبخندی زد و گفت:

_شب شما هم به خیر...!

و به سمت اتاق روانه شدیم. تا وارد اتاق شدیم ، کیارش به سمت تراس رفت... سردم شد و یه لحظه لرزیدم...

_وای کیارش سرده هوا! بیا تو...

_من گرممه!

_آخه تب داری...

به سمتش رفتم... ایستاده بود و به یه جایی خیره شده بود... با دو تا دستام ، دست مردونه اش و گرفتم و گفتم:

_تنت داغـــه! بیا تو...

و از تراس خارجش کردم... لب تخت نشست... فکری به سرم زد...

_حوله کوچیک داری؟

گنگ نگاهم کرد و گفت:

_حوله رو میخوای چی کار؟ میخوای بری حموم؟

_نه! بگو داری یا نه؟ کار دارم.

_آره... اون کشو اولی رو باز کن توش حوله هستش!

دو تا حوله برداشتم و از اتاق زدم بیرون... تو راهرو حموم و دستشویی بود. به سمت دستشویی رفتم و حوله ها رو با آب ولم کمی خیس کردم و دوباره به سمت اتاق برگشتم... دراز کشیده بود و همش سرفه میکرد... نزدیکش شدم... یکی از حوله ها رو روی پیشونیش گذاشتم که یه لحظه لرزید. تنش مثل کوره داغ بود...

_همش تقصیر خودته! من بهت میگم پاشو بریم دکتر تو لج بازی میکنی!

میخواستم یکی از حوله ها رو هم بزارم رو شیکمش! ولی آخه چه جوری؟

پایین تی شرتش و گرفتم و تا زیر سینه ش دادم بالا!

کیارش با تعجب گفت:

_داری چی کار میکنی؟

_میخوام حوله رو بزارم رو شیکمت!

با یه حرکت زود تی شرت و از تنش خارج کرد. خجالت کشیدم و گونه هام رنگ گرفت... همون طور که سرم پایین بود ، حوله رو گذاشتم رو شیکمش!

_الان تبت میاد پایین...

سرم و بالا آوردم تا ببینم خوابه یا بیدار؟ چشم تو چشم شدیم... آبی چشماش کدر شده بود... مثل روز های قبل دیگه براق نبود. ته ریشی که گذاشته بود ، داشت من و دیوونه میکرد! دوست داشتم لمسشون کنم... دستم و گرفت تو دستاش... چیزی نمیگفت... یعنی فقط نگاهم میکرد... من نمیتونم از تو چشمات حرفات و بخونم کیارش! حرف بزن... داری با نگاهت معذبم میکنی...

آروم چشماش و رو هم گذاشت... همین طور که خوابیده بود ، نگاهش میکردم...نمیدونم چه قدر طول کشید... ده دقیقه؟ نیم ساعت؟ یک ساعت؟! دیدم خیلی خسته شدم آروم دستش و گذاشتم رو تخت و بعد ایستادم... کش و قوسی به تنم دادم... حوله ها رو از تنش برداشتم... کمی تبش پایین اومده بود... از اتاق خارج شدم و حوله هایی رو که حالا گرم شده بود ، دوباره با آب ولرم شستم... به اتاق که برگشتم، آروم حوله ها رو رو پیشونی و شکم کیارش گذاشتم... آروم پتو رو کنار زدم تا بیشتر از این گرمش نشه... به سمت دیگه ی تخت رفتم و به پهلو به سمت کیارش دراز کشیدم... ساعت یک بامداد بود... دستم و به سمت آباژور بردم و خاموشش کردم و نفهمیدم چه طوری خوابم برد... اونقدر که خسته بودم!

با احساس سرما از خواب بیدار شدم... چراغ آباژور روشن بود... کیارش و دیدم که داشت از تخت میومد پایین!

تکونی به خودم دادم که متوجه ی من شد...آروم پتو رو روم کشید و وقتی دید چشمام بازه گفت:

_ببخشید بیدارت کردم!

_ایرادی نداره...

به سمتش خیز برداشتم و گفتم:

_بهتری کیارش؟

_آره... تو بخواب!

سرم و رو بالش گذاشتم و گفتم:

_تو کجا میری؟

_میرم حموم یه دوش بگیرم!

خمیازه ای کشیدم و دستم و زیر سرم گذاشتم. نگاهی به ساعت انداختم... شش و نیم بود...!

کیارش پتو رو بالاتر کشید روم و از اتاق خارج شد...

منم اونقدر خسته بودم که زود خوابم برد...

صدای تق و توق تو اتاق میومد! حسابی اعصابم و به هم ریخته بود!

کلافه رو تخت نشستم و چشمام و باز کردم...

یا خدا!! جیغ بنفشی کشیدم و پتو رو کشیدم رو سرم!

صدای خنده های ریز کیارش میومد... آب دهنم و قورت دادم...! آیلار ذلیل بشـــی که هر صدایی میاد زود اون چشمای وا مونده تو باز میکنی! آخه به تو چه؟ بگیر بکپ دیگـــه!

صدای قدم های کیارش و می شنیدم که به سمتم میومد... پتو رو از سرم کشید پایین و با تعجب گفت:

_دختر تو چته؟ الان همه میریزی اینجا فکر میکنن چه بلایی سرت آوردم!

لبم و به دندون گرفتم و گفتم:

_ببخشید!

_آخه واسه چی؟؟ اتفاقی نیوفتاده که!

واقعا هم اتفاقی نیوفتاده بود!!؟؟ فقط یه شورت تنش داشت که دیدمش! احساس می کردم که لپام گل انداختـه! حسابی شرمنده شده بودم...

با بالا تنه ی برهنه رو به روم نشسته بود...! موهام و نوازش کرد و بعد بوسه ای کوتاه روشون کاشـــت! دیگه کم کم داشتم به بوسه هاش عادت میکردم... واسم دلنشین بود! شاید با گذشت زمان بتونم کیارش و ...! نه! امکان نداره... من دیگه هیچ وقت اشتباه گذشته رو انجام نمیدم!

داشت نگاهم میکرد... لبخندی بهش زدم... هوا روشن شده بود و صبح و نشون میداد!

رو تخت دراز کشیدم و کیارش هم رفت سمت اتاقش! خدا رو شکر یه شلوار تنش کرده بود! همون طور که دنبال پیراهن می گشت، گفت:

_تنبل خانوم بیدار شو دیگه! ساعت هفت صبحه ها!

_خوابـم میاد!!

_با این صحنه که دیدی و با این جیغ بنفشی که کشیدی ، خواب از سرت نپرید؟

خجالت زده شدم... نگاهی بهش انداختم... پیراهن و از تو جا لباسی در آورد و تنش کرد... آروم آروم دکمه هاش و بست و در همون حال هم من و نگاه کرد...! به سمت میز توالتش رفت و ادکلی رو انتخاب کرد و به گردن و مچ دستش زد... به به چه بویی هم داشت! هوش از سرم برد...

برس و تو دستش گرفت و موهاش و شونه زد... بعد کمی ژل به کف دستش ریخت و از تو آینه من و نگاه کرد و گفت:

_من جاهای گشتنی تهران و بلد نیستم!! تو که باید بلد باشی... آره؟

به پهلو شدم و منم به آینه که صورتش و نشون میداد ، خیره شدم...!

_آره... همه جاش و بلدم! از بس که با الیار اینور و اونور رفتیم!

_پس خوبه!! یادم باشـــــه که فردا با هم بریم...

و بعد انگار چیزی یادش افتاده باشه گفت:

_آها!! یه جایی هست تعریفش و زیاد شنیدم!! فرح کاخ؟ یه همچین اسمی داشت...

خندیدم و گفتم:

_فرحزاد؟!

به سمتم برگشت و به میز توالت تکیه داد.

_آره همون جا! می شناسیش؟

یه بار به آرومی به علامت بله پلک زدم و گفتم:

_آره... جاهای بهتر از اونم می شناسم!!

یه چیزی گفت که نفهمیدم!

_ها؟ چی گفتی؟

خندید و گفت:

_به زبان اکراینی گفتم! حالا تو اینا رو بعدا یاد میگیری!

_بگو چی گفتی؟

_گفتم باشه... پس حله!

لبخندی زدم و گفتم:

_آره حله!

و به دستاش اشاره کرد و گفت:

_برم بشورم بیام...

***

ساعت شش بود که داشتم آماده میشدم. دوست داشتم مثل همیشه مرتب و جذاب به نظر برسم... خودم زیبا بودم و با کمی آرایش زیباتر میشدم!

به سمت کمد رفتم و یه پالتوی خاکستری رنگ انتخاب کردم. پون های همرنگ با پالتو مو که تازه خریده بودم ، از جعبه خارج کردم و پام کردم.

ساعت یک ربع به شش بود... میترسیدم مثل سری های قبل زود بیاد و من هنوز آماده نباشم!

هر چه قدر فکر میکردم ، هیچ حسی بهش نداشتم. فقط... شاید یه دوست داشتن ساده... همین!

کلاه سفید خاکستری مو به صورت کج گذاشتم رو سرم و بعد شالگردنش رو دور گردنم بستم.

گوشیم زنگ خورد... کیارش بود.

_بله؟

_خانوم کوچولو حاضر باش... دارم میرسم!

به سمت میز توالت رفتم و خودم و تو آینه نگاه کردم...

_من حاضرم!

_خوبـه!

و ارتباط و قطع کرد... وا این چرا این جوری بود؟؟

تو همین فکر ها بودم که در اتاقم باز شد... اول متوجه نشدم ولی بعدش فکر کردم مامان باشه... از تو آینه دیدم که کیارشه!

به سمتش برگشتم و گفتم:

_بســـم الله!

خندید و گفت:

_چیه؟ مگه جن دیدی؟

و بعد یه نگاهی به سر و وضع خودش انداخت...

لبخندی زدم و گفتم:

_چه زود رسیدی؟؟

_میخوای برم نیم ساعت دیگه بیام؟!

و به سمت در برگشت و خواست دستگیره ی در و بگیره که زود به سمتش رفتم و دستم و تو دستاش گذاشتم...

دستای من گرم بود و دست های اون سرد... تو این هوای سرد ، انگار دستاش یخ زده بود!!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_سردته؟

_نه... خوبم!

و بعد یه نگاهی بهم انداخت و گفت:

_مادر زنم پایین منتظره ها! خواست بیاد صدات بزنه که ترجیح دادم خودم بیام پیشت!

لبخندی زدم و دست تو دست هم دیگه از پله ها پایین رفتیم.

مامان با لبخند نگاهی به ما کرد و گفت:

_بچه ها بیاید چایی بخورید یه کمی گرم بشید...

و سینی چایی رو روی میز گذاشت. کیارش گفت:

_دستتون درد نکنه...

مامان لبخندی زد و گفت:

_پسرم من و مثل مادر خودت بدون! میتونی از این به بعد به من ، مثل آیلار و الیار مامان بگی...

کیارش لبخند کم رنگی زد و استکان چایی شو تو دستش گرفت.

بعد از اینکه چایی خوردیم از مامان خداحافظی کردیم و راه افتادیم.

کیارش خیلی دوست داشت به فرحزاد بره ولی من کن سلوقون و پیشنهاد دادم...

تو فضای نیمه تاریک تو ماشین نگاهش کردم. جدی در حال رانندگی بود و به رو به رو خیره شده بود... یه نیم نگاهی بهم انداخت. انگار متوجه ی نگاهم شده بود.

_چیزی شده؟

_نه...

به خیابون نگاه کردم... برف ذره ذره داشت رو زمین می نشست. خیلی خوشحال بودم... یه لحظه رفتم تو جلد بچه گیم و گفتم:

_کیارش نگاه کن! داره برف میباره!

لبخندی زد و دیگه چیزی نگفت... نفهمیدم این لبخندش به چه معناست...

به کن که رسیدیم و هر چه به سمت بالا تر پیش رفتیم ،برف های بیشتری زمین و سفید پوش کرده بود.

جلوی یه رستوران شیک زد تو پارک... با هم از ماشین پیاده شدیم و به سمت آلاچیقی که تو باغ رستوران بود رفتیم.

_حالا تو این سرما چه جوری میخوایم غذا بخوریم؟؟

تو این مدت خیلی کم ، فهمیده بودم که به شدت از سرما فرار میکنه! ولی برعکس من که عاشق سرمام.

به داخل رستوران رفتیم. منو رو داد دستم و گفت:

_چی سفارش بدم خانوم کوچولو؟

_من میگو کبابی میخورم!

خودش هم نگاهی به منو انداخت و گفت:

_سوپ قارچ و جو چه طوره؟

سرم و به نشونه ی آره تکون دادم و گفتم:

_خوبـه!

گارسون و صدا زد و گفت:

_دو تا سوپ قارچ و میگو کبابی!!

چند لحظه ای طول کشید تا غذا رو بیارن... تلفنش زنگ خورد... باز داشت با زبانی حرف میزد که من متوجه نمیشدم! همون لحظه تصمیم گرفتم که تو اولین فرصت زبان اوکراینی رو یاد بگیرم! حداقل بفهمم چی میگه؟ با کی حرف میزنه؟

شاید بگم پنج دقیقه ، ده دقیقه مکالمه ش طول کشید... دست به سینه رو به روش نشسته بودم و داشتم نگاهش میکردم!

بعد از اینکه مکالمه ش تموم شد موبایلش و رو میز گذاشت و گفت:

_تماس کاری بود... ببخشید باید جواب میدادم!

_عیبی نداره...!

نفس عمیقی کشیدم تا آروم باشم...

_باید برگردم اکراین!

_واسه چی؟

_اونجا واسه م یه کاری پیش اومده...

گارسون اول سوپ و آورد و بعد از اینکه مرتب رو میز چید رفت.

_حالا کی میری؟

_شاید فردا!

ناراحت شدم... هر چی باشه بهش عادت کردم... میترسیدم دلتنگش بشم!

با ناراحتی گفتم:

_کی بر میگردی؟

_نمیدونم معلوم نیست...

و مشغول خوردن سوپ شد...

بعد از اینکه میگو کبابی مون رو هم خوردیم ، پیشنهاد دادم که:

_کیارش؟

_بله؟

_بریم یه کم قدم بزنیم؟

با سر حرف مو تایید کرد و بعد از حساب کردن ، به سمت باغی که جلو تر از رستوران بود رفتیم...

دستم و دور بازوش حلقه کرده بودم. آروم کنار هم قدم بر میداشتیم.

دیدم خیلی تو فکره! خم شدم و گوله برفی درست کردم...

داشت به منظره ی جلو نگاه میکرد و اصلا هواسش به من نبود!

صداش زدم:

_کیارش؟

در حالی که دستش تو جیب کاپشنش بود ، به سمتم برگشت و منم گوله برف و به سمتش پرت کردم... خورد به صورتش...

خندم گرفته بود... دیدم یک آن خم شد و نشست رو زمین... دستش و جلو صورتش گرفته بود. بدو به سمتش رفتم...

_کیارش چی شد؟ خیلی دردت گرفت؟

نگرانش شده بودم... نزدیک بود گریه م بگیره...

_کیارش م ...

بازوم و گرفت و من و به سمت عقب کشید... احساس سرما تو صورتم پیچید... گوله برف و کاملا مالید به صورتم...

جیغ و داد میکردم... و اونم میخندید!

برف و از تو صورتم زدم کنار و بهش نگاه کردم...

_میکشمت کیارش...

و گوله برف درست کردم و به سمتش پرتاب کردم... ولی گلوله های من کجا و واسه اون کجا؟!! گلوله های اون دو برابر واسه من بود...

دست های ظریفم قرمز شده بود... ولی کم نمیاوردم و بازم بهش گوله میزدم... با گوله برف کوچیکی که تو دستم بود ، به سمتش دویدم... میخواستم منم مثل خودش برف و بمالم تو صورتش! که...

پام لیز خورد و با کمر افتادم زمین....

زود به سمتم اومد و گفت:

_چی شد؟ حالت خوبه؟

اشک تو چشمام جمع شد...

_نه... درد دارم!

اشکام تو صورتم جاری شد....

_میتونی بلند بشی؟

چیزی نگفتم و فقط بلند بلند گریه کردم!

دستش و انداخت زیر گردن و پام و من و از رو زمین بلند کرد... خیلی بهش نزدیک شده بودم. هنوزم اون گوله برف تو دستم بود... شیطنتم گل کرد...

گوله برف تو دست چپم بود. دست چپم هم دور گردن کیارش حلقه شده بود... آروم گوله برف و از کاپشنش رد کردم بره پایین...!

کیارش نگاهم کرد و گفت:

_خیلی بازیگر خوبی هستی!!

و من و خواست بزاره زمین که گفتم:

_به خدا کمرم درد گرفت...!

_واسه من الکی اشک میریختی؟؟

لبخندی زدم و دستم و محکم تر از قبل دور گردنش حلقه کردم... نگاهم کرد و لبخندی زد... به سمت ماشین حرکت کردیم... وقتی داشت منو میزاشت رو صندلی ، آروم صورتش و با صورتم تماس داد... فقط برای چند لحظه.... و بعد خودش پشت رول نشست و ماشین و به حرکت در آورد...

وقتی جلو در خونمون زد تو پارک ، منتظر نگاهم کرد. نمیدونم منتظر چی بود؟ ولی من لبخندی بهش زدم و گفتم:

_ممنون! شبت خوش...

خواستم از ماشین پیاده بشم که مچ دستم و گرفت... نگاهم کرد... داشتم کلافه میشدم... دوست نداشتم کسی بهم این جوری خیره خیره نگاه کنه...

_کیارش چیزی شده؟

_بابت امروز ازت ممنون!

اخم کردم و بهش گفتم:

_چرا کتابی حرف میزنی؟

لبخندی تحویلم داد و گفت:

_بعضی وقتا این جوری میشم دیگه... امروز در کنار تو بهم خوش گذشت...!

_به منم خوش گذشت.

دوباره خیره خیره نگاهم کرد...

سرم و انداختم پایین... تاب نگاه تب دارشو نداشتم.

_شاید طی این چند روز دیگه نتونیم هم دیگه رو ببینیم! به احتمال زیاد فردا بلیط میگیرم و میرم...

نمیدونم چرا ولی ناراحت شدم! بغضم گرفت... چشمام و ازش دزدیم. دستش اومد زیر چونه ام و سرم و بلند کرد...

_به من نگاه کن آیلار...

فضا نیمه تاریک بود... بهش نگاه کردم. به چشم های آبی ش نگاه کردم. قطره اشکی از چشمام چکید... سرشو آورد جلو و از رو چشمم که ازش اشک اومده بود ، بوسید.

دستم و دور دستش که حالا کنار گوشم و گرفته بود و داشت با شصتش گونه مو نوازش میکرد ، گرفتم.

اگه دروغ نباشه دلم واسه ش تنگ میشد... میخواستم بهش بگم ولی...

بی اختیار از دهانم خارج شد...

_کیارش دلم برات تنگ میشـــه!

نگاهش تو کل صورتم چرخید... آروم لباش و نزدیک گونه ام کرد و از روشون بوسید... کوتاه ...!!!

_همچنین!!!

موبایلم زنگ خورد... الیار بود...

_کجایی آیلار؟ مگه نگفتی ده دقیقه ی دیگه میرسم؟

_چرا داداش... جلو درم... الان میام...

و گوشی رو قطع کردم.

به کیارش نگاه کردم و گفتم:

_من دیگه باید برم... سفر بی خطری داشته باشی... به سلامتی بری و برگردی... خدا پشت و پناهت باشه!

و زود از رو گونه اش بوسیدم و از ماشین پریدم پایین. از بیرون ، واسه ش دست تکون دادم... الیار هم در کوچه رو باز کرد و تا من و دید اومد به سمتم! کیارش از ماشین پیاده شد و بعد از احوال پرسی با الیار ، خداحافظی کرد و رفت...

الیار:

_خوش گذشت خواهری؟

_اوهوم... جای تو خالی!

_می بینم که از کیارش خوشت اومده!

_آره.. پسر خوبیه!

_خوب خدا رو شکر! تو خوش باش واسه ما کافیه!

***

معلم:

_خسته نباشید بچه ها! میتونید کتاباتون رو جمع کنید...

یادداشتی که رو تخته بود رو تو دفترم نوشتم... نازنین گفت:

_تو این درس و فهمیدی آیلار؟

_آره... آسون بود...!

_پس یه روز باید بیام پیشت تا بهم یاد بدی! چون اصلا هواسم به درس نبود!

_ایرادی نداره! بیا...

خودکار و انداختم تو جامدادی و وسایل های رو نیمکت و جمع کردم تو کیفم.

مریم که رو نیمکت پشتی من می نشست ، گفت:

_بچه ها سه روز دیگه تولدمه!

برگشتم به سمتش و گفتم:

_مبارک باشه عزیزم...

_مرســـــی!

و بعد اضافه کرد:

_یه جشن کوچیک گرفتم واسه دور هم بودن! میاید دیگه؟

نازنین گفت:

_آره... من که پایه ام!

مونا هم گفت:

_یعنی میشه پنج شنبه؟؟

مریم:

_آره...! کل بچه های کلاسمون دعوتن!

مونا:

_پس خوبه! منم میام...

مریم:

_آیلار تو چی؟؟

_نمیدونم... خودم که خیلی دوست دارم بیام ولی باید ببینم میشه یا نه؟

مونا:

_چرا نشه؟

_حالا نمیدونم که... ولی به احتمال زیاد میام...!

مریم:

_برو گمشو! داری ناز میکنی؟

_نه دیوونه! باشـــــه میام!

زنگ به صدا در اومد و آروم کلاس خالی شد...

مریم و مونا داشتن والیبال بازی میکردن... رو سکو نشسته بودم و داشتم نگاهشون میکردم...

_از کیارش چه خبر؟

نگاهی به نازنین انداختم و گفتم:

_سلامتی... دیشب با هم رفته بودیم کن سولوقون!

و بعد دستم و رو کمرم گذاشتم و یاد دردی افتادم که هنگام افتادن پیچید تو کمرم! یاد آغوش کیارش!!... چه دلنشین بود... یعنی آغوش راستین هم میتونست به این اندازه واسم دلنشین باشه؟!

سرم و تکون دادم تا دیگه به یاد راستین نیفتم... ولی... انگار دست بر دار نبود!

واقعا چه قدر احمق بودم. چه قدر ساده بودم... من قید خانواده مو زده بودم. وسایلم و جمع کرده بودم و منتظر راستین بودم تا بهم خبر بده و با هم فرار کنیم... اصلا نمی فهمم چرا یه همچین کاری باهام کرد؟ دلم شکست... غرورم له شد... موندم زیر نگاه های سنگین مردم... موندم زیر یه عالم ترحـــم...! حق من این نبود! من یه دختر عاشق بودم... وابسته به عشقم... وابسته به کسی که عاشقم نبود... شاید عاشقم بود ولی آخرش رفت با یکی دیگـــه... شاید اونم خودش و قربانی خانواده اش کرد... ولی چرا قربانی؟ کم کمش فقط دو سه تا طلب کار دنبال باباش بودن... بقیه طلب کارا که تعداد شون زیاد بود ، طلب شون رو از بابای من میخواستن... این من بودم که خودم و قربانی کردم... و حالا! حالا هم راضـی ام... راضی ام به اینکه کنار کیارش باشم... شاید با راستین ازدواج میکردم ، وسط راه من و رها میکرد و میرفت سمت یکی دیگه...!

_آیلار؟ هواست کجاست؟

به سمتش برگشتم و گفتم:

_جانم؟ صدام کردی؟

با عصبانیت گفت:

_خیلی بیشعوری! دو ساعته دارم صغرا کبرا میچینم؟!

_خوب هواسم نبود...

_یعنی هیچ کدوم از حرفام و نفهمیدی؟

_نه...

_نگمـــــه!

_حالا چی می گفتی؟

با ناراحتی گفت:

_دوست ندارم این و بهت بگم ولی...

_ولی چی؟ جون به لبم کردی...! بگو دیگـــــه!

_از یکی از بچه ها شنیدم که راستین برگشتـه!

رنگ از روم پرید... چرا؟ نمیدونم!

_کـــــی؟

_دو سه روزی میشـه! انگار با طلب کارا تسویه حساب کرده و برگشته... ولی خانواده اش اون طرف موندن... الان با همسرش اومده...!

با شنیدن حرف " همسرش " یه جوری شدم... حالم بد شد... منی که یه روزی نامزدش بودم ، حالا....

_کی به تو گفت؟ از کی شنیدی؟

_نیلا!

مریم و مونا به سمت من و نازنین اومدن... مونا آب میوه هایی رو که از بوفه گرفته بود ، به سمتمون گرفت... نی و زدم توش و یه کمی نوشیدم...

مریم:

_بچه ها پاشید دیگه... الان صدای ناظم در میاد ها!

نازنین:

_مگه زنگ خورده؟

مریم:

_آره...

از پله ها بالا رفتیم... وارد کلاس شدیم. به سمت نیمکتم رفتم...

هراس داشتم... از اینکه دوباره راستین و ببینم... از اینکه مبادا دلم با دیدن راستین دوباره بلرزه...

لای دفترم و باز کردم و نوشتم... همیشه وقتی دلم میگرفت یا از چیزی ناراحت میشدم ، مینوشتم... آهنگی که بعد از رفتن راستین بارها و بارها گوش کردم...

(علی عبدالمالکی _ حتی)

به یاد تو بودم حتی وقتی

تو به یاد من نبودی حتی

وقتی دلم و شکوندی حتی

وقتی رفتی و نموندی...

به یاد تو بودم حتی وقتی

تو با غریبه نشستی حتی

وقتی تو نامه نوشتی

عاشق یه کس دیگه ای هستی....

تو یه گوشه ی دفترم نوشتم... تنها آهنگی بود که من و به یاد اون روز ها می انداخت... شاید با گوش کردن این آهنگ میفهمیدم که چه قدر زجر کشیدم...

و شعری که خودم سرودم... بعد از رفتن راستین!

هیچ فکر نمیکردم

به جرم عاشقی این گونه مجازات شوم...

دیگر کسی به سراغم نخواهـــد آمد...

قلبـــــــم شتابان میزند...

شمارش معکوس برای انفجار در سینه ام!

و من تنهایی خود را در آغوش میکشم...

تنهـــا ماندم...

***

خسته تر از همیشه روی کاناپه ولو شدم. از دیروز که فهمیده بودم راستین اومده ، اصلا حال و روز خوشی نداشتم... شماره ی کیارش رو هم نداشتم تا بهش زنگ بزنم... تا باهاش حرف بزنم... تا این دلم و آروم کنم!

ساعت چهار و نیم بود... یه دو ساعتی میشد که از مدرسه اومده بودم... مثل همیشه تنها بودم... مامان هم در حال تدریس تو مدرسه بود! دیگه الانا بود که پیداش بشـــه! الیار هم که دانشگاه بود. بابا هم خدا رو شکر کارش رو به پیشرفت بود...

فردا امتحان شیمی داشتم ولی اصلا حوصله ی درس خوندن و نداشتم! به سمت آشپزخونه رفتم... نگاهی به یخچال انداختم و تصمیم گرفتم واسه شام پلو مرغ درست کنم.

داشتم برنج و آبکش میکردم که موبایلم زنگ خورد...!

شماره الیار بود... جواب دادم:

_سلام داداشی... خوبی؟

_سلام مرسی... آیلار زود برو خونه ی عزیز جون اینا!

_چی شده؟

_گفتم زود برو اونجا! انگار حال عزیز خراب شده...!

دلشوره پیچید تو وجودم!

_حالش خوبه؟

_نمیدونم... تو برو اونجا منم میام!

زود گوشی رو قطع کردم و برنج و همون جور گذاشتم رو سینگ و زود به اتاقم رفتم. هر چی دم دستم بود تنم کردم و از خونه زدم بیرون...

جلوی اولین ماشین دست تکون دادم و خودم و زود به خونه ی عزیز جون اینا رسوندم...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

وقتی رسیدم ، تو امارت به اون بزرگی چراغ های قرمز و آبی آمبولانس و دیدم... زود کرایه ماشین و حساب کردم و طول حیاط و طی کردم... از پله هایی که به خونه وصل میشد بالا رفتم...

_مامان؟

مامان گریه کنان اومد به سمتم!

_مامان چی شده؟

و دیدم عزیزم و رو برانکارد دارن حمل میکنن... رنگش مثل گچ سفیده شده بود!

صدای نفس نفس زنان الیار و شنیدم...

_عزیز جون حالت خوبه؟

عزیز که نای حرف زدن نداشت ، فقط آروم پلک زد...

_ماما چرا عزیز این جوری شد؟

_بعد از اینکه از مدرسه اومدم ، گفتم یه سر به عزیز بزنم. دیدم فشارش افتاده پایین و رنگ به رو نداره... حالش خیلی بد بود... تپش قلب داشت... ترسیدم دوباره مثل قبل سکته کنه ! یه قرص زیر زبونی بهش دادم تا آمبولانس اومد...

آقاجون رو به الیار گفت:

_برو سویچ ماشینم و از رو میز بردار و ماشین و روشن کن!

الیار هم همین کار و انجام داد و بعد همه گی سوار ماشین آقاجون شدیم و از امارت زدیم بیرون...!

تو بیمارستان تو قسمت اورژانس بودیم... عزیز جون و برده بودن تو یه اتاق و ما هم منتظر یه خبر از دکتر بودیم...

مامان الیار و مخاطبش قرار داد و گفت:

_به پدرت خبر دادی؟

_آره... گفت تو ترافیک موندم! داره خودش و میرسونه...

مامان اصلا حالش خوب نبود... به سمت آب سرد کن رفتم و کمی آب خنک تو لیوان ریختم. خواستم برگردم پیش مامان که صدای آشنایی شنیدم...

_خانوم پرستار تو رو خدا حالش خوبه؟

_خون ریزی داشت آقا! خانومتون دو ماهه باردار بود!

_حالا چی؟ بچه زنده است؟؟

_بله شکر خدا! زود رسوندینش! وگرنه بچه رو از دست میدادید... خانمتون امشب و اینجا میمونه!

و بعد دوباره صدای پرستار بلند شد:

_نکاتی رو هم باید بهتون بگم! نباید خانمتون کار های سنگین انجام بده و شما هم باید با ملایمت باهاش رفتار کنید. احتمال سقط جنین هشتاد درصده...!

_میتونم خانمم رو ببینم؟

_بله... البته! دارن استراحت میکنن!

بغضم گرفته بود... خواستم هر چه زود تر خودم و از اونجا دور کنم که محکم خوردم به یکی! و لیوان از دستم افتاد رو زمین!

آروم اشک رو گونه مو پاک کردم و سرم و بلند کردم... الیار بود!

_چی شده آیلار؟

_نه داداش! چیزی نیست...

_کجا بودی؟

_هیچ جا!

خواستم لیوان تازه ای بردارم که از بازوم گرفت و گفت:

_بگو چی شده آیلار؟

سرش فریاد زدم:

_ولم کن الیار! ولـــم کن...

و با گریه از بخش رفتم بیرون... تو حیاط رو نیمکتی که خالی بود نشستم. دلم خیلی گرفته بود... از بدی های این زمونه! از اینکه هنوزم به فکر کسی هستم که دیگه داره بابا میشـه! چه زود! ازت متنفرم راستین... متنفـــر... تویی که احساسات یه دختر پاک و معصوم و به بازی گرفتی... تویی که ادعا میکردی من و میخوای! تویی که برگشتی و بهم گفتی مجبور بودی تا با دختر خاله ات ازدواج کنی... آره مجبور بودی!! اگه مجبور بودی ، اگه دختر خاله تو نمیخواستی ، پس چرا حالا اون بارداره؟ چرا؟ تو که گفتی خیلی عاشقمی! چی شد؟ هان؟

هق هق و نمیتونستم خفه کنم! بد جور حالم گرفته شده بود... من تو فکرش نبودم... وقتی در کنار کیارش بودم دیگه راستین واسم اهمیتی نداشت ولی... کیارش چند روزه رفته و منم حتی هیچ خبری ازش ندارم. حتی به خودش زحمت نمیده تا یه زنگ بزنه و حالم و بپرســه!

من تو این گرفتاری ام و اونوقت راستین داره مزه ی پدر شدن و میچشـــه! داره کم کم خوشبختی و حس میکنه ولی من هنوزم تو خلا ام... اصلا از احساس کیارش به خودم خبر ندارم... نمیدونم باید چی کار کنم؟ در حالی که تنها چند ماه به عروسی مون مونده... من تحت فشارم! یه کم آرامش میخوام... دلم نمیخواد که کیارش بدونه من قبلا نامزد داشتم! آخه تنها دو ماه این نامزدی دوام داشت... دوست ندارم دیدش نسبت به من عوض بشـــه! خودم تو یه فرصت مناسب بهش میگم! میترسم الان بهش بگم و از دستش بدم! حالا که وابستـه اش شدم ، می ترسم از دستش بدم... می ترسم اونم من و ول کنـه و بره! راستین که من و از درس خوندن انداخت... و حالا هم اگه کیارش بخواد بره من و از زندگی می ندازه...! دیگه اون موقع هیچ امیدی به زندگیم ندارم! این راستین بود که من و به این حال و روز انداخت و این آقا جون بود که من و اجبار به این ازدواج کرد و این قلب لعنتی من بود که از راستین متنفـــر شد و در عوض کیارش و تو خودش جا کرد...

لعنت به من! لعنت به من که زود وابسته به یکی میشم! که وقتی نیست دلتنگش میشم... من نمیخوام اشتباهی رو که قبلا انجام دادم ، دوباره تکرار کنم! من دیگه به هیچ وجه عاشق نمی شم... حتی شده عاشق کیارش!

خواستم از رو نیمکت بلند شم که نگاهم خورد به نگاهش!

داشت من و نگاه میکرد... خودش بود... خود لعنتی ش!

انگار تردید داشت که بیاد به سمتم یا نه! آروم یه قدم به جلو اومد و که من زود به سمت اورژانس حرکت کردم...

_خانـــوم..؟

نیشخندی زدم... حالا من واسه اش شده بودم "خانـــوم"؟

به راهم ادامه دادم و نایستادم! واسه چی باید می ایستادم و به حرفاش گوش میدادم؟ الان اون یه مرد متاهل بود و داشت پدر می شد. و من هم نامزد داشتم!

وقتی گفت "خانـــوم" کمی مکث کردم ولی بعد به سمت اورژانس رفتم. زندگی همینه دیگه! یه روز با تو ، یه روز بر خلاف تو!

همین که خواستم از در اورژانس وارد بشم ، الیار و دیدم که تکیه اش رو به دیوار داده بود و دست به سینه داشت من و نگاه میکرد. شرمنده شدم از اینکه سرش فریاد زدم! جلو تر رفتم و گفتم:

_الیار؟

همون جور که نگاهم میکرد گفت:

_هوم؟

_ببخشید... واقعا دست خودم نبود!

دستش و به ته ریشش کشید و سرش و یه بار به نشونه ی باشه تکون داد!

_به خاطر اون پسره؟

متعجب شدم...

_کدوم پسره؟!

_اون راستین پس فطرت؟ مگه تو نگفتی که فراموشش کردی؟ هان؟

و بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

_حقشـه برم بزنم لت و پارش کنم!

پس فهمیده بود! خواست بره که محکم از بازوش گرفتم...

_نه الیار! خواهش میکنم...

با صدای بلندی گفت:

_ولم کن آیلار! تا اینجاش هم فقط و فقط به خاطر خواهش های تو کنار کشیدم... غیرت من کجا رفته؟ که بزارم یه آشغال صفت بیاد و با خواهر من همچین کاری بکنه؟؟

و محکم بازوشو از دستم کشید بیرون! ترسیدم و به دنبالش رفتم!

_تو برو تو!

_الیار این کار و نکن... من نمیخوام تو به خاطر من تو خطر بیوفتی!

فریاد زد:

_گفتم برو تو!

می دونستم که اگه بهش بیشتر از این گیر بدم ، اخلاقش سگی میشه!

بدو به سمت اورژانس رفتم. همه چیزو سپردم دست خدا! خدا جون خودت کمکم کن.

کنار مامان ایستادم. همون لحظه دکتر از اتاق خارج شد.

مامان زود ایستاد و گفت:

_آقای دکتر چی شد؟

_خانم چه نسبتی با شما داره؟

_مادرم هستن!

مامان عزیز جون و مثل مادرش میدونست...

_متاسفانه باید بهتون بگم که ایشون دو تا از رگ های قلبشون گرفته و نیاز به آنژیوگرافی دارن!

آقاجون گفت:

_کی باید آنژیو بشن؟

_باید برید بیمارستان... تا وقت بگیرید! هرچه زودتر این عمل انجام بشـه ، همون قدر هم بهتره!

اشکام سرازیر شد... همون لحظه بابا رو دیدم که با سرعت داشت به سمت ما میومد.... دکتر دوباره حرف هاش و تکرار کرد و نکات لازم و گفت.

از اون محیط خودم و دور کردم. دور و دور تر... به سمت حیاط بیمارستان رفتم. نه راستین و دیدم و نه الیارو!!!

با ترس و اضطراب تند تند سرم و چرخوندم و اطراف و نگاه کردم تا شاید پیداشون کنم! ولی نبودن!

صدای جر و بحث بلند شد.... تو بیرون از محیط بیمارستان بود. تو خیابون الیار و دیدم که با مشت میکوبید تو صورت راستین و راستین میخواست از خودش دفاع کنه....تعداد کمی از مرد ها هم دورشون و گرفته بودن و سعی داشتن از هم جداشون کنن! زود به سمت شون دویدم.... به سمت الیار رفتم.

_الیار تو رو خدا ولش کن!

راستین و دیدم که با اون صورت غرق خونش هنوزم داشت من و نگاه میکرد!

الیار یقه لباس راستین و گرفت و چسبوندش به دیوار! گفت:

_مرتیکه دفعه ی آخرت باشه که گذرت این طرفا میوفته! فهمیدی؟ حتی حق نداری سرت و بلند کنی تا ببینی خواهر من رنگ لباسش چیه؟! اون دیگه نامزد داره! تو واسه ش یه گذشته ی اشتباهی...همین! شیرفهم شد؟

راستین که نای حرف زدن نداشت ، خون توی دهنش و توف کرد تو آسفالت و با سرش اشاره کرد که " آره "

و الیار هم محکم یقه ی لباسش و ول کرد... وقتی داشت می رفت ، زیر چشمی من و نگاه کرد... اشکام و تند تند پاک کردم از بازوی الیار گرفتم و گفتم:

_داداش بسـه دیگه! بیا بریم...

و الیار هم به سمت اون عده ای که ایستاده بودن و داشتن ما رو نگاه میکردن ، فریاد زد:

_چیه؟ فیلم سینماییه؟ مگه شما کار و زندگی ندارید؟

و زیر لب یه غرغر هایی هم کرد...

***

یه گوشه نشسته بودم و به رقصیدن بچه ها خیره شده بود. خودم تو جشن تولد بودم ولی خیالم ، یه جای دیگه...

همون شب عزیز جون و از بیمارستان به درخواست آقاجون مرخص کردن. آقاجون سریع یه پرستار پیدا کرد. عمه منصوره و عمه معصومه هم که بودن! مامان هم به خاطر کارش زیاد نمی تونست پیش عزیز جون بمونه! یاد کیارش افتادم. از اون شب که با هم به کن سولوقون رفته بودیم ، دیگه خبری ازش نداشتم. مطمئنا وقتی وارد یه کشور دیگه میشه ، خطش هم عوض میشه دیگه.... ولی من شماره ش رو نداشتم. منتظر بودم تا بهم زنگ بزنـــه! یعنی اصلا به یاد من میوفته؟ الان سه چهار روزی میشد که ازش بی خبر بودم...

نازنین دستم و کشید و بلندم کرد و باعث شد که به خودم بیام... یه نگاهی به اطراف انداختم.... نازنین وادار به رقصم کرد... دستام و با ناز تو فضا تکون میدادم و همراهی شون میکردم. لباسی که برای این تولد مناسب دیده

بودم ، یه سارافون مجلسی لی بود. خیلی هم بهم میومد. موهام رو هم اتو کشیده بودم و دم اسبی بستـــــه بودم.

بعد از رقص به سمت اپن رفتم و کمی آب توی لیوان برای خودم ریختم.

خواستم برگردم به جمع بچه ها که...

_آره عزیزم... اون جا اونقدر هوا خوب بود..!

_اون جا هم با حجاب بودی؟

_نه بابا! لختکی می گشتم! هم یه تفریح و مسافرت برای ما شد و هم داداشم با خانومش برای ماه عسل اونجا رو انتخاب کردن...

و چیزی آروم گفت که باعث شد بچه ها بخندن!

جلو تر رفتم. صدا خیلی آشنا بود... میخواستم ببینم کیه؟

_تازه داداشم داره بابا می شـــه!

و صدای " اووه " و " مبارکـــه " بلند شد...

همون جا خشکم زد... دیگه حرکت نکردم. خودم فهمیدم کیه؟ رامینا خواهر راستین بود... ولی اون چرا به این جشن اومده بود؟ یکی از بچه ها گفت:

_آیلار تو هم بیا پیش ما!

و من مجبور شدم که به جمعشون برم... رامینا با دیدن من رنگ از صورتش پرید... ولی من با آرامش دستم و به سمتش دراز کردم و گفتم:

_سلام رامینا جون!

با لرزش دستم و تو دستش گرفت و گفت:

_سلام!

لبخندی زورکی زدم و گفتم:

_بهت تبریک می گم...! شنیدم داری عمـــه میشی؟

عمه رو همچین با غیظ گفتم که نگو!

_آره به امید خدا!

_به سلامتی عزیزم!

همون دوستم که من و به این جمع دعوت کرده بود گفت:

_مگه شما هم دیگه رو می شناسید؟

پاسخی از رامینا نیومد... خودم جواب دادم:

_آره... مربوط به گذشته هاست...

نازنین:

_آیلار من دارم میرم ، بیا سر راه تو رو هم می رسونیم!

_باشه عزیزم. اومدم.

و به سمت نازنین رفتم. مریم گفت:

_آیلار من واقعا نمی دونستم که با دیدن رامینا ناراحت میشی!!

_نه... واسه چی باید ناراحت بشم؟ اتفاقا خیلی هم خوب شد...

_پس چرا داری زود میری؟

دروغی رو که یک لحظه از ذهنم رد شد و گفتم:

_نامزدم اومده دنبالم... منتظرمه!

لبخندی زد و از رو گونه ام بوسید...

_ممنون که اومدی عزیزم!

منم در آغوشش گرفتم و گفتم:

_تولدت مبارک!

و بعد کادویی که یه عروسک خرسی بود و تو جعبه قرار داشت ، به سمتش گرفتم...

_ببخشید اگه ناقابلـه!

_مرســـی... همین که اومدی واسم کافی بود...

پالتو مو تنم کردم و گفتم:

_خیلی خوش گذشت... دیگه تو هم تعارف و بزار کنار!

نازنین هم کادویی رو که برای مریم خریده بود ، رو داد و بعد از خداحافظی ، از خونه خارج شدیم.

نازنین در حالی که شماره گیری میکرد گفت:

_الان با داداشم تماس می گیرم و میگم بیاد دنبالمون!

_نه عزیزم. به الیار گفتم که ساعت شش بیاد دنبالم!

نگاهی به ساعت موچیش انداخت و گفت:

_ساعت پنج و نیمه!

و انگار ارتباطش با برادرش برقرار شده بود که گفت:

_سلام داداشی... مرسی! آره جشن تموم شد بیا دنبالمون! غیر از من هم یکی از دوستام هستش!...آیلار... باشه... منتظرتم بای.

خواستم اعتراض کنم:

_نازنیـــــن...

_اه چه قدر تعارف میکنی آیلار!

اوفـــــ ... به دو دقیقه نکشید که ماشین برادرش از دورنمایان شد... یه دویست و شش نقره! از ماشین پیاده شد و گفت:

_سلام خانوما!

و جفتمون هم زمان سلام دادیم که باعث شد لبخند رو لب جفتمون بشینه!

برادر نازنین گفت:

_سوار بشید دیگه... چه قدر طولش می دید...

نازنین جلو و من هم در عقب ماشین و باز کردم و سوار شدم...همگی سکوت کرده بودیم و تنها یه آهنگ آرامش بخش تو ماشین در حال پخش بود. داشتم ازپنجره بیرون و نگاه میکردم. همش احساس میکردم نگاهی روم سنگینی میکنه! طاقت نیاوردم. سرم و که چرخوندم ، دیدم برادر نازنین از آینه داره من و نگاه میکنه!وقتی متوجه شد که نگاهش و غافل گیر کردم ، زود به رو به رو خیره شد. در عذاب بودم. دوست داشتم هر چه زود تر به خونه برسم...

_منزلتون کجاست؟

نازنین زود گفت:

_داداش یه کوچه از ما پایین تر!

و من دیگه هیچ صحبتی نکردم. به سر کوچه که رسید گفتم:

_دست تون درد نکنه! من همین جا پیاده میشم!

دوست نداشتم تا جلو در خونه مون بیاد!

نازنین:

_چرا تعارف میکنی آیلار؟

و بعد به برادرش گفت که کدوم درب منزل ماست!

ماشین و زد تو پارک و منم تشکر کردم...

_خیلی ممنون!

_خواهش میکنم آیلار خانم!

و بعد رو به نازنین گفتم:

_خداحافظ عزیزم....

_می بینمـــت!

و از ماشین پیاده شدم... دیدم که در پارکینگ داره با ریموت باز میشـــه و ماشینی بیرون میاد... زوم کردم به راننده ش تا ببینم کیه؟ ماشین که جلو تر اومد تازه قیافه ی راننده مشخص شد...

جلو در ، ماشین و نگه داشت و پیاده شد و به سمت من اومد...با بهت و ناباوری داشتم نگاهش میکردم..!

لبخند زورکی زدم و از ترس آب دهانم و قورت دادم.

_کی.... کیارش!!!

به سمتم اومد و دستش و گذاشت پشت سرم و آروم از رو پیشونیم بوسید...

_سلام خانوم کوچولو!

آروم از رو گونه اش بوسیدم و گفتم:

_سلام..

نگاهی به پشت انداختم. هنوز ماشین برادر نازنین حرکت نکرده بود! نازنین شیشه رو پایین داد و گفت:

_معرفی نمیکنی آیلار؟

و بعد از ماشین پیاده شد... کیارش هم کنجکاوانه من و نگاه کرد و گفت:

_تو ایشون و میشناسی؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

_آره...

و معرفی کردم...

_نازنین ، کیارش نامزدم ، کیارش ، نازنین دوست صمیمی من!

و رو به برادر نازنین گفتم:

_ایشون هم برادر نازنین هستن...

نازنین آزادانه دستش و به سمت کیارش دراز کرد... با هم دست دادن! دختر خیلی آزادی بود و به مسائل دینی همچین زیاد اعتقاد نداشت... برادرنازنین هم با کیارش دست داد...

کیارش:

_شما آیلار و رسوندید؟

برادر نازنین:

_بله...

_خیلی ممنونم ازتون! باعث زحمت شد...

_نه خواهش میکنم! این چه حرفیه؟ رحمت بودن!

زود گفتم:

_بفرمایید بریم داخل؟!

نازنین:

_نه عزیزم... باید بریم...

و بد از خداحافظی با من و کیارش ، سوار ماشین شدن و به راه افتادن...

نگاهی به کیارش انداختم... ته ریشش بیشتر شده بود! و البته جذاب تـــــر...!

کیارش نفس عمیقی کشید و اومد به سمت من. دستش و دور شونه ام انداخت و با هم وارد حیاط شدیم. گفت:

_اینجا منتظر باش تا ماشین و بزارم تو پارکینگ!

و من هم منتظرش شدم. بعد از اینکه ماشین و پارک کرد ،دوباره به سمتم برگشت...

_داشتم میومدم دنبالت! الیار گفت که رفتی تولد یکی ازدوستات... خواستم غافل گیرت کنم اما خودم غافل گیر شدم...!

و بعد آهـــــــی کشید...

ترسیدم... از اینکه برداشت بد بکنه! با این حال چیزی نگفتم.میدونستم که این جور چیزا تو فرهنگ خارجی ها زیاد مورد اهمیت نیست... اما باز هم میترسیدم! بالاخره کیارش یک ایرانی بود! میترسیدم رو این جور چیزا تعصب داشته باشه!

با هم وارد خونه شدیم. الیار و مامان خونه بودن. سلام کردمو به سمت اتاقم رفتم...

اصلا دلم نمیخواست که از اتاق برم بیرون! از دست کیارش ناراحت بودم... تو این مدت حتی یه زنگ به من نزده بود!

آروم آروم لباسام و از تنم خارج کردم.... رفتم و جلوی کمد لباسم ایستادم. همین جور داشتم زیر و روشون میکردم تا یه شلوار و یه بلیز آستین بلند پیدا کردم. زود تنم کردم و جلوی آینه ایستادم. صورتم آرایش خیلی کمی داشت...حوصله ی پاک کردنش و نداشتم... خسته بودم! خسته از خاطرات تکراری... چرا باید هرجا که میرم ، یه اتفاقی بیوفته و من و یاد راستین بندازه؟ این از امروز که خواهرشو دیدم ، اون از دیشب پری شب که تو بیمارستان فهمیدم که زنش بارداره ... آخه خدا جون من که میخوام فراموشش کنم ، ولی چرا این اتفاقات میوفته؟

دستی روی شونه ام نشست که باعث شد دو متر بپرم بالا!

با ترس برگشتم تا ببینم کیه؟

_ترسیدی؟

یه بار آروم پلک زدم و نفس عمیقی کشیدم تا سرش فریاد نزنم!

_ببخشید نمیخواستم بترسونمت! انگار تو فکر بودی؟ آره؟

و رفت رو لبه ی تخت نشست..

_آره..

رو صندلی میز توالتم نشستم و بورس و گرفتم تو دستم... آروم موهام و شونه زدم...

نگاهی از آینه بهش انداختم. دستاش و به سمت عقب گرفته بودو بهشون تکیه داده بود و داشت من و نگاه میکرد...

وقتی دید چیزی نمیگم گفت:

_چرا حرفی نمی زنی؟

با کلافگی گفتم:

_چی باید بگم؟ خبرا دست توئـــه!

و به سمتش برگشتم...

_تو نباید تو این چند روز یه زنگ به من میزدی؟

لبخند اومد رو لباش... ولی من جدی داشتم نگاهش میکردم.

_واسه کار رفته بودم.... مگه بهت نگفتم؟

برگشتم به سمت آینه و زیر لب غر غر کردم...

_انگار من گفتم واسه مهمونی و تفریح رفته بودی! به جای عذرخواهی چه حاضر جوابی هم میکنه!

_چیزی گفتی؟

از تو آینه به اون چشم های خندان آبیش نگاه کردم و گفتم:

_نـخیـــــــر!

_خوبـــه! پس زود آماده شو باید بریم خونه ی ما!

_چـــــرا؟

به سمت در رفت و گفت:

_چون من یه مهمون دارم...

و برگشت به سمت من و گفت:

_و هم مادرم منتظره تا عروسش و ببینـــه!

برس و روی میز گذاشتم و گفتم:

_باشه... الان آماده میشم...

و باز هم در کمد و باز کردم و یه بلیز بافتنی جدا و بعد تنم کردم. یه شلوار کتان دمپای مشکی و پالتو و شال بافتنی مو هم تنم کردم. به لبای خوش فرمم یه رژ قرمز زدم و از اتاق خارج شدم.

وقت رفتن الیار و ندیدم...

_مامان الیار کجا رفت؟

_رفت باشگاه عزیزم!

با هم روبوسی کردیم و گفتم:

_خداحافظ مامان...

_خداحافظ عزیزم... واسه شب برمیگردی دیگه؟

_نمیدونم... شاید آره...

صدای بوق ماشین بلند شد و من فهمیدم که کیارش منتظرمه...

زود به سمت ماشین رفتم. کیارش شیشه رو داد پایینو رو به مامان گفت:

_خداحافظ

_خدانگهدارتون باشـــــه...

و ماشین و از پارکینگ حیاط خارج کرد...

آهنگ خارجی ای تو پخش بود... دستم و به سمتش بردم تا عوض کنم که زود دستم و گرفت و گفت:

_چی کار میکنی خانوم کوچولو؟

_میخوام عوضش کنم!

_چرا؟ آهنگ به این قشنگـــــی...

_حتی اگه قشنگ باشه من چیزی ازش نمی فهمم!

و دست به سینه تکیه مو دادم به صندلی...و با اخم به رفت و آمد ماشین ها نگاه کردم...

_این ناراحتی نداره که خانوم کوچولو!

خواستم سرش داد بزنم و بگم که من خانوم کوچولو نیستم بابا بزرگ...! اعصابم حسابی خورد بود.... که ادامه ی حرفش و گرفت و گفت:

_من برات ترجمه میکنم...

و آهنگ و گذاشت تا از نو پخش بشه...

دستام و از سینه باز کردم. دستگیره ی در و محکم گرفته بودم. نمیدونم چرا داشتم باهاش این طوری برخورد میکردم؟ نمیدونم چرا؟ ولی این و میدونستم که خیلی دلم پر بود...! بد جور هم پر بود... و هر آن ممکن بود سرکیارش خالی کنم!!!

تند تند نفس عمیق میکشیدم تا اتفاقی که دوست نداشتم بیوفته ، نیوفتـــــه!

آهنگ شروع کرد به خوندن و کیارش هم برام ترجمه کرد:

هر شب توی رویاهام

میبینمت ، احساست میکنم

این جوری می فهمم که زندگی میکنی

از فاصله ای خیلی دور

و فاصله ای که بین ماست

اومدی که نشون بدی که هنوز زندگی میکنی

دور یا نزدیک ، هر جا که باشی

باور دارم که قلبت هنوز میتپـــــــه!

یه بار دیگه در و باز کردی

و اینجا توی قلب منی

قلبم هنوز همین طور میتپه

عشق یه بار به سراغمون میاد

و تا آخر عمر هست.

و هیچ وقت رهامون نمیکنه

تا از این دنیا بریم!

عشق من وقتی بود که تو رو دوست داشتم

یه بار تو زندگیم واقعا دل داده بودم

توی زندگی من ، ما همیشه زندگی می کنیم

دور یا نزدیک ، هر جا که باشی

باور دارم که قلبت هنوز میتپـــــــه

یه بار دیگه در و باز کردی

و اینجا تو قلب منی

قلبم هنوز همین طور میتپه

تو اینجایی و من از هیچی نمیترسم

و میدونم که قلبم خواهد تپید

همیشه همین طور خواهیم موند...

تو توی قلبم جات امنه

دست های یخ زده مو توی دستای گرمش گرفت.... سرمو به سمتش برگردوندم و نگاهش کردم... ادامه داد:

و قلب من همیشه میزنه!

آروم اشکی که روی گونه هام جاری شده بود و بانوک انگشتم پاک کردم.

روی صفحه ی ضبط به انگلیسی نوشته بود "تایتانیک "

و من از اونجا فهمیدم که این ترجمه ی آهنگ تایتانیکـــــه!

فشار کوتاهی به دستم آورد و گفت:

_حالا قشنگ بود یا نه؟

نیمچه لبخندی زدم و گفتم:

_آره... قشنگ بود!

به خونه شون که رسیدیم ، مادرش با آغوش گرم ازم استقبال کرد.

_سلام. خوش اومدی عزیزم.

_سلام مامان. ممنون!

و با هم روبوسی کردیم.

کیارش هم پشت سر من وارد خونه شد... که همزمان صدای جیغ دختری رو شنیدم:

_کیارش!

و به سمت کیارش دویدبا بهت و ناباوری داشتم به این دخترغریبه نگاه میکردم. یه شلوارک جین همراه با یه تاپ صورتی تنش بود.... پرید بغل کیارش و از گردنش آویزون شد... محکم از کیارش چسبیده بود و کیارش هم آروم کمرش و نوازش میکرد و آروم زیر گوشش چیزی میگفت.

کم مونده بود چشمام از حدقه بزنه بیرون! جلل خالق! این دیگه کی بود؟ اصلا واسه چی باید خودشو پرت میکرد تو بغل کیارش؟

مامان با لبخند دستش و گذاشت رو کمرم و منو به سمت سالن پذیرایی هدایت کرد... و بعد به کیارش یه چشم و ابرو اومد.

کیارش دختره رو از تو آغوشش جدا کرد و بعد با دستش به من اشاره کرد.

_لیانا ، ایشون آیلار همسر من هستن!

همون دختره که انگار اسمش لیانا بود با لبخند به سمت من اومد و من و در آغوش کشید.... همون جور خشکم زده بود! این دیگه چه دختری بود؟ مثل کنه می چسبید به همـــه!

با لحجه ی با نمکش گفت:

_سلام آیلار! من لیانا...

کیارش قه قه ای سر داد. گفتم:

_خوشبختم لیانا جون!

_جون؟

اخمام از هم باز شد و با لبخند گفتم:

_آره... لیانا جون!

و همه با خنده به سمت سالن پذیرایی رفتیم...

کیارش گفت:

_آیلار اگه میخوای برو تو اتاق لباس تو عوض کن...

_اوهوم. باشـــه! راستی کیانا کجاست؟

مامان:

_الانا دیگه میاد! رفته بود یه کم خرید کنه...

به سمت اتاق کیارش راهی شدم. پالتو مو داشتم آویزون میکردم که متوجه ی یه عکس شدم که رو میز پاتختی بود!

جلو تر رفتم و قاب عکس و تو دستم گرفتم.

با دیدن عکس لبخند روی لبام اومد...

عکسی بود که روز عقد انداخته بودیم... جفتمون به دوربین خیره شده بودیم و لبخند میزدیم. و من دست راستم و زیر چونه ام گذاشته بودم.

عکس خیلی قشنگی بود. همون جور داشتم عکس و نگاه میکردم...

در اتاق باز شد و کیارش اومد تو...

دیگه اثری از عصبانیت تو من نبود. با لبخند نگاهش کردم وگفتم:

_کیارش؟

اومد کنارم رو تخت نشست و گفت:

_جانم؟

_تو عکس ها رو گرفتی؟

_نه هنوز! ولی این یه دونه عکس و گفتم که زود بهم بده!

احساساتم فوران کرد و دستم و دور گردنش حلقه کردم و بوسه ای روی گونه اش کاشتم... زود متوجه ی کارم شدم و خودم و از آغوشش کشیدم بیرون.

با ابروهای بالا رفته داشت نگاهم میکرد. خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین...

دستش و گذاشت زیر چونه ام و سرم و بالا گرفت...

انگار من هم به این کارش عادت کرده بودم! انگار می دونستم وقتی سرم و از خجالت پایین می اندازم ، کیارش هم بی شک زیر چونه ام و میگیره و سرمو بلند میکنه...

تو چشم هم خیره شده بودیم! که...

تقه ای به در خورد و بعد بدون اینکه اجازه کسب کنه ، وارد اتاق شد...

لیانا بود... اومد تو اتاق و گفت:

_آیم سوری...

کیارش دستش و از زیر چونه ام برداشت... موهام وزدم پشت گوشم و به کار های لیانا نگاه کردم!

به سمت چمدونی که گوشه ی اتاق بود رفت... و ازدسته ی چمدون گرفت و از اتاق خارج شد. قبل از اینکه در اتاق و ببنده ، به سمت کیارش برگشت و به اکراینی چیزی گفت. کیارش نگاهی به من انداخت و گفت:

_الان میام...

و از اتاق خارج شد... خیلی ناراحت شدم...خیلی! انگار من امروز باید دق و دلی مو سر کیارش خالی کنم! این چه رفتاری بود؟دختره عین گاو سرشو انداخته پایین و اومده تو اتاق...! چه پررو...! به خداخجالتم خوب چیزیه! شاید ما تو یه وضع دیگه بودیم آخـــه!

همون جور که داشتم غر غر میکردم ، در اتاق بازشد و کیارش اومد تو...

با اخم نگاهش کردم...داشت میومد به سمتم که زود ایستادم... اصلا از عصبانیت نمی تونستم خودم و کنترل کنم... دوست داشتم یه چیزی بهش بگم.

_بابا اومده... همه میز شام منتظر ما هستن...بیا بریم!

پشتم و به کیارش کردم. لبم و گزیدم و چشمام ومحکم رو هم گذاشتم تا خشمم و کنترل کنم...

با هم از اتاق خارج شدیم...

به سمت بابا رفتم و بهش دست دادم.

_سلام. خسته نباشید...!

_سلام دخترم... مرسی... سلامت باشی...

کیانا آروم به سمتم قدم برداشت و بعد من و درآغوشش کشید...

_وای آیلار! دلم برات تنگ شده بود..

نگاهم کرد و گفت:

_بگو گناه ما چیه؟ هان؟ داداش رفته بود اوکراین اونوقت تو نباید یه سری به ما میزدی؟ یه سراغی از ما می گرفتی؟

_شرمنده ام!

بابا زود گفت:

_دشمنت شرمنده باشه دختـــــــر...

نگاهی به کیارش انداختم. رو صندلی نشسته بود وداشت سالاد کاهو شو میخورد.

خواستم صندلی کنار کیارش و کنار بکشم و بشینم که زود تر از من ، لیانا این کار و کرد!

بر خر مگس معرکه لعنـــت! لیانا این کار وانجام داد و خودش و کنار کیارشش جا کرد... صندلی دیگری هم کنار کیارش نبود تا من بشینم... انگار کیانا متوجه ی ناراحتی من شد... چون صندلی کنار خودش و بیرون کشید و گفت:

_افتخار میدی کنار من بشینی؟

لبخند زورکی زدم و به کنارش رفتم.

میل به غذا رو از دست داده بودم... سرم پایین بود و مشغول بازی با غذام شده بودم... هر از گاهی قاشق رو پر از غذا میکردم ومیخوردم...

نصف غذام دست نخورده باقی موند...

با صدای خنده ی لیانا سرم و بلند کردم...

داشت کیارش و نگاه میکرد و قه قه می خندید...

رو بینی کیارش سسی شده بود... کیارش هم داشت لیانا رو با لبخند نگاه میکرد. لیانا با انگشت اشاره ضربه ای به بینی کیارش زد وسس و از رو بینی کیارش پاک کرد... کیارش دستمال کاغذی رو به سمت لیانا گرفت.لیانا برگی از دستمال و جدا کرد و بعد از پاک کردن انگشتش ، رو بینی کیارش رو هم پاک کرد.

قاشق و رو بشقاب گذاشتم و خواستم از سر میز بلندشم که کیانا دستم و گرفت... نگاهی بهم کرد... انگار اون میدونست حال من چه جوریه؟

لیوان آبی برام ریخت... لیوان و سر کشیدم...

بعد از تموم شدن غذا ، میز و با کمک مامان وکیانا جمع کردیم... ظرف ها رو تو ماشین چیدم. تمام مدت بغض داشتم. میخواستم ازاین فضا فرار کنم...

چرا من حق خوشحالی نداشتم؟

کیانا میز و جمع و جور کرد و بعد با هم به سمت سالن پذیرایی رفتیم.

مامان هم با ظرف میوه به جمع با پیوست...

این سری هم رو مبل روبه رویی کیارش نشسته بودم...

به آشپزخونه رفتم تا پیش دستی و کارد بیارم.

کیارش داشت تلویزیون تماشا میکرد... لیانا سیبی برداشت و پوست گرفت...سیب و قاچ کرد و تیکه از سیب و به سمت دهان کیارش گرفت...کیارش هم با لبخند نگاهش کرد و با دندان گازش زد...

دیگه داشتم آتیش میگرفتم.

بابا با عصبانیت گفت:

_ملاحظه کن کیارش!

کیارش چشماش و از رو تلویزیون دزدید و به بابا نگاه کرد.

حالم تو اون لحظه توصیف ناشدنی بود... هزار تافکر از تو ذهنم رد میشد..

از جام بلند شدم و به سمت اتاق رفتم...

میخواستم زنگ بزنم الیار بیاد دنبالم... دیگه نمیتونستم یه لحظه هم اینجا بمونم.

در اتاق باز شد و کیارش اومد تو...

_چیزی شده آیلار؟

نگاهش کردم و گفتم:

_نه.... میخوام برم خونه مون!

_ولی چرا اینقدر زود؟

_خیلی خسته ام... شنبه هم امتحان دارم.

_باشه... پس آماده شو تا برسونمت...

_نه... الیار میاد دنبالم!

اخماش رفت تو هم!

_خودم آوردمت ، خودمم میبرمت!

اون صداش و برد بالا... چرا من صدام و بلندنکنم؟

_لازم نکرده! تو فعلا سرگرم لیانا خانومی!

_این چه حرفیه میزنی؟

نیشخندی زدم و گفتم:

_چی حرفیه؟ واقعا که...

سعی داشتم تا بغضم و پنهون کنم...

_من نامزدتـــم! من حق دارم تا کنار تو بشینم ،تا میوه واست پوست بگیرم! تا سر میز کنارت بشینم میفهمی؟

جلو تر اومد و گفت:

_و تو هیچ کدوم از این کار ها رو انجام نمیدی!

همون لحظه انگار قلبم هزار تیکه شد...

_رابطه ی بین تو و این دختره تا چه حده؟

_تو متوجه میشی آیلار این حرف چه معنایی داره؟

بغضم و قورت دادم ولی چونه ام میلرزید... ترسم از همین بود... دوباره وابسته به کسی بشم و اون من و تنها بزاره و بره!

_اون فقط همکاره منـــه!

_به این همکاری نمیگن آقا کیارش!

اشک از چشمام جاری شد... خواستم برگردم تا اشکام و نبینه که زود بازوم و گرفت...

_چرا گریه میکنی؟

با پشت دست اشکم و پاک کردم...

_به من نگاه کن آیلار؟

نگاهش کردم... تقه ای به در اتاق خورد و لیانا تو چهارچوب در ظاهر شد... کیارش بازوی من و با خشونت ول کرد و به سمتش رفت و آروم چیزی بهش گفت و بعد در و بست و قفلش کرد..

و دوباره به سمت من اومد!

_تو داری اشتباه میکنی! لیانا فقط و فقط همکاره منه! یکی از دوستان من که ایرانیه ، با لیانا میخواد ازدواج کنه! لیانا هم فقط به خاطر اینکه من سبب آشنایی این دو تا شدم ، به من محبت میکنه! قراره فردا ، مهرشاد که همون دوستمه ، بیاد سراغ لیانا... همـــین...!

رو تختش نشستم و دستم و رو سرم گرفتم.

آروم آروم اشک میریختم... از تصور اینکه تو اکراین چه اتفاقاتی ممکنه بین کیارش و لیانا افتاده باشه ، تمام تنم به لرزه افتاد. وقتی اینا جلوی من این جوری رفتار میکردن ، خدا میدونه تو اکراین چه طوری بودن؟

دیدم که رفت سمت تراس... پرده رو کنار زد و تندتند نفس عمیق کشید... این و از بالا و پایین رفتن قفسه ی سینه اش می فهمیدم.

سیگاری روی لبش گذاشت و با فندک روشنش کرد...برای اولین بار بود که میدیدم سیگار میکشه!

یکی دو پک که سیگار کشید ، زیر پاش خاموشش کرد و داخل اتاق شد... جدی گفت:

_میخوای بری؟

سرم و به نشونه ی آره تکون دادم..

_پاشو حاضر شو!

فین فین کنان پالتو مو تنم کردم و شالم و انداختم رو سرم...

جلو تر از من از اتاق خارج شد... انگار طلبکاره! من باید از دست اون ناراحت و عصبانی باشم اونوقت الان جامون برعکس شده!

از همه خداحافظی کردم... کیارش استارت زد و ماشین و روشن کرد... همین که سوار ماشین شدم ، گازشو گرفت... اونقد با سرعت میروندکه از ترس کپ کرده بودم. غرورم هم بهم اجازه نمیداد تا بهش بگم " یواش

تر" ولی هر چه می گذشت سرعتش بیشتر میشد! فکر کنم صد و ده تایی میرفت... محکم چسبیده بودم به صندلی! فریاد زدم:

_من هنوز از جونم سیر نشدمـا!

_ولی من از جونم سیر شدم! وقتی فهمیدم بهم اعتماد نداری!

_میخواستی چی کار کنم؟ با لیانا دل و قلوه رد و بدل میکردین اونوقت منم ساکت می نشستم و شما رو تماشا میکردم؟

_کافیه آیلار!

_نه کافی نیست...اگه این جور چیزا تو فرهنگ خارجی ها هست ، تو فرهنگ ما نیست! من تو ایران بزرگ شدم و این جور کار ها رو مختص یه زن و شوهر میدونم! خدا میدونه وقتی جلوی ما این طور رفتاری رو دارید ، تو خلوت و تنهایی تون چی کارا میکنید؟!

یه دفعه ماشین و زد تو ترمز و منم به خاطر اینکه کمربند ایمنی رو نبسته بودم ، پرت شدم به سمت جلو! سرم خورد به شیشه! حسابی دردگرفت... سرم و که بلند کردم ، دیدم چشمام تار می بینه! خیلی بد جور هم سرم درد میکرد...

کیارش و دو تا میدیدم! دیدم که با نگرانی داره نگاهم میکنه! سرش داد زدم:

_این چه طرز رانندگیه؟ سرم داغون شد!

_آ... آیلار.... خون...

دستم و رو کنار پیشونیم گذاشتم... دیدم مایع گرمی دستم و خیس کرد... نگاهی به دستم انداختم که آغشته به خون شده بود!!! دست کیارش جلو اومد ولی من همونجا چشمام سیاهی رفت و دیگه نه جایی رو دیدم و نه چیزی شنیدم...

کیارش:

داشت اشتباهی همه چیز و برداشت میکرد...هیچ وقت دوست نداشتم همسر آینده ام نسبت بهم بی اعتماد باشـــه! یه مرد شاید بیشتر از حس محبت ، به حس اعتماد نیاز داشتـــه باشه... من هم دقیقا رو این مسئله حساس بودم... اصلا فکرشو نمیکردم که آیلار از این موضوع ناراحت بشـــه! البته شاید حق با اون بود...!شاید لیانا بیش از حد پیش رفته بود... اما من اصلا هیچ حسی به لیانا نداشتم... تو اکراین بیشتر اوقات تو شرکت با

هم بودیم... این رفتارها و لوس بازی هاش دیگه برای همه عادی شده بود! نه تنها برای من... مهرشاد هم یکی از دوستان صمیمی م نبود... خیلی بهم پیشنهاد داد تا از لیانا خاستگاری کنم... بهم میگفت که:

_پسر لیانا به تو علاقه داره!

میگفتم که اشتباه میکنی... اون فقط یه دختر لوسه! و میخواد محبتش و از این طریق به دیگران برسونه!

و تازه بعد از چند ماه متوجه شدم که مهرشاد دلش پیش لیانا گیر کرده... از لیانا خوشش میاد! انصافا لیانا هم خوش هیکل بود و هم قیافه ی با نمکی داشت... بیست و دو سالش بود... ولی به چشم من ، فقط و فقط همکار بود...

وقتی به لیانا گفتم که مهرشاد بهش علاقه داره ،لبخند رو لباش ماسیـــد!

مهرشاد پدرش اکراینی و مادرش ایرانی بود... پسرخیلی خوبی بود. ولی میدونم چرا لیانا قبول نکرد؟

وقتی که قبول نکرد ، من هم سرگرم کار های بازگشتمون به ایران شدم.

وقتی که قرار بود برای همیشـــه تو ایران اقامت کنیم...

لیانا وقتی این موضوع رو شنید ، درخواست مهرشاد و قبول کرد...!

واسم خیلی عجیب بود... حالا هم مهرشاد برای مسافرت به ایران اومده! وقتی شنید برای کار های نصفه و نیمه دوباره به اکراین رفتم، ازم درخواست کرد تا لیانا رو هم با خودم به ایران بیارم... تا اینجا بیشتر باهم باشن...

نمیدونم تقصیر من این وسط چیه؟ چرا باید شاهد یه همچین برخورد هایی ازطرف آیلار باشم؟

تمام حرص و عصبانیتم و داشتم با سرعت زیاد ماشین، تلافی میکردم. پام و گذاشته بودم رو پدال وگاز میدادم... اصلا متوجه ی بودن آیلار در کنار خودم نبودم! اصلا نمیدونستم دارم کجا میرم؟ فقط تو اون جاده های خلوت ، ماشین و با سرعت می روندم... که با فریاد آیلار به خودم اومدم:

_من هنوز از جونم سیرنشدمـــا!

_ولی من از جونم سیر شدم! وقتی فهمیدم بهم اعتماد نداری!

_میخواستی چی کار کنم؟ با لیانا دل و قلوه رد و بدل میکردین اونوقت منم ساکت می نشستم و شما رو تماشا میکردم؟

اون بازم داشت اشتباه میکردم... به حرف هایی که بهش زده بودم هنوز قانع نشده بود!

نمیخواستم سرش فریاد بزنم... اون یه دختر احساساتی بود... سر هر چیزی زود بغض میکرد و این من وخیلی اذیت میکرد...

آروم ولی محکم گفتم:

_کافیه آیلار!

___نه کافی نیست...اگه این جور چیزا تو فرهنگ خارجی ها هست ، تو فرهنگ ما نیست! من تو ایران بزرگ شدم و این جور کار ها رو مختص یه زن و شوهر میدونم! خدا میدونه وقتی جلوی ما این طور رفتاری رو دارید ، تو خلوت و تنهایی تون چی کارا میکنید؟

انگار همین جمله ش کافی بود تا از کوره در برم... وارد کوچه شده بودم که محکم زدم رو ترمز... وهمین ترمز مصادف شد با پرت شدن آیلار به سمت جلو! با چشم های گرد شده داشتم نگاهش میکردم... دستم و پام و گم کرده بودم... نمیدونستم باید چی کار کنم؟

سرش و بلند کرد و به من نگاه کرد... با خشم گفت:

_این چه طرز رانندگیه؟ سرم داغون شد!

حتی تو این لحظه هم حرف زدنش برام شیرین و دوست داشتنی بود...!

دیدم که از گوشه ی پیشونیش داره خون میاد... هول شدم و گفتم:

_آ... آیلار....خون

دستش و گذاشت کنار پیشونیش! یه ورق دستمال کاغذی برداشتم و دستم و جلو بردم که... که آیلار بی هوش افتاد رو دستم...!

آیلار:

وقتی چشمام و باز کردم که تو آغوش کیارش بودم...به سمتی می دوید... محکم از زیر زانوم و کمرم چسبیده بود...!

_آیلار؟ تو رو خدا چرا این جوری شدی؟ چشم هات وباز کن...

چشمام باز بود و داشتم نگاهش میکردم... هوا تاریک بود...! درست نمیتونستم چهره اش و ببینم.

وارد اورژانس شدیم...

_خانم پرستار ، حال خانومم خوب نیست...

_به اون اتاق ببریدش!

چشمام و بسته بودم... نور لامپ ها خیلی اذیتم میکرد...

احساس کردم که من و روی تخت گذاشته...

آروم با پشت دست ، زخم روی سرم و حس کردم...

جلو تر اومد و گفت:

_به هوش اومدی؟

یه بار آروم پلک زدم...

_من و ترسوندی دختـــــر!

و بعد با نگرانی اضافه کرد:

_درد داری؟

دکتر و پرستار وارد اتاق شدن...

دکتر پس از معاینه گفت:

_مشکلی ندارن فقط ضربه به سرشون وارد شده... محض احتیاط یه سی تی اسکن ضرری نداره...

پرستار جلو اومد و پنبه رو آغشته به بتادین کرد و به محل زخم شده روی سرم مالید...

آه از نهادم بلند شد... کیارش دستم و گرفت...محکم دستش و فشار دادم... از دردی که داشتم...

بعد از اینکه پرستار گوشه ی پیشونیم و پانسمان کرد ، از اتاق خارج شد... به ساعت روی دیوار اتاق نگاه کردم...

یازده و نیم بود!

رو تخت نشستم... با نگرانی گفت:

_چیزی شده

_باید بریم خونـــــه! مامانم منتظره...

_تو نگران چیزی نباش... به مامان زنگ زدم و گفتم که شب و پیش من می مونی!

_ولی...

شال روی سرم و مرتب کرد... گفتم:

_من از فضای بیمارستان خوشم نمیاد... بریم خونه!

_نمیخوای یه کم استراحت کنی؟

_نه...

دستم و گرفت... کمک کرد تا بلند بشم.

روی صندلی توی راهرو نشستم و کیارش هم به سمت صندوق رفت... پس از تسویه حساب با هم از بیمارستان خارج شدیم...

دستش و دور شونه ام انداخت و پا به پای هم به راه افتادیم. منم سرم و روی سینه اش گذاشته بودم و آروم آروم راه میرفتم...

انگار که چیزی یادش افتاده باشه ، ایستاد و زود گفت:

_سی تی اسکن...

حرفش و قطع کردم و به راهم ادامه دادم:

_لازم نیست...

_چرا! لازمه آیلار...

_نـــه... نمیخوام!

_آیلار لج بازی نکن بیا بریم...

_گفتم که لازم نیست... فقط بریم خونه!

نگاهی به چشماش انداختم... با التماس گفتم:

_بریـــــم؟

سرش و کج کرد و گفت:

_باشـه!

در ماشین و برام باز کرد و بعد خودش پشت رول نشست...

سرم و به پشتی صندلی تکیه داده بودم و به کیارش نگاه میکردم...قبل از اینکه استارت بزنه و ماشین و روشن کنه ، نیم نگاهی بهم انداخت... دیدم که چشماش قرمز شده...دستش و خواست ببره به سمت فرمون که زود ، با دست چپم از دستش گرفتم... دستمون رو هوا مونده بود...! نگاهم کرد... نگاهش کردم... دست راستم که آزاد بود ، به سمت چشماش رفت... خواستم با انگشت های دستم، چشماش و نوازش کنم... همین کار رو هم کردم...! چشماش و بست... روی چشم هاشو نوازش کردم. انگشت های دستم و گرفت و نزدیک لباش کرد... نوک انگشتم و بوس کرد...همون طور که دستام تو دستاش ، و گوشه ی لبش نگه داشته بود گفت:

_آیلار من و ببخش! من واقعا نمیخواستم این طوری بشـــــه...! واقعا ازت معذرت میخوام...

یاد حرفی افتادم...! عاشق هیچ وقت معذرت خواهی نمیکنه!

آهـــــی از ته وجودم کشیدم. چیزی نگفتم...هیـــــچی!

دستم و از تو دستش کشیدم بیرون... بغض کرده بودم... سرم و به سمت پنجره چرخوندم... لحظه ای گذشت تا ماشین و به حرکت درآورد...

دیگه آروم رانندگی میکرد... انگار اثر عصبانیت از بین رفته بود... من هم دیگه به حرفهاش قانع شده بودم... من باید بهش اعتماد میکردم.

وسط های راه بود که گفتم:

_من میخوام برم خونه مون!

_ولی آیـــــلار...

حرفش و قطع کردم و گفتم:

_لطفا"...

دوست نداشتم دیگه به اون خونه برگردم... حداقل تا وقتی که اون دخـــتره اون جاست... باید دور باشم! از کیارش دور باشم تا اتفاقات امروز و فراموش کنم... به حرفاش قانع شده بودم ولی... میخوام چیز هایی رو که دیدم فراموش کنم...

چشمام و بسته بودم... به شدت خسته بودم... فقط میخواستم بخوابم...! انگار داروی بی هوشی بهم تزریق کرده باشن...

وقتی ماشین ایستاد ، چشمام و باز کردم... کیارشو دیدم که به رو به رو خیره شده بود و با دستاش محکم فرمون و گرفته بود...

بی جون گفتم:

_ممنون!

و از ماشین پیاده شدم...کلید و تو قفل چرخوندم و در خونه رو باز کردم... صدای جیغ لاستیک هاش تو کوچه پیچید...

وارد خونه که شدم ، همه با تعجب نگاهم کردن...

مامان:

_آیلار؟ خاک بر سرم! تو چرا این طوری شدی؟

بابا:

_چی شده دخترم؟

الیار زود پله ها رو به سمت پایین طی کرد و به سمتم اومد... همه مات و مبهوت نگاهم میکردن...

_چیزی نشده! فقط یه خراشـــــه کوچیکه!

مامان به سمتم امد و خواست به پانسمان گوشه ی پیشونیم دست بزنه که مانعش شدم...

_گفتم که چیزی نیست...

بابا:

_چه طور این اتفاق برات افتاد؟

_هواسم نبود ، سرم خورد به در!

الیار زود جلو اومد و پانسمان و از رو پیشونیم کند...

جیغ بنفشی کشیدم و گریه کردم!

_راستش و بگو آیلار... این کار ضربه خودن به درنیســـــت!

پانسمان و از دستش قاپیدم و گفتم:

_خورده به در! چرا متوجه نمی شی؟

مامان:

_با کیارش بحثت شد؟

_نه مادر من! نـــــــه...

بابا:

_من فردا با کیارش صحبت میکنم!

_لازم نیست بابا!

الیار دست به سینه ایستاد و نگاهم کرد...

_خدا میدونه چی شده؟

_اوفـــــــ از دست شما!

و به سمت اتاقم رفتم... همین طور که از پله هابالا میرفتم ، موبایلم و از جیبم خارج کردم... پیغامی برای کیارش نوشـــــتم:

" به همه گفتم که سرم خورده به در اتاق! توهم همین و بگو... شب خوش "

وارد اتاق شدم... لباسام و از تنم کندم و یه لباس خواب تنم کردم و زیر پتو خزیدم... خســـته بودم...دلم شکستـــــه بود...انگار هنوز قانع نشده بودم....

چنـــــد روز گذشت... بابا با کیارش تماس گرفت ودلیل زخمی شدن پیشونیم و ازش پرسیـــد. به احتمال زیاد همون چیزی رو که گفتم ،اونم گفتــه!

حوصله ی هیچ کاری و هیچ کسی رو نداشتم. یه هفته بود که زندگی من اینجوری پیش میرفت... صبح که از خواب بیدار می شدم ، به مدرسه میرفتم و وقتی هم که بر میگشتم ، خودم و با درس خوندن مشغول میکردم... اصلا حوصله ی تمیز و مرتب کردن اتاقم رو هم نداشتم... بازار شام بود... همه جا به هم ریخـته! هر سری که لباسم و از تنم خارج کرده بودم به گوشه پرت کرده بودم... روی تختم نا مرتب... روی میزم پر از ورق و دفتر و خودکار... هر کدوم از کیف هام به سمتی پرت شده بودن...

چرا این طوری شده بودم؟؟ کیارش که گفت اون فقط همکارشـــه! گفت من اون و به چشم همکار می بینم و فقط همـــــین... مگه به حرفاش قانع نشده بودم؟ پس چرا این طوری رفتار می کردم؟

اصلا میدونستم دردم چیـــه؟ فقط ناراحت بودم.حتی ذره اشکی هم نمیریختم.

واســـه چی ناراحتی آیلار؟ بالاخره که چی؟ شماخیلی وقته که از هم جدا شدید... هر کی رفته پی زندگی خودش... اون ازدواج کرده...بفهـــم! داره پدر میشـــه... چند بار دیگـــه باید این و بشنوی؟ هان؟ فراموشش کن...

دیگه اشک از چشمام جاری شد... قطره اشکی روی دفتر سررسیدم ریخت... همون دفتری که تمام خاطره هام و توش می نویسم...

پس درد من راستین بود؟ با یاد آوریش اشکام همینطور سرازیر شد! نمیدونم من واسه ش چی کم گذاشتم؟ نمیدونم واسه چی آخه با من همچین کاری کرد؟ من که حتی به خاطرش حاضر شده بودم قید خانواده مو بزنم... خدا من وبکشـــه که یه همچین تصمیمی گرفتم...

موبایلم زنگ خورد... ساعت شش بود. کیارش بود که زنگ می زد... ولی من حوصله ی حرف زدن نداشتم... نه تنها با کیارش ، با هیچ کس...

خدایا من و از این عذاب نجات بده... دیگه خسته شدم...

یه نوشته هست که میگـــــه " خدایا یه مرگ بدهکارم و هزار تا آرزو طلبکار! یا طلبم و بده یا طلب تو بگیر...

منم آدمم... چرا حق شادی ندارم؟ چرا با این که کیارش کنارمـــــــــه هنوزم راستین و فراموش نکردم؟ منـــــــی که اول راستین و قبول نمیکردم ، حالا دارم دیوونه وار جای خالی شو حس میکنم... کاش هیچ وقت خام حرفاش نمی شدم...

رو تخت دراز کشیده بودم و به سقف اتاقم خیره شده بودم... اشکام آروم آروم از ر وگونه م سور میخوردن و روی گردنم و خیس میکردن...

آهنگ مجید خراطها رو که صد ها بار گوش کرده بودم، در حال پخش بود...

تو که رفتی خدا همرات

ولی تنها شدی برگرد

سراغ اون که شب هاش و

فقط با یاد تو سر کرد...

واقعا اگه راستین برگرده دوباره پیش من ، به ستمش میرم؟

یک بار همچین اشتباهی کردم و دیگه تکرار نمیکنم...

حتی اجازه ی دوباره عاشق شدن و به خودم نمیدم...

راستین دیگـــــه باید برام یه داستان تموم شده باشـــــــه!

الان کیارش مهـــــمه! حالا اونه که تو زندگیم نقش پررنگی داره...

تقه ای به در اتاقم خورده شد... زود اشکام و پاک کردم و با صدای گرفته ام گفتم:

_بفرمایید...

رو تخت نیم خیز شدم... فضای اتاق نیمه تاریک بو دو روشنایی شو هم از پنجره ی سمت حیاط گرفته بود...

در آروم باز شد... صدای قدم های بلندی رو می شنیدم...سرم و کج کردم تا ببینم کیه؟ هیکل مردونه ای خودش و نمایان میکرد...دستش رفت به سمت کلید برق و.... چراغ های اتاق روشن شد... چشمام و روشنایی زد... اذیت شدم... دستم و جلوی چشمم گرفتم... در حالی که چشمام و ریز کرده بودم، کیارش و دیدم...

کیارش که مثل یه نور ، به تاریکی من تابید...

با تعجب و ابرو های بالا رفته داشت به فضای اتاقم نگاه میکرد...

گفتم:

_سلام...!

سرش و بالا گرفت... تعجب تو چشماش موج میزد...

_سلام... اینجا زلزله اومده احیانا؟

لبخندی روی لبام نشست...خیلی کوتاه... خیلی کمرنگ...

جلو تر اومد... بسته ای رو که تو دستش بود ،گذاشت رو تخت... کنارم!

_خوابیده بودی خانوم کوچولو؟ چرا اینقدر اتاقت به هم ریخته ست؟

شونه ای بالا انداختم... جوابی نداشتم بدم...!

خودش هم کنار جعبه نشست... جعبه بین من و کیارش بود. با ابرو به جعبه اشاره کرد و گفت:

_نمی خوای ببینی توش چیه؟

آروم دستم و به سمت جعبه بردم... گفتم:

_حالا چی هست؟

_بازش کن میفهمی!

_به چه مناسبت برام خریدیش؟

_بهش سوغاتی میگن دیگه؟ آره؟ از اکراین برات گرفتم!!

نگاهش کردم و زیر لب گفتم:

_ممنون.

و در جعبه رو برداشتم. یه پارچـه قرمز بود... از تو جعبه خارجش کردم... یه پیراهن مجلسی کوتاه بود... رو دامنش تور کار شده بود وکمی پوف داشت... شاید به زور قدش به زانوم برســه... روی سینه و کمرش هم پر زرق وبرق بود... جوری نبود که چشم آدم و بزنه... خیلی زیبا بود...

ایستادم و پیراهن و روی تنم گرفتم تا ببینم چه طوریه؟؟

کیارش لبخند زد و گفت:

_میشـــه تنش کنی؟

_میشـه این کار و یه روز دیگه انجام بدم؟

_چرا؟

_حوصله ندارم کیارش...

لباس و داخل جعبه گذاشتم و گفتم:

_مرسی... خیلی قشنگ بود...!

گفت:

_تازه یکی ش هنوز مونده!

با تعجب نگاهش کردم... از تو جیب کتـش یه جعبه کوچولو در آورد... وقتی از جعبه خارجش کرد ، تازه فهمیدم چیه؟

پاهام و روی هم انداخته بودم... مچ پای راست موگرفت... کمی به سمت پایین خم شد. با تعجب داشتم به کاراش نگاه میکردم... پابد قرمزی رو هم همرنگ پیراهنم بود ، به مچ پای خوش فرم و خوش تراشم بست... بعد آروم با انگشت شصتش ، نرمی پام وحس کرد... نوازش کرد...

سرش و بالا گرفت و نگاهم کرد... تک تک اعضای صورتم و از نظر گذروند...

با دستم پابند و لمس کردم...

_مرســـــــی... اینا خیلی قشنگن!

_قابل خانوم کوچولومو نداره...!

نمیدونم چرا ولی دلم به لرزه افتاد...

لبخند بی جونی تحویلش دادم... داشتم با انگشت های دستم بازی میکردم که گفت:

_شنیدم شما ایرانی ها یه عید دارید... که بهش میگن نوروز؟ آره؟

سرم و بلند کردم و موهام و به پشت گوشم دادم...!لبخند رو لبام نشست...

_تنها ما ایرانی ها نـــه! بعضی از کشور ها هم هستن که این عید و جشن می گیرن!

_اسمش نوروز بود؟

_آره... تا حالا تو این عید بودی؟

_بودم... ولی وقت هایی که بچـــه بودم. خاطره ی چندانی از عید نوروز ندارم...

_دو هفته دیگه عیده!!

و آهـــــی کشیدم. چه زود گذشت؟!!

_میخوای بریم یه کم خرید کنیم؟

_نمیدونم!

_من میخواستم تنها برم بازار که مامان پیشنهاد داد با تو برم...!

چیزی که از تو ذهنم گذشت و بهش گفتم:

_خوب با لیانا می رفتی!

انگار تلخی کلامم رو گرفت... با اخم گفت:

_فکر کنم این یه موضوع تموم شده باشه؟ نـــه؟

از رو تخت بلند شدم و گفتم:

_من که چیزی نگفتم...

مچ دستم و گرفت... نگاهی بهش انداختم که گفت:

_به غیر از تو کسی تو زندگی من نیست... این و بفهـــم لطفا

نمیدونم چرا؟ ولی با گفتن همین حرفش ، یه عالم انرژی مثبت بهم تزریق شد... شاد شدم... ناراحتی چند لحظه قبل و فراموش کردم...

از رو تختم بلند شد و به سمت در رفت...

_حالا هم اگه میخوای زود حاضر شو تا با هم بریم خرید...!

و محکم در اتاق و به هم کوبید...

فهمیدم که این موضوع خیلی اذیتش میکنـــه...لبخندی روی لبام نشست... خوشحال بودم از اینکه براش اهمیت داشتم...

زود و سریع آماده شدم. جلوی آینه ایستادم و کمی به خودم عطر زدم... لبام و هم با رژلب ، سرخ کردم...

و از شلوغـــی اتاق پا به فرار گذاشتم. مامان وبابا هر دو پایین بودن...آروم پله ها رو به سمت پایین طی کردم.

_سلام...

مامان: _ سلام عزیزم.

بابا:_سلام دخترم...

کیارش و دیدم که کنار بابا نشسته بود... ای خود شیرین!

لبخند کم رنگی زدم و گفتم:

_من آماده ام...

کیارش سری تکون داد و گفت:

_باشه بریم.

و بعد از خداحافظی ، از خونه خارج شدیم...

سویچ ماشین و از جیبش خارج کرد...

زود دستم و دور بازوش پیچیدم و گفتم:

_این دو قدم راه و هم میخوای با ماشین بری؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

_هر طور راحتـــی...

آروم آروم قدم میزدیم... همین طور که می رفتیم ، نزدیک مدرسه شدیم.

_آیلار این مدرسـه ای که توش درس میخونی نیست؟

_آره... همونه...

نگاهی به فروشگاه کنار مدرسه انداخت... خواست بره تو که گفتم:

_کجا؟

_میخوام یه چند تا کتاب بخرم!

_نمیشـه بعدا بیای؟

نگاهم کرد و گفت:

_حالا که اومدم میخوام بخرم! مشکلی هست بگو؟

_نه...

چرا مشکل بود... رفتن ما به اون فروشگاه مشکل بود... می ترسیدم راستین هم باشـه! برادرش که صد در صد بود ولی...

با ترس وارد فروشگاه شدم... هنوزم دستم دور بازوی کیارش حلقه بود... با هم به سمت قفسه ی کتاب ها رفتیم... با دست راستش که آزاد بود ، نگاهی به کتاب ها می انداخت... دو سه تا کتاب انتخاب کرد... همش تاریخی بود...

_تو چیزی نمیخوای؟

_نه... ممنون!

و رفتیم به سمت صندوق تا حساب کنیم... کتاب ها رو روی میز گذاشت. داشتم به عروسک هایی که توی ویترین بود نگاه میکردم... همشون خرس بودن...

_آقا این عروسکم لطف کنید بدید!

با تعجب نگاهش کردم...لبخندی بهم زد و دیگه چیزی نگفت...

_بفرمایید آقا!

نگاهم به سمت اون مرده رفت... برادر راستین بود...!

با دیدن من ، ابروهاش و داد بالا! حسابی اخمام وکردم تو هم... حالا دیگه از همه شون متنفر بودم.

بعد از اینکه حساب کرد، از مغازه خارج شدیم...حال و هوای سال نو پیچیده بود تو کوچه و خیابون ها! به سر خیابون که رسیدیم ، با لبخند به ماهی های قرمز که تو آب شناور بودن نگاه کردم... به سبزه هایی که جلو در مغازه ها بود... هفت سین های آماده... تخم مرغ های رنگی...

_تو نمیخوای ماهی بگیری آیلار؟

_آره میخوام بگیرم... تازه وسایل های هفت سین و هم میخوام... دوست دارم خودم هفت سین و بچینم!

_هفت سین؟

_آره دیگه... نکنه نمیدونی چیه؟

لبخندی زد و گفت:

_چرا میدونم چیه! فقط برام تازگی داره...

کیارش:

همه جا شلوغ بود... با هم جلو رفتیم. از رو شیشه، ماهی ها رو بهم نشون داد... با لبخند نگاهش میکردم...

_آقا من دو تا ماهی میخوام...

و با انگشت نشون داد که کدوم و بهش بده... یه سبزه که ظرفش سفالی بود و انتخاب کرد...

برام تازگی داشت... بعد از چندین سال که به ایران برگشته بودیم ، این اولین باری بود که تو این خرید ها شرکت میکردم.

آیلار با دست پر به سمتم اومد...

_کیارش ، اینا رو حساب کن...! تا بریم...

لبخندی زدم... دختـــر پر رویی بود... تا به حال ندیده بودم سر این جور چیزا تعارف کنه...

داشتم حساب میکردم که... یاد چیزی افتادم. میخواستم دو تا ماهی هم واسه کیانا بخرم. برگشتم تا آیلار و صدا کنم ولی... کمی از من فاصله دار ایستاده بود... صداش زدم:

_خانومم!

چون دوست نداشتم کسی اسم شو بدونه...

دیدم جواب نمیده! داشت با خانومی چادری حرف میزد... قدم برداشتم تا نزدیکش بشـــم...

_با کی اومدی منش؟

_خانوم تنها اومدم... نکه نزدیک عیده ، دلم گرفته بود گفتم بیام یه کم وسایل هفت سین بگیرم...

صداش و شنیدم. چرا من و انکار میکرد؟ جلو رفتم وگفتم:

_خانومم؟

رنگ از روش پرید... خانوم چادریه گفت:

_ایشون با شما کار دارن؟

آیلار نگاهی به من انداخت... گفتم:

_چیزی شده؟

_نه کیارش! تو برو من الان میام!

خانومه گفت:

_عزیزم ایشون کی هستن؟

سرش و انداخته بود پایین...

_خانوم ایشون نامزد منه!

لبخندی زد و گفت:

_پس چرا قایمش میکردی؟

_خوب میترسیدم!

آیلار و در آغوش کشید و گفت:

_باید تو محیط مدرســـه بترسی نه اینجا!!! مبارک باشه عزیزم.

و بعد برگشت سمت من و گفت:

_مبارک باشه پسرم! امیدوارم آیلار و خوشبخت کنی...

_ممنون! البتـه...

آیلار بعد از خداحافظی با اون خانومه ، دستش و دور بازوم حلقه کرد... کمی که دور شدیم ، لبش و گزید و گفت:

_وای کیارش گند زدی!

_چرا؟

___مدیر مدرسه مون بود! من بهش گفتم که تنها اومدم ، اون وقت تو از اون ور صدا میزنی " خانومم " و بعد ادا من و در آورد... خندم گرفته بود!

_حالا خوبـه نگفتی خانوم کوچولو!

و زیر لب غرغر کرد... بلند خندیدم...! دست به سینه شد و گفت:

_به من می خندی بابابزرگ؟ حالا بهت میگم!

ونیشگونی از بازوم گرفت... کمی سوخت ولی به روی خودم نیاوردم.

آیلار:

به شکل فجیع ضایه شده بودم. اونم جلو مدیر مدرسه مون... دو ساعته دارم بهش توضیح می دم که تنها اومدم اونوقت از اون ور صدای آقا کیارش میاد که میگه " خانومم "! حالا خوبه هیچ وقت این جوری من و صدا نمیزنه ها... منم مجبور شدم که بگم نامزدمـــه! نمیتونستم بگم برادرمـــــه چون خانم مدیرمون الیار و میشناخت... بد گرفتار شده بودم اون وسط...

_قرار بود بریم خرید ها!

نایلون های تو دستم و بالا آوردم با اشاره گفتم:

_پس اینا خرید نیستن؟

سرش و آروم به نشونه ی آره تکون داد...

_اینا رو ببریم بزاریم خونه ، بعد یه سر باماشین بریم مرکز خرید... میشناسی دیگـــه؟

_آره... جای خوب سراغ دارم

قدم زنان به سمت خونه رفتیم... وقتی نزدیک خونه شدیم ، کیارش گفت:

_تو برو وسایل ها رو بزار خونه بیا! من تو ماشین منتظرتم.

_باشه...

کلید و تو قفل چرخوندم و در حیاط و باز کردم...تند تند قدم برداشتم و رفتم داخل خونه...

_مامان؟ مامان اینا رو بگیر...

مامان زود به سمتم اومد و گفت:

_اینا چیه؟

_خرید برای سفره هفت سین!

_خودت کجا داری میری؟

نایلون ها رو به دستش دادم و گفتم:

_با کیارش می ریم یه کم دیگه خرید کنیم...

_پس واسه شام منتظرتون بمونیم؟

_نـه. شاید دیر بیایم...

و زود از خونه خارج شدم...در حیاط و بستم .کیارش و دیدم که ماشین و روشن کرده و منتظره منـــه...

سوار شدم و اونم گازشو گرفت و حرکت کرد. وقتی سوار ماشینـش شدم ، یاد تصادف اون روزم افتادم... آروم دستم و رو کنار پیشونیم گذاشتم... کبود بود... دردم گرفت و باعث شد صورتم تو هم بشـه...

_هنوز جای زخمت خوب نشده؟ نـــه؟!

شالم و کمی پایین تر کشیدم و گفتم:

_نـــــه... دست گلیه که تو به آب دادی دیـگه!!

_مگه من از قصد این کار و کردم؟

شونه ای بالا انداختم به معنای نمی دونم و دیگه چیزی نگفتم... هر چی که شده دیگه تموم شده بود... دلیلی نداشت که ادامه ی بحث و بگیرم...نمی دونم چرا ؟ ولی دلم راضی نمیشـه تا به کیارش بد کنم... اول که دیدمش ،تو خونه ی آقاجون ، فکر کردم پسر مغروری باشـه... آخه اون موقع یه جوری به همه دختر ها نگاه میکرد... یا شاید این حس مغرورش کرده بود که الان یکی از دختر های فامیل برای این شازده پسر انتخاب میشـه... من که اصلا تو باغ نبودم... فکر نمیکردم فرد انتخابی این شازده ، من باشـم... شاید اگه راستین کنارم بود ، آقاجون بدون هیچ قصدی ، به بابا کمک مالی میکرد... شاید در عوض نمیخواست که من با کیارش ازدواج

کنـم...! ولی... تقدیر و سرنوشت یه چیز دیگـه برای ما میخواست... من از این اطمینان دارم که کیارش می تونه من و خوشبخت کنـه... حتی شاید این اعتماد و اطمینانم نسبت به کیارش ، از راستین بیشتر باشه...راستین بیست و دو سالش بود... حالا تازه داشت برای لیسانس می خوند... درست بود که باباش ساپورتش میکرد ، اما به هر حال این طور که نمیشد؟ تا آخر عمر نمی شد که باباش ساپورتش کنـه! اما کیارش بیست و شش سالشه...اون مدرکش و گرفته و مشغول کار ه... حتی وقتی از اکراین به ایران اومد ، کلی واسش کار جور شد... شاید بگم راستین خیلی خودمونی تر از کیارش بود... تو بوسیدن من ، تو در آغوش گرفتنم ، ریسک و تردید و کنار می گذاشت... براش مهم نبود که کجاییم؟ بار ها و بار ها تو پارک بغلم کرد... می بوسیدم... حرف های عاشقانه بهم میزد... اما... کیارش این طور نیست...

_چرا رفتی تو فکـر؟

با صدای کیارش به خودم اومدم...ماشین و پارک کرد گوشه ی خیابون و گفت:

_از کدوم سمت باید برم؟

راهنماییش کردم تا به مرکز خرید رسیدیم...

با هم وارد پاساژ شدیم. همه جا شلوغ بود... یکی یکی به لباس ها نگاه میکردم...

_این چه طوره کیارش؟

نگاهی به لباسی که تو تن مایکن بود انداخت... یه تی شرت سرمه ای همراه با شلوار جین...

_خوبه... نظرت درمورد این یکی چیه؟

یه پیراهن مردونه ی چهار خونه ی آبی و سفید همراه با شلوار آبی نفتی....

_اینم قشنگه...

دستش رو گرفتم و گفتم:

_بیا بریم داخل پرو کن...

_نه... اول بیا واسه تو خرید کنیم..!

_خرید های من طولانی میشه ها!

_مشکلی نیست...

لبخندی زدم و گفتم:

_باشـه..

محکم دستم و تو دستش نگه داشته بود... انگار میترسید که فرار کنم...

سلیقه هامون در مورد مانتو خیلی متفاوت بود...اون مانتو هایی رو که کیارش انتخاب میکرد ، زیادی پوشیده بودن و اونایی رو هم که من انتخاب میکردم زیادی باز بودن...

_کیارش این خیلی خوبـه...

_نه! چرا لج میکنی؟

_این تویی که داری لج میکنی!

_وقتی میگم نه بگو چشـم!

_نمی خوام... من یه عمره این طوری مانتو میپوشم!

_حالا دیگه تو نامزد منـی! قراره در آینده مادر بچه هام باشی... میفهمی؟ از این به بعد هر چی که لباس بخوای بپوشی ، به شخصیت من هم مربوطه! دیگه تنها خودت نیستی...

_اوفـــ کیارش!

_همین که گفتم... این مانتو هم مناسب شخصیت تو نیست...

دستم و کشید و منو به دنبال خودش کشید...

_یواش...

آروم تر قدم برداشت... منم پا به پاش قدم برداشتم... همین جور داشتم مانتو ها رو نگاه میکردم که...

کیارش:_بیا بریم داخل این بوتیک...

دیگه چیزی نگفتم... با هم وارد شدیم... یه خانم فروشنده ش بود.

_سلام... خوش اومدین... بفرمایید

_سلام... اون مانتو سفیدی رو که پشت ویترینه ،لطف کنید...

فهمیدم کدوم و میگه! ولی من اون یکی مانتو رو بیشتر دوست داشتم.

خانوم فروشنده ، مانتو رو به دستم داد... کیارش گفت:

_پروش کن...

نگاهی به مانتو انداختم...

_ولی کیارش من اون یکی رو بیشتر دوست داشتم...

نفس عمیقی کشید و گفت:

_پروش کن خانومم!

به سمت اتاق پرو رفتم... همش کلمه ی " خانومم " تو ذهنم تکرار می شد... جلو آینه ایستاده بودم... لبخندی به خودم زدم... مانتو رو تنم کردم...زیبا بود. سلیقه ی کیارش حرف نداشت...

آستین هاش سه ربع بود... بلندیش هم تا زانوم...یه کمربند از رو کمرش بسته می شد و یه یغه ی انگلیسی داشت... خوشم اومد...! تقه ای به در اتاقک خورد...

_آیلار؟

در و باز کردم و رو به روش ایستادم...

_چه طوره؟

لحظه ای چیزی نگفت...

_عالـــــی...

بعد انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:

_تو چی؟ تو دوسش داری؟

سرم و به نشونه ی آره تکون دادم...

_پس خوبه...

و دراتاقک و به روم بست.

مانتو رو به دستم گرفتم و از اتاقک رفتم بیرون. خانوم فروشنده داشت با کیارش با عشوه و ادا حرف میزد... با دیدن این صحنه یه جوری شدم اصلا! دیدم کیارش اخماش رفته تو هم و زیاد به دختره محل نمی زاره! جلو تر رفتمو دستم و دور بازوی کیارش حلقه کردم... مانتو رو گذاشتم رو میز و به خانومه گفتم:

_لطفا این و حساب کنید...

دختـره چشم غره ای برام رفت... کیارش داشت با تعجب به من که خودم و بهش نزدیکتر کرده بودم ، نگاه میکرد...

_خانومم خوشت اومد از مانتو؟

لبخندی زدم و گفتم:

_آره عزیـــــزم!

عزیزم و کش دار گفتم و بوسه ای روی بازوش زدم. به طور واضح می دیدم که داره با تعجب بهم نگاه میکنه...

وقتی از رو بازوش بوسیدم ، رنگ نگاهش عوض شد...

_اهـــم اهـــــم...

هر دو به دخـتره نگاه کردیم... کیارش کیف پولش و از جیبش خارج کرد و مبلغی پول روی میز گذاشت.

با هم از بوتیک خارج شدیم. بعد از کلی گشتن بالاخره یه شلوار و شال کاربنی رنگ هم به خریدامون اضافه کردیم...

_کیارش تو نمیخوای چیزی بخری واسه خودت؟

_به نظرت یه روز دیگه بیایم چه طوره؟

_نـــــه! بیا همه ی خرید هامون و تو یه روز انجام بدیم...

_آخـه هم خسته شدم هم گرسنه...

خندیدم و نیشگونی از بازوش گرفتم:

_من که بهت گفتم خرید هام طولانی میشـــه! خودت گوش ندادی..

_بازم بهت میگم ، مشکلی نیست...

لبخندی زدم... گفت:

_اونجا فکر کنم یه فست فود باشه...

_ام دلم هوس پیـرونی کرده...

_چه تفاهـمی...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_واقـعا؟!

_آره واقعا!

با لبخند دستش و گرفتم... نگاهی بهم کرد... معنای این نگاهش و نفهمیدم؟! فقط چشماش برق می زد...

داخل فست فود شدیم... پیتزا هامون و سفارش دادیم... آروم با انگشتانم به میز ضربه میزدم.. دست دیگرم رو هم زیر چونه ام گذاشته بودم... داشتم به این فکر میکردم که اگه امروز کیارش پیشم نبود ، از غصه و غم دق میکردم...

گرمی چیزی رو روی دستم احساس کردم... چشمام و دوختم به دستم... کمی دستم و با آرامش فشار داد... لبخندی بهش زدم...

_چرا امروز همش میری تو فکـر؟

لبم و به دندون گرفتم و سرم و به نشونه ی نمیدونم تکون دادم... آروم نرمی دستم و حس میکرد...از رو دستم نوازش میکرد... منم انگشتان دستش را میان دستم گرفتم... گارسون پیتزا ها رو آورد... دستش و از رو دستم برداشت... با ولع شروع به خوردن کردم...گرسنه بودم ولی خودم خبر نداشتم!... نگاهی به کیارش انداختم... من دو تا قاچ خورده بودم ولی اون هنوز دست به غذاش نزده بود... داشت نگاهم میکرد... با لبخند نگاهم میکرد... با دهان پر گفتم:

_چیزی شده؟

لبخندش پررنگ شد و گفت:

_با اشتها غذا می خوری!!

کمی نوشابه خوردم...

_خوب تو هم بخور... چرا من و نگاه میکنی؟

_ایرادی داره خانوم کوچولو مو نگاه کنم؟

واسه اینکه جلوی خنده ی پت و پهنم و بگیرم ، لبمو گاز گرفتم...

_چرا این قدر لب تو گاز میگیری؟

با اعتراض گفتم:

_کیارش چرا این قدر به من گیر میدی؟ حالا هم غذاتو بخور تا از دهن نیوفتاده... بزار منم راحت بخورم... زهرمارم نکن دیگـــــه...

همون طور که لبخند رو لباش بود ، دستش و به سمت پیتزاش برد و قاچی از آن را برداشت و نزدیک دهانش کرد... وقتی پیتزا کش اومد ، کمی دور لبش و گرفت... زود انگشتم و نزدیک لبش کردم و از رو لبش پاکش کردم... خواستم دستم و دور کنم که... انگشتم و گرفت و به آرومی داخل دهانش کرد. یه جوری شدم! همونجور داشت نگاهم میکرد... با لبخند و با کمی شوخی گفتم:

_یه موقع هواست پرت نشـه فکر کنی غذاست و گازش بگیری؟! آخـه بهم گفتی خیلی گرسنتـه!

آروم از انگشتم گاز گرفت... آروم جیغ کشیدم وگفتم:

_آی... کیارش!!

انگشتم و از تو دهانش خارج کردم... لبخندی زد وگفت:

_جونـــم؟

نـه خیر... انگار این پسر قصد داشت من و دیوونه کنـــه ای خدا!!

سرم و انداختم پایین و مشغول غذا خوردنم شدم...دیگه کیارش هم چیزی نگفت...

وقتی داشتیم از فست فود خارج می شدیم ، کت وشلوار کاربنی رنگی رو دیدم... از طرح و مدلش خوشم اومده بود...

_چرا وایسادی؟ بیا دیگه!

_کیارش بیا یه لحظه...

نزدیکم اومد... گفتم:

_به نظرت این کت و شلواره قشنگ نیست؟

نگاهی بهش انداخت و گفت:

_چرا! خوبـــه...

_میشه پروش کنـی؟

_آیلار بیا بریم... حالا یه روز دیگه میایم واسه خرید...

_نه... بیا بریم داخل بوتیک...

و دستش و گرفتم و کشیدمش داخل بوتیک. از خانومه خواستم تا کت و شلوار و به کیارش بده... کیارش کت و تنش کرد... کیپ تنش بود...این رنگ هم خیلی بهش میومد و هم با من ست می شد... با لبخند گفتم:

_عالیـه !

خودش و تو آینه نگاه کرد و گفت:

_نه به اون سلیقه ی مانتو خریدنت ، نه به این سلیقه ی کت و شلوار انتخاب کردنت...

_وا کیارش! خوشت نیومده؟

_نه... این طور نیست... خوشم اومده...

_می خوای شلوارشم بپوش...

یه فروشنده ی آقا هم اونجا بود... گفت که بپوشه تا قدشو براش اندازه بزنه. من هم مشغول دیدن چند تا تی شرت مردونه شدم... خانومه یه چند تا نشونم داد... دو تا تی شرت همراه با دو تا شلوار انتخاب کردم... وقتی کیارش از اتاقک بیرون اومد ، نشونش دادم... با لبخند نگاهم کرد و بعد گفت که خوشش اومده از سلیقه ام! دو تا هم پیراهن مردونه انتخاب کردم... کیارش تک تک تنش میکرد و هر کدوم و که بیشتر بهش میومد و البته من تایید میکردم ، بر میداشت...

خلاصه با دست های پر به سمت ماشین رفتیم...

_فکر نمیکردم همین امروز کل خرید هامون و انجام بدیم... واقعا اگه تو نبودی ، شاید چیزی نمی خریدم!

با تعجب گفتم:

_چرا؟؟

نگاه معنا داری بهم انداخت و منم دیگه چیزی نگفتم... واقعا خودم و زده بودم به گیجـی..! ولی دوست داشتم ازش سوال کنم تا اون با مهربونی جواب مو بده!!

ماشین و جلو در خونه مون پارک کرد...

_نمیای خونه ؟

_نه خانوم کوچولو! به مامان و بابات سلام برسون...

_این طوری که خیلی بد شد... بیا بریم تو!

لبخند خیلی کم رنگی زد و شیطون نگاهم کرد...لبام و غنچه کردم و گفتم:

_فکـــــــرت منحرف نشه بابابزرگـــ

و بعد که انگار قهر کرده باشم ، برگشتم و خواستم در ماشین و باز کنم و پیاده بشم... مچ دستم و گرفت و منو به سمت خودش برگردوند...هنوزم اخمالو بودم. بوسه ای آروم روی گونه ام کاشت... لبخند زدم و من هم بوسیدمش...

_ممنون بابت امروز...

تعجب کردم... من باید ازش تشکر میکردم...

_من باید ازت ممنون باشم کیارش...

لبخندی زد و گفت:

_نمیخوای بری؟ اگه بیشتر از این بمونی ، دیگه نمی تونم ازت جدا بشـم!

لبخندم پررنگ شد...

_نمیشـه نری؟

_آخـــه فردا باید یه سر برم شرکـت خان آقا...کلی کار دارم.

_باشه... شب خوش!

_شب تو هم خوش باشه خانوم کوچولو!

با گفتن " خانوم کوچولو " اوفــ کشداری گفتم...

_اوفـــــ شب خوش بابابزرگ...

انگار دوست داشت که اذیتم کـنه!

از ماشین پیاده شدم... براش دست تکون دادم و به سمت خونه رفتم و کلید و تو قفل چرخوندم... وقتی مطمئن شد که در خونه رو باز کردم گازشو گرفت و رفت... تازگی ها وقتی می دیدمش یا حتی باهاش حرف میزدم ، قلبم تندتند میزد... حتی وقت هایی که دستم و میگرفت یا می بوسیدم ، قلبم تو دهنم میزد... با لبخند گفتم:

_آه کیارش!

صدایی آشنا اومد... داشت صدام میزد... ای خدا این کیه؟ نصف شبی من و میخواد چی کار؟

دوباره صدام کرد:

_آیلار.

استرس گرفتم... ترسیدم و نگاهی به اطراف انداختم... یکی از زیر درخت بیرون اومد... کوچه تاریک بود و نمی تونستم چهره ی اون کسی که صدام میکرد و تشخیص بدم...نزدیک درب منزلمون شدم. و اون شخص هم جلو تر اومد تا... تا زیر تیر چراغ برق ایستاد... نور تو صورتش افتاد... خدای من! این راستین بود... همون طور خشکـم زده بود. خواستم برم تو حیاط و در خونه رو ببنم که گفت:

_خواهش میکنم ، فقط یه لحظه!

_چی کارم داری؟ چرا پات و از تو زندگیم نمی کشی بیرون؟

_چون دوستت دارم! میفهمی؟

_نه... نمیخوام بفهـمم... اون قدر دروغات و باورکردم که دیگه برام کافیـه! از من و از خانواده ام دور باش...

_تو چه طور میتونی با اون پسـره اونقدر مهربون برخورد کنی؟ چه طور میتونی اون و ببوسی؟ هان؟

پس ما رو دیده بود ! خواستم در و ببندم... اما با گفتن این حرفش ،لحظه ای ایستادم... از حیاط اومدم بیرون و تو کوچه سینه به سینه اش ایستادم... نفس های داغ خودم و که نشانه ی عصبانیتم بود و حس میکردم. پشت لبم و می سوزوند...

_اولا اون پسره اسم داره! کیارش... دوما اون هرکسی نیست و نامزد منـه... همسـر آینده ی منه...! و در آخـر تو چی؟ تو چه طور تونستی با اون دختـره رابطه داشته باشی؟

کمی ، خیلی کم صداش و بلند کرد:

_مجبور بودم...

_تو مجبور به انجام هیچ کاری نبودی... حالا هم برو... تو دیگه داری پدر میشی!!!

نیشخندی زد و گفت:

_هـــه... دلت خوشـه! راضی ش کردم تا بچه رو بندازه... من اون بچه رو نمیخوام. من فقط بچه ای که حاصل عاشقی من و تو باشه رو میخوام...

با گفتن همین حرفش ، سیلی محکمی بهش زدم...انگشت اشاره ام و به صورت تهدید گرفتم جلوی صورت ش و گفتم:

_حرف دهنت و بفـــهم...

و به سمت حیاط قدم برداشتم. در و بستم و پشتم و بهش تکیه دادم... ازت متنفرم... چرا همش جلوم سبز میشی؟ آروم اشکام روونه شد.

_تو هیچ وقت اجازه ی توضیح به من ندادی!

صداش از پشت در میومد... ادامه داد:

_من هیچ وقت به تو خیانت نکردم. من تو رو دوست داشتم اما مجبور شدم که با دختر خاله ام ازدواج کنم... گفتن این حرف ها دیگه فایده ای نداره چون تو دیگه قبولم نداری...! میخوام یه فرصت دیگه بهم بدی... تا دوباره در کنار هم باشیم... این سری دیگه حتی حاضرم به خاطرت هر کاری کنم... فقط یه فرصت به من بده تا کاری کنم دوباره عاشقم بشی...

آروم در حالی که سعی میکردم بغضم و پنهون کنم گفتم:

_تو بهم خیانت کردی... راست میگی! دیگه قبولت ندارم و هیچ وقت هم نخواهم داشت... تو واسم تو زندگیم یه درس عبرت شدی... تا به هرکسی زود دل نبندم. تا زود وابسته به کسی نشم... دیگه هیچ فرصتی برات

نمونده... سری پیش خدا نخواست که ما در کنار هم دیگه باشیم. حتی اگه این سری خدا بخواد که من و تو در کنار هم دیگه باشیم ، این سری دیگه من نمیخوام...! من دیگه زندگی با تو رو نمیخوام. من دیگه عاشقی کردن برای تو رو نمیخوام... گناه اون طفل معصومی که تو راهه چیه؟ بزار به دنیا بیاد تا تو زندگی تون قدم بزاره... تا بهتون خوشبختی ببخشه... من هیچ وقت نمیخوام اون طفل معصوم به خاطر من سقط بشـه... تو خودتم بهتر از هر کسی میدونی ، برگشتن من پیش تو غیر ممکنه...

آروم در و باز کردم... دیدم که به درخت تکیه داده و داره به حرفام گوش میده...

_دیگه نمیخوام ببینمت... از زندگیم برو بیرون!همین.

خواستم وارد حیاط بشم که با شنیدن حرفش ، خشکم زد... جرئت حرکت و ازم گرفت...

_بهش بگو نمیزارم دست تو رو بگیره...بگو نمیزارم تو رو ازم بگیره... این و تا عمـر داری یادت باشـــه!

برگشتم تا چیزی بهش بگم که...

رفته بود...

***

سر سفره ی هفت سین نشسته بودیم... تعداد زیاد بود... همه تو خونه ی خان عمو بودیم. آقا جون برای همه مون دعای خیر خوند... لحظه ها به سرعت میگذشت تا.... صدای انفجار بمب شادی اومد... و سال تحویل شد... همه به هم تبریک گفتیم... بزرگ تر ها عیدی میدادن و کوچک تر ها رو خوشحال میکردن... به سمت آقا جون رفتم و مثل همیشه از رو دستش بوسیدم... دیگه عادت کرده بودم. اونم انگار عادت داشت که دستش و جلو بیاره ...

_عیدتون مبارک آقا جون...

قبلا بعد از بوسیدن دستش ، زود از رو گونه اش هم می بوسیدم... و بعد هم کلی نگاه های چپ چپ شو تحمل میکردم... امسال اولین سالی بود که این کار و نکردم... من دوستش داشتم ولی اون هر سری با اخلاق بدش ، با غرور بیش از حدش ، دلم و میشکوند... چرا؟ چون من دخترم... چرا؟ چون دختر باید سرسنگین برخورد کنه... چرا؟ چون آقا جون پسر دوست داره...

تراول پنجاهی از تو کیف پولش خارج کرد و به سمتم گرفت... به عنوان عیدی! گرفتم و تشکر کردم... سابقه نداشت آقا جون تراول پنجاهی عیدی بده... هر سال به همه ی نوه هاش ده تومان میداد...

به سمت خان عمو رفتم و بهش دست دادم... اخلاق خان عمو هم از آقاجون بد تر که نبود ، بهتر هم نبود... نگاهی به عیدی هایی که به دست نیلو داده بود کردم... ده تومان! پس آقا جون رو من پارتی داشت... شهلا داشت با حسادت هر چه تمام تر نگاهم میکرد... به سمت عزیز جون رفتم... گرم در آغوشم گرفت.

_عیدتون مبارک عزیز جون...

_فدا بشم عزیزم. عید تو هم مبارک...

_ان شاالله همیشه سایه تون بالا سرمون باشه...

بغض کردم و زود ازش فاصله گرفتم. طاقت نداشتم مریضی عزیز جون و ببینم. به سمت پدر و مادر کیارش هم رفتم و تبریک گفتم. به عنوان عیدی ، یه زنجیر و پلاک بهم هدیه دادن... واقعا چه دست و دلباز بودن... نگاهم به کیارش افتاد... گوشه ای ایستاده بود و داشت نگاهم میکرد... تا دید نگاهم سمتشه ،لبخندی زد و با دست اشاره کرد به سمتش برم... با هم به صورت رسمی دست دادیم و روبوسی کردیم. کمی باید رو پنجه ی پام می ایستادم و قدم رو بلند میکردم تا بتونم ببوسمـش!

_عیدت مبارک خانوم کوچولو!

_عید تو هم مبارک...

دست تو جیبش کرد و جعبه مخملی بیرون آورد...کوچیک و باریک بود. داد به دستم و گفت:

_اینم به عنوان عیدی...

چشمام از شادی برق میزد... اولین سالی بود که این همه عیدی می گرفتم... خودشم عیدی های با ارزش...

با ابرو به پشت سرم اشاره کرد و گفت:

_مامان و بابات آیلار...

برگشتم و به سمتشون رفتم... بعد از اینکه به هم تبریک گفتیم ، مامان گفت:

_دخترم زیاد خودتون و به چشم نیارید... همه دارن شما رو نگاه میکنن... بزار کادوتو بعدا باز میکنی...

و بابا حرف مامان و تایید کرد...

_چشم...

بابا یه تراول پنجاهی به عنوان عیدی بهم داد...الیار و دیدم که به سمتم اومد...

_آبجی کوچولوی خودم... عیدت مبارک...

و محکم در آغوشم گرفت...

_ای بابا! انگار من واسه همه کوچولوام... عید تو هم مبارک داداشی...

و در حالی که سرم و رو سینه اش نگه داشته بود ،به سمت کیارش قدم برداشتیم... با هم روبوسی کردن و به هم تبریک گفتن...

ساعتی گذشت... بعد از خودن ناهار ، مثل همیشه شستن ظرف ها بر عهده ی من شد... کیانا هم کنارم بود... من کف میزدم و اون آب می کشید...

_داداش بهت چی عیدی داد؟

_نمیدونم... هنوز بازش نکردم ببینم چیه؟

_من اگه به جای تو بودم تا الان از کنجکاوی مرده بودم!

خندیدم... چیزی تو ذهنم جرقه زد...!

_کیانا تو نمیخوای دانشگاه بری؟

_چرا خیلی دوست دارم...

_خوب پس چرا...

حرفم وقطع کرد و گفت:

_من اینجا رو دوست ندارم... قراره بعد از عروسی شما برگردم اکراین و همون جا ادامه تحصیل بدم.

_چه خوب! حالا تنها میخوای بری؟

_معلوم نیست. شاید با مامان و بابا شاید هم تنها! من اصلا به ایران علاقه ای ندارم... من با اکراین خو گرفتم. اونجا رو بیشتر دوست دارم...

_خوب معلومه... شما چندین سال اونجا زندگی کردین...

دستام و با حوله خشک کردم و بعد حوله رو به سمت کیانا گرفتم.

_ممنون عزیزم.

_خواهش میکنم...

از تو آشپزخونه ، به سالن پذیرایی نگاه کردم...کیارش و ندیدم...

_تو نمی دونی کیارش کجاست؟

کمی فکر کرد و گفت:

_طبقه ی بالا ،تو آخرین طبقه یه اتاقک کوچیک هست... شاید رفته باشه اونجا!!

_چرا اونجا؟

_خان آقا اونجا رو کتاب خونه کرده... کیارش هم که عاشق کتابه...

سرم و به نشونه ی " باشه فهمیدم "تکون دادم و از پله ها بالا رفتم... تو طبقه ی دوم ، تو گوشه ای از سالنش ، پله های مارپیچ وجود داشت... حدس زدم که به طبقه ی سوم خطم میشه... به سمت پله ها رفتم و یکی یکی طی شون کردم... ولی آخر این پله ها به یه سقف خطم میشد... یه سقف چوبی... کنجکاو شدم. جلو تر رفتم... با دست به صفحه چوبی فشار آوردم که رو سقف کار شده بود... صفحه افتاد اون سمت... خودم و کشیدم بالا! وای خدای من! پر از قفسه کتاب... صدای موسیقی میومد... آروم صفحه رو سر جاش گذاشتم و سر پا شدم... به سمت صدایی که میومد رفتم. خیلی میترسیدم و در عین حال کنجکاو بودم!

با هر قدمی که بر میداشتم صدای " قرچ" چوب بلند میشد... خیلی آروم و با احتیاط جلو میرفتم... دستم رو به قفسه ای که وسط قرار داشت ، ثابت نگه داشتم... تمام کتاب ها و حتی قفسه ها روشون خاک نشسته بود. نگاهم و تو اطراف چرخوندم... دیگه صدای موسیقی هم نمیومد... صدای قدم هایی رو میشنیدم... خیلی ترسیده بودم.... ضربه ای به شونه ام خورد و من با ترس به عقب برگشتم و جیغ بنفشی کشیدم... از ترس به نفس نفس افتاده بودم.

_آیلار؟ تو اینجا چی کار کنی؟

_کیارش من و ترسوندی... وای...!

پاهام سست شده بود... توانایی ایستادن نداشتم. زود از زیر بازوم گرفت و گفت:

_چی شد؟

دستم و به سمت پیشونیم بردم... کمی عرق رو پیشونیم و پاک کردم... یاد کبودیش افتادم... کمی بهتر شده بود... موهام و به صورت کج رو صورتم ریخته بودم و به خاطر همین اون کبودی کم رنگ دیگه دیده نمی شد...چشمامو به سینه ی ستبـــرش دوخته بودم... دو تا از دکمه های پیراهنش و باز گذاشته بود...یه پیراهن راه راه عمودی که شامل دو رنگ سفید و آبی روشن ، تنش کرده بود. شلوارش هم به رنگ آبی روشن بود... بوی عطرش دیوونه کننده بود... کمی به بازوم فشار آوردکه باعث شد سرم و بالا بیارم و نگاهش کنم... چیزی بهم نمی گفت... فقط نگاهم میکرد... با نفوذ... قلبم به تپش در آمده بود...

_میشه دستم و ول کنی... دردم گرفت...

آروم ، خیلی آروم بازوم و از دستش رها کرد.

_این جا رو چه جوری پیدا کردی؟

به سمت قفسه کتاب رفتم و کتابی کشیدم بیرون...روش و خاک گرفته بود... رو جلدش و فوت کردم...

_کیانا گفت شاید اینجا باشی...

_تو نباید میومدی اینجا!

با تعجب برگشتم و بهش نگاه کردم:

_چرا؟

_چون کسی به غیر از من و خان آقا ایجا نباید پا بزاره...

_حالا که من پا گذاشتم...

بعد با کنجکاوی پرسیدم:

_کیارش تو این جا چی کار میکردی؟ صدای موسیقی میومد...!

نگاهی به سقف اتاقک انداختم... شیروونی و کم ارتفاع بود...آروم به سمت دیگر اتاق رفت.گفت:

_دلم واسه اینجا تنگ شده بود... اونموقع که خیلی کوچیک بودم ، همیشه وقتی خونه ی خان آقا میومدیم ، من به این اتاق میومدم. با این اتاق خاطره دارم.

به سمتش رفتم... رو زمین نشسته بود و یه گیتار دستش بود... نزدیک تر رفتم و دو زانو رو به روش نشستم.

آروم با انگشت های کشیده و بلندش ، سیم های گیتار و به حرکت درآورد... خیلی زیبا می نواخت...

نگاهش و تنظیم کرد رو من... خوند:

ای که بی تو خودم و تک و تنها می بینم...

هر جا که پا میزارم تو رو اونجا می بینم...

یادمه چشمای تو پر درد و غصه بود...

قصه غربت تو قد صد تا قصه بود...

یاد تو هرجا که هستم ، با منـه...

داره عمر من و آتیش میزنه...

مثل بچه هایی که دلشون شاد باشه ، براش دست زدم...

_فوق العاده بود... اما تو این آهنگ ها رو ازکجا بلدی؟

_من عاشق آهنگ های داریوشم... اینم یکی از اوناست...!

_راستی تو گیتارم بلدی؟

_به علاوه ی پیانو...

زود ایستادم و گفتم:

_راست میگی؟

آروم به نشونه ی آره پلک زد...

_منم میخوام کیارش!

خندید... بلند و آزاد...

_چی میخوای خانوم کوچولو؟

لبام و غنچه کردم و گفتم:

_گیتار ، پیـانو!

_ای به چشـــــم...

_کی؟ کی یاد میدی؟

_هر موقع که وقتش بشـه خانومی...

دستام و به سینه زدم و کلافه نگاهش کردم:

_حالا واسه ما طاقچه بالا میزاری؟ اصلا لازم نکرده خودم میرم کلاس آموزش می بینم.

و پشتم و بهش کردم...

_حالا چرا قهر میکنی؟ باشه هر موقع که خواستی بهت یاد میدم!

_نمیخوام اصلا!

_حالا کجا میری؟

_میخوام برم پایین.. زشته دو ساعتـه اومدم بالا!

_پس وایسا با هم بریم...

صفحه رو کنار گذاشتم... کیارش از دستم گرفت وکمکم کرد تا روی پله ها بایستم... خودش هم بعد من اومد و صفحه رو روی سقف جا گذاری کرد.

_از کادویی که بهت دادم خوشت اومد...

چیزی نگفتم... اخمام حسابی تو هم بود... از مچ دستم گرفت و من هم ایستادم... هنوز رو پله ها بودیم...

_چرا این طوری میکنی آیلار؟ به خدا به قول خودت طاقچه بالا نزاشتم. تو این چند ماه که سرت خیلی شلوغه... امتحاناتت ، کنکورت ،بعدش هم که عروسی مون!

با گفتن " عروسی مون " یه جوری شدم... ته دلم لرزید...

ادامه داد:

_ان شاالله تو خونه ی خودمون بهت یاد میدم! خونه ی من و تو!

با لبخندی که سعی در پنهان کردنش داشتم گفتم:

_قول؟

محکم گفت:

_قول...

و بعد دستش و دور شونه ام انداخت و با هم از پله ها پایین رفتیم.

***

سه روزی میشد که به باغی که بابا تو دماوند داشت، اومده بودیم... امروز روز سیزده به در بود. تنها خانواده ی کیارش و خانواده ی ما بودن... خیلی از این بابت راحت بودم... دوست نداشتم به غیر از خودمون کس دیگه ای باشه...

با کیارش تو باغ قدم میزدیم... تنها...دوتایی!

یه دوربین عکاسی دستش گرفته بود و از هر منظره ای که خوشش میومد ، عکس میگرفت. به رودخونه نزدیک شده بودیم. جلو تر رفتم و شلوارم و تا زانو بالا دادم. دمپایی هایی رو که پام بود ، کنار گذاشتم و به آرومی وارد آب رودخانه شدم.... خنک بود... حس خوبی بهم میداد... چشمام و بسته بودم... تنها چیزی که یک لحظه به ذهنم اومد ، راستین بود. مسافرتی که با اونا رفته بودیم ، کناردریا ، ابراز علاقه ی راستین به من ، نگاه های راستین... همه و همه...!

با فلاش دوربین به خودم اومدم... چشمام و بازکردم. کیارش رو به روم ایستاده بود و داشت ازم عکس میگرفت.

_تکون نخـور... خیلی عکس های قشنگی دارم ازت میگیرم!

لبخندی زدم و گفتم:

_حداقل اون فلاش شو خاموش کن! چشم مو درآوردی...

_بله بله...

به درختی که کنار رودخونه بود ، تکیه دادم و چند تا ژست قشنگ گرفتم... کیارش هم که همین طور عکس می گرفت.

دیدم که همش داره اطراف شو نگاه میکنه...

_چیزی شده کیارش؟

_نه... فقط یه تخته سنگ میخوام تا دوربین و بزارم روش یه عکس دو نفره بگیریم!

فکری به سرم زد.

_بیا از شاخه ی این درخت آویزونش کن!

_چه جوری؟

_از بندش آویزون کن دیگه...

بند بلندی رو که به گردنش می بست ، حالا آویزون شاخه های درخت شده بود... دوربین و تنظیم کرد و زود اومد به سمتم. پشتم ایستاد...من دست به سینه ایستاده بودم. کیارش دستام و از سینه ام باز کرد تو دستای خودش نگه داشت... و عکس گرفته شد. نمیدونم تو اون لحظه ظاهرم چه بود؟ متعجب یا خندان؟

خواست بره سمت دوربین ، که...

_وای کیارش داره میوفته...

دوربین و رو هوا گرفت ولی... خودش افتاد تو آب رودخونه... تمام تنش خیس شده بود. ولی با دستش دوربین و بالا نگه داشته بود...

اونقدر بهش خندیده بودم که دلم درد میکرد...دستم و رو دلم گرفتم و در حالی که کمی خم شده بودم گفتم:

_اون صحنه دیدن داشت...

_حالا بیا این دوربین و بگیر... میخوام بلند شم!

ولی من همچنان می خندیدم... یه مشت آب به سمتم پاچید و با خنده و شوخی گفت:

_عوضی چرا میخندی آخه؟

و زود بلند شد و به سمتم دوید... زود فرار کردم. از رودخونه دور شده بودیم و حالا رو چمن ها دنبال هم میکردیم...

_بهت میگم وایسا!

و من که بلند بلند می خندیدم ، از دستش فرار کردم... طولی نکشید که با دو دستاش من و گرفت و محکم گازی از بازوم گرفت...فریادم تو کل باغ پیچید... اشک تو چشمام حلقه زد... کیارش که لب پایین شو به دندون گرفته بود و داشت بدجور شیطون نگاهم میکرد ، از پشت محکم در آغوشم گرفت. جیغ جیغ کنان گفتم:

_خیلی بیشعوری کیارش! دردم گرفت...

و انگشتم و به سمت لبش بردم و گفتم:

_ببین خونی نشده باشه؟

و انگشتم و هم گاز گرفت... دوباره فریادم بلند شد... با خنده گفتم:

_هار شدی؟

خواستم از آغوشش فرار کنم که محکم تر از قبل نگه ام داشت... سرش و از سمت چپ ، از عقب نزدیک صورتم کرد... نگاهش کردم. در حد پنج سانتی متری صورت هامون از هم فاصله داشت... لباش رو که واسم غنچه کرد ،لبخندی زدم و کیارش هم از رو گونه ام بوسید... چشماش داشت برق میزد... با لبخند داشتم نگاهش میکردم. از همون فاصله ی کم...! حصار بازوانش تنگ تر شد... خواست حرفی بزنه که موبایلم زنگ خورد...زود از جیبم خارجش کردم. الیار بود...

_بله داداش؟

_بیاید واسه ناهار...

_اومدیم..

و تماسو قطع کردم... با حرص و عصبانیت دستش و به موهاش می کشید... لبخندی روی لبام اومد... نمیدونم چرا؟ ولی دوست داشتن کیارش یه حس و حال دیگه داره...

دوربین شو که رو زمین گذاشته بود ، برداشت و باهم به سمت ویلا رفتیم. داشت یکی یکی عکس ها رو نگاه میکرد...

_کیارش منم ببینم؟!

خندید و گفت:

_خوب ببین!

_آخه قدم نمیرسه... بگیر پایین تر...

دید از دستش دلخور شدم ، لبخندی بهم زد و گفت:

_بفرمایید...

دست راستش و انداخت دور شونه ام در حالی که دوربین تو همون دستش بود. با دست چپش هم عکس ها رو جلو عقب و زوم میکرد... همین طور قدم زنان میرفتیم... اون عکسی که با هم گرفته بودیم ، معرکه شده بود... جفتمون لبخند زده بودیم... در حالی که من فکر میکردم متعجب تو عکس افتاده باشم!

ناهار و دور هم تو باغ خوردیم. این دو سه روزخیلی بهم مزه می داد... و مهم تر از همه اینکه فردا تولدم بود. خیلی خوشحال بودم... اولین سال تولدم که کنار کیارش هستم...

خواستم ظرف سالاد و بردارم که پدر کیارش دسبندی رو که کیارش بهم عیدی داده بود رو دید...

_چه دستبند قشنگی داری... مبارکت باشه! کی بهت داده؟

لبخندی زدم و تشکر کردم. بعد به کیارش نگاه کردم و گفتم:

_کیارش بهم عیدی داد!!

مادر کیارش گفت:

_والا کیارش این همه که وسایل برای آیلار گرفته، ما اصلا خبر نداریم... از بچه گیش همین طور بود... هر کاری که میکرد چیزی به کسی نمی گفت... حالا هم که داریم سلیقه ی خوبش و می بینیم! بهترین چیز ها رو واسه خانومش میگیره...

و بعد با لبخند به من نگاه کرد... نمیدونم حس مادر شوهریش گل کرده بود یا داشت با مهربونی این حرف ها رو میزد؟ خودم خنده ام گرفته بود! کیانا گفت:

_وا مامان! از الان مادرشوهر بازی؟

و همین باعث خنده ی همه ی ما شد...

مادر کیارش:

_خدا نکشتت دخـــتر! این چه حرفیه آخه؟

و در جواب ، کیانا فقط خندید... کیارش نگاهی به من انداخت... لبخند زد... لبخـند

بعد از خوردن شام و جمع و جور کردن وسایل ها ، با سینی چایی به سمت جمع برگشتم. بعد از تعارف کردن ، کنار کیانا نشستم... مشغول صحبت بودیم که... دیدم نگاه الیار به سمت ماست! اول فکر کردم داره من و نگاه میکنه اما بعد متوجه شدم که نه! نگاهش به سمت کیاناست...

خیلی متعجب شدم! چه دلیلی داشت الیار خیره بشه به کیانا؟ کیانا که متوجه ی هواس پرتی من شد، گفت:

_هواست هست آیلار؟

نگاهی بهش انداخت و گفتم:

_آره... داشتی میگفتی...!

چند بار مچ الیار و وقتی که داشت به کیانا زیرچشمی نگاه میکرد ، گرفتم... وقتی همه چایی شون رو خوردن ، استکان ها رو جمع کردم . کیانا خواست کمکم کنه ولی مانعش شدم.

_تو بشین عزیزم!

به سمت آشپزخونه رفتم ولی قبلش الیار و صدا زدم:

_الیار یه لحظه بیا؟

وارد آشپزخونه شدم. سینی رو روی میز گذاشتم. وقتی الیار اومد گفت:

_چیزی شده؟

دست به سینه ایستادم و نگاهش کردم...

_چیه؟ چرا مثل طلبکارا وایسادی داری من و نگاه میکنی؟

_تو علاقه ای به کیانا داری؟

اول نیشخند زد... بعد خندید! گفت:

_چه دلیلی داره که بهش علاقه داشته باشم؟ اصلا این چه حرفیه که میزنی؟

_پس چرا اینقدر نگاهش میکنی؟

صندلی و بیرون کشید و نشست.

_مگه هر نگاهی دلیل بر علاقه میشه؟

رو میز خم شدم و تو چشماش نگاه کردم.

_الیار تو رو خدا...

حرفم و قطع کرد و گفت:

_این قدر هم ب*ی*ن*ا*م*و*س نیستم که به ناموس مردم چشم داشته باشم! خودت که بهتر از هر کسی اخلاق من و می دونی!

_پـــس..؟

_عزیز جون و برده بودم بیمارستان مرکز قلب... یه دختری رو دیدم که کپی کیانا بود... اون من و ندید... یعنی من هم از دور دیدمش که از اتاق دکتر بیرون اومد... واسه همین داشتم نگاهش میکردم تا شکم بر طرف بشـــــه...

_یعنی چی الیار؟

_نمیدونم! شاید بیماری قلبی داره...

رو صندلی ولو شدم...یعنی امکان این وجود داشت که بیماری قلبی داشته باشه؟ شاید ما اشتباه می کنیم... شاید الیار اشتباه دیده...شاید...

بعد از اینکه استکان ها رو شستم ، به سمت حموم رفتم... خستگی امروز از تنم خارج شد. حوله ام رو تنم کردم و به سمت اتاق رفتم. از راهرو دیدم که همه ی چراغ ها خاموشه... در اتاق و باز کردم. کیارش خوابیده بود...آروم شب خواب و روشن کردم و رفتم سمت چمدون لباسام. یه شلوارک و تاپ تنم کردم .بورس و برداشتم و آروم موهای بلندم رو شونه زدم... بعد به سمت رخت خوابی که حاضر و آماده پهن شده بود ،رفتم... زیر پتو خزیدم... کمی هوا خنک بود... نگاهی به کیارش کردم... روش پتو نبود... ترسیدم سردش بشـه! پتو رو تا سینه اش بالا کشیدم... سینه ی ستبرش با هر نفسی که می کشید بالا و پایین می شد... یاد حرف نیلوفر افتادم... زردنبـو! خنده ام گرفت... کیارش زردنبو نبود! درسته پسری سفید و بور بود ، ولی اصلا نحیف و لاغر و زرد چهره نبود! معلوم نیست از حسادت چه حرف های دیگه ای هم گفتن!

موهای بور و طلایی رنگش روخته بود رو پیشونیش... دستم و به سمتشون بردم... تردید داشتم... می ترسیدم بیدار باشـه! ولی نه... انگار خواب بود... آروم ، کمی با موهاش بازی کردم... چه خوش حالت بودن...دوست نداشتم وابسته اش بشم اما... تقصیر دلم بود! وابسته بهش شدم... من دوستش دارم... نمیگم عاشق شم چون دیگه محال ممکنه که عاشق کسی بشم... به بار عاشق شدم برام کافیه... من عشق و تو وجودم میکشم ولی میتونم حس محبت و دوست داشتن و تو خودم داشته باشم!

آروم چشمام و رو هم گذاشتم و با فکر کردن به اتفاقات امروز ، خوابم برد...

با تابیدن نور خورشید به صورتم ، چشم باز کردم... هوا کاملا روشن شده بود. کش و قوسی به تنم دادم و روی تشک نشستم... جای کیارش خالی بود... پس من دیر کردم! صفحه ی موبایلم و روشن کردم تا ببینم ساعت چنده؟... ده و نیم بود! اوه چه قدر خوابیده بودم من...

بعد از اینکه آبی به دست و روم زدم ، از اتاق خارج شدم... کسی به غیر از الیار و کیانا و کیارش و ندیدم...!

بلند گفتم:_ سلام صبح به خیر...

همه شون جواب سلام مو دادن... با تعجب پرسیدم:

_پس مامان اینا کجان؟

_رفتن بیرون گردش!

به سمت آشپزخونه رفتم... کمی چایی برای خودم ریختم... کمی واسه خودم لقمه گرفتم و سر پا خوردم... حوصله نداشتم.

به سمت سالن پذیرایی رفتم... کیارش لم داده بود رو مبل و داشت با موبایلش ور میرفت... الیار یه لپ تاپ دستش گرفته بود و طبق معمول تو نت بود. کیانا هم کتابی به دستش گرفته بود و داشت می خوند... رفتم کنار کیارش نشستم... نیم نگاهی بهم انداخت... تو گوشی اش سرک کشیدم...

_چی کار میکنی؟

_کار خاصی نمیکنم!

حسابی حوصله ام سر رفته بود... تی وی رو روشن کردم... برنامه ی خاصی نداشت... حدود نیم ساعت همش کانال ها رو بالا و پایین کردم... خواستم به کیارش بگم که بریم باغ ولی موبایلش زنگ خورد و با گفتن:

_الـو؟ سلام آقای مهندس...

به سمت دیگری رفت...

با کلافگی بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. موبایلم و همراه با هندزفری برداشتم... یه تونیک تنم کردم و یه شال انداختم رو سرم و از اتاق و بعد از خونه زدم بیرون...هواس کسی به من نبود... هندزفری رو گذاشتم رو گوشام و آهنگ مورد نظرم و پلی کردم:

شب تولد منـه ، ببین کنار من همه

امشب نگاه تو فقط ، اینجا کنار من کمـه

دور و برم شلوغ شده ، انگار هیچی کی نیست پـیشم

دلم هوات و میکنه ، چشمام دوباره خیس میشن

چشمام و باز می بندم و ، شمع ها رو خاموش میکنم

هر چی که بین ما گذشت ، امشب فراموش میکنم...

میگذره امشبم ولی... ، من که ازت نمی گذرم...

به گریه هام نگاه نکن ، من از تو بی وفا ترم...

چندین بار همین آهنگ و گوش کردم... همین طور واسه خودم راه میرفتم. اصلا نمی دونستم دارم کجا میرم؟ فقط دوست داشتم حتی واسه لحظه ای از همه دور باشم... ناراحت بودم شاید تصور نمی کردم روز تولدم ، کیارش باهام این طور رفتار کنه... هواسش به من نیست... نیست...

صدای هق هقم تو اون فضا پیچید... حالا که کسی پیشم نیست ، بزار تا میتونم گریه کنم... بزار دلم خالی بشـه! کاش یک سال به عقب بر میگشت و من اشتباهاتی رو که انجام دادم ، رو جبران میکردم... شاید اون طور تقدیر و سرنوشتم یه جور دیگه میشد... یا حتی اصلا اشتباهاتی رو که انجام دادم ، مرتکب نمیشدم... کاش شخصی به نام راستین تو زندگی من وجود نداشت...این یه تیکه آهنگ تکرار شد:

چشمام و باز می بندم و ، شمع ها رو خاموش میکنم

هر چی که بین ما گذشت ، امشب فراموش میکنم...

میگذره امشبم ولی... ، من که ازت نمی گذرم...

به گریه هام نگاه نکن ، من از تو بی وفا ترم...

اونقدر پیش رفته بودم که به آب رودخونه رسیدم...اصلا نمیدونم چه طور این همه راه رو اومدم؟ فکر کنم نیم ساعتی طول کشیده تا به اینجا رسیدم... از باغ خودمون خارج شده بودم. از چیزی هم نمی ترسیدم... مشت مشت آبرودخونه رو به صورتم زدم... تا کمی به خودم بیام... اونقدر گریه کرده بودم که به نظرم چشمام قرمز شده بود... ایستادم و گذاشتم باد به صورتم بخوره... لحظه ای لرزه گرفتم ولی به روی خودم نیاوردم... بزار هر چی میخواد بشه ، بشه! هر چه باداباد... این زندگی من بود! میخواستم در کنار راستین به خوشبختی برسم ، اما حالا خدا خواست که در کنار کیارش به این خواسته ام برسم... خواست خدا بود! چی میتونم بگم؟ فقط تو ذهنم ، تو گوشه ای از قلبم ، یه اسم خاک خورده وجود داره... راستین! مربوط به گذشته ام میشـه... و من دیگه اصلا دوست ندارم که نقشی تو آینده ام داشته باشـه... این گریه و زجه های من به خاطر اینه که فراموشش کنم... به خاطر اینه که عذاب وجدان دارم... در کنار کیارشم و گاهی اوقات به خاطر راستین اشک میریزم... در کنار کیارشم و هنوز بهش نگفتم که من قبلا نامزد داشتم... میترسم! میترسم کیارش و هم از دست بدم... شاید باید از همون اول این موضوع و بهش می گفتم. حماقت کردم... ولی الان که وابسته و دلبسته اش شدم ،هراس دارم... نمیتونم و هیچ وقت هم نخواهم توانست این موضوع و به کیارش بگم...ولی یه ضرب المثل هست که

میگه " ماه هیچ وقت پشت ابر نمی مونه " و من از این هم می ترسم که یه روزی این موضوع برای کیارش روشن بشـه... قول میدم بعد عروسی مون حتما این موضوع و بهش بگم! قول...

با حس و حال بهتری به سمت ویلا برگشتم... حالم بهتر شده بود. قدم زنان میومدم و با آهنگ های غمگین که در حال پخش بودن ، زمزمه میکردم...موبایلم زنگ خورد... الیار بود!

_جانم؟

_کجایی؟

_مگه براتون مهـمه؟

_باز چت شد تو؟ کجا رفتی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفت:

_دارم میام... یه سر اومده بودم باغ!

_نمی شد به ما بگی و بعد بری...؟

_نکه هواستون شیش دنگ رو من بود؟! ببخشـید که نگفتم!

_انگار از دنده ی چپ بلند شدیا؟! زود بیا خونه...

_خیلی خوب...

و تماس و قطع کردم. وقتی رسیدم ، دیدم که ماشین ها تو پارکینگ پارک شده و این نشون می داد که پدر و مادر ها برگشته اند... با گفتن چنین حرفی ، لبخندی روی لبام نشست... " پدر و مادر ها "! دیدم که کیانا از پنجره من و دید و با لبخند بهم اشاره کرد که وارد خونه بشم... دختر دوست داشتنی بود... از دیشب که الیار اون حرف ها رو بهم زده ، دو به شکم که راجع این موضوع باهاش حرف بزنم یا نه؟

در و که باز کردم...

دستام و جلوی دهانم گرفتم از تعجب و سوپرایز شدن جیغ کوتاهی کشیدم...

الیار و کیارش ، درست رو به روی در ورودی رو صندلی نشسته بودن و جفتـشون دست شون گیتار بود... هماهنگ با هم گیتار و می نواختـن! همه دست زدن و کیارش شروع به خوندن کرد... همزمان که یه نگاهش به سیم های گیتار و یه نگاهش هم به من بود...

رسیده روز تولد تو ، که من باز برات هدیه بگیرم

واسه من فقط همین بهانه ست ، بگم که چه قدر برات می میرم

تموم روز ها رو می شمارم ، همیشه تو رو به یاد میارم

چه خوبه روز تولد تو ، گل سرخ روی موهات میزارم...

و کیارش و الیار با هم خوندن:

لحظه ی شیرین دلواپسی ، کی به داد دل ما میرسی

دیدارت بهترین روز من ، وقت عاشقی و دلبستن بود...

لحظه ی شیرین دلواپسی ، وقتی ناخونده از راه میرسی

دیدارت بهترین روز من بود ، وقت عاشقی و دل بستن بود...

با خنده به سمت شون رفتم و چون اول به الیار نزدیک تر بودم ، دستم و دور گردنش حلقه کردم و از کنار گوشش بوسیدم...

_وای داداش مرسی...

دستش و دور کمرم حلقه کرد و از رو گونه ام بوسید...

_فدای تو...

و بعد از آغوشش جدا شدم و به سمت کیارش رفتم...خواستم دستم و دور گردنش حلقه کنم که زود خودش و یه کم پایین آورد. بعد دستش و دورکمرم انداختم و بوسه ای رو گونه ام کاشت... من هم همین کار و کردم...

بعد کیانا جلو اومد و باهام روبوسی کرد... بعد پدر و مادر کیارش و بعد هم پدر و مادر خودم...

الیار گفت:

_آبجی خانوم زود باش که کیکت داره آب میشه!

یه نگاهی به سالن پذیرایی انداختم... کیک و روی میز گذاشته بودن... کیارش دوربین و تنظیم کرد... رو به روی کیک نشسته بودم. الیار کاردی رو که با ربان تزیین شده بود رو به دستم داد... کیانا به سمت الیار رفت وگفت:

_داداش تو برو کنار آیلار بشین... این کار و بسپار به دست من...!

کیارش اومد کنارم... تنگ و نزدیک بهم نشست... رو لبام خنده بود... واقعا سوپرایز شده بودم... مامان شمع های کوچک رنگارنگی رو که هفده تا بود ، روشن کرد... دیگه داشتم وارد یه سال جدید میشدم... هجده سال از زندگیم گذشت... امسال سختی های زیادی کشیده بودم... آرزو میکنم که سال خوب و خوشی داشته باشم.

بدون هیچ دقدقـه ای... بدون هیچ آه و افسوسی... شمع ها روشن بود و همه منتظر من بودن تا فوتشون کنم.

چشمام و آروم روی هم گذاشتم و بعد... شمع ها رو فوت کردم و چشمام و بازکردم.

همه واسم دست زدن... نگاهی به دوربین انداختم ... چراغ کوچکی که کنارش بود ، در حال چشمک زدن بود...

کیارش کارد رو به دستم داد...آروم و یواش گفتم:

_بیا دو تایی ببریم...

لبخندی زد و یه بار پلک زد به نشانه ی "باشه "! دست شو روی دستم گذاشت و با هم با کارد فشاری بر روی کیک آوردیم...

نوبت که به کادو ها رسید ، پدر کیارش گفت:

_والا ما که نمیدونستیم تولد عروس گلمون باشـه!به مناسبت کادو تولدش ، ناهار و میریم رستوران و از خجالتش در میایم...

با خجالت گفتم:

_تو رو خدا این جوری نگید بابا! همین که کنارم هستید برام یه کادو تولده...

مامان جعبه ای به سمتم گرفت...

_همون چیزی که میخواستی!

با تعجب به الیار نگاه کردم...اگه همون که حدس میزنم باشـه...

وای خدا جون همون عروسکی که دوستش داشتم... چند وقت پیش ها دیده بودم ولی نتونستم بگیرمش...حوصله ی خرید کردن و نداشتم.

_الیار تو به مامان اینا گفتی؟

سرش و به نشونه ی آره تکون داد... کیارش که ازخنده قرمز شده بود... کیانا هم ریز ریز می خندید... خودمم خنده ام گرفته بود...

_من از الان بگمـا! من عاشق عروسکـم... مخصوصا خرسی!

الیار گفت:

_کیارش هواست باشـه! داره به در میگه دیوار بشنـوه!

نگاهی به کیارش انداختم... شونه ای بالا انداخت و گفت:

_کادوی من مخصوصـه! تو تهران تحویلـت میدم...

لبخندی زدم و گفتم:

_وا! من که چیزی نگفتم...

اون روز ، بعد از اینکه ناهار و به حساب بابای کیارش تو یکی از رستوران های شیک خوردیم ، به سمت تهران رووونه شدیم.

***

آلارم گوشیم به صدا در اومد... دستم و به روی میز کشیدم تا موبایلم و پیدا کنم... بعد از لمس صفحه اش و خاموش شدن زنگـش ، روی تخت نشستم... چه قدر خسته بودم... تمام این دو روز و درس خونده بودم. الان هم بیدارم شدم تا یه مطالعه داشته باشم... ساعت پنج بود... بدجور خوابم میومد ولی مجبور بودم که بیدار بشم... درسم مهم تر بود... این دیگه آخرین امتحانم بود ودیگه خلاص می شدم...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

بعد از اینکه آبی به دست و صورتم زدم ، به اتاقم برگشتم... کل موهام و جمع کردم و با کش بستم... کتابم رو برداشتم و در حالی که قدم میزدم و طول و عرض اتاق و طی می کردم ، کمی درس خوندم تا برای امتحان آمادگی بیشتری داشته باشم...

***

تموم شد... بالاخره تموم شد... نازنین بعد از من از اتاق خارج شد... دستامون و به هم زدیم و هم دیگه رو بغل کردیم... با خوشحالی گفت:

_عالـی بود عالـــــــی...

_ایول!

کتاب شو به سمت آسمون پرتاب کرد...

_خـره نکن این کارو!!!

_دوست دارم! بالاخره تموم شد...

خندیدم و گفتم:

_نـه... هنوز کنکور مونـده!

رنگ از رخش پرید... مونا هم اومد...

_خدایی چه سوالای با حالی داده بود... اونقدر تند تند جواباشون و نوشتم که دستم درد گرفت...

حرف شو تایید کرد...

_مریم کجاست؟

_رفت بوفـه!

_اوفـــ اونم که تا ولش میکنی میره یه چیز میخره تا بلونـبونه!

با ویبره ی گوشیم ، زود دستم و کردم تو جیبم وموبایل و خارج کردم... کیارش بود...

_بچه ها من الان میام!

و به سمت دیگه ای رفتم... جواب دادم:

_الو؟ سلام.

_سلام خانوم کوچولو! خوبی؟

_مرسی... بهتر از این نمی شـه!

_امتحانت و چی کار کردی؟

_عالـی بود...

_خوب خدا رو شکـر! دارم میام سمت مدرسه تون...یه پنج دقیقه ی دیگه میرسـم...

تعجب کردم... همه ی کار هاشو یک دفعه ای انجام میداد... با خنده گفتم:

_تو مگـه کار و زندگی نداری؟

_میخوای برگردم؟!

_نـه! بیا منتظرتـم... فعلا...

_می بینـمت...

به سمت بچه ها رفتم...

_من دیگه باید برم... کیارش اومده دنبالـم!

مونا با خنده گفت:

_ببین چه ذوقـم میکنه!

و بعد دستش و دور بازوم حلقه کرد و گفت:

_بریـم... منم میخوام بیام آقا کیارش و ببیـنم...

_برو گمـشو... چه رویی هم داره...!

با تک زنگ کیارش فهمیدم که رسیده...

_به خدا رسید... بزار برم...

همه شون دنبالم راه افتادن... کیارش و دیدم که یه عینک دودی به چشماش زده بود و به ماشین تکیه داده بود . ته ریشش بیشتر از قبل شده بود... دلم واسش ضعف رفت...

مریم از پشت هولم داد و گفت:

_برو جلو دیگه...

جلو تر رفتم... عینکش و از رو چشمش برداشت...نازنین که قبلا با کیارش آشنا شده بود زود گفت:

_سلام آقا کیارش...

کیارش نگاهی بهش انداخت و گفت:

_سلام...

و بعد به من نگاه کرد که اسیر مریم و مونا شده بودم...

_سلام کیارش...

_سلام...

و با لبخند نگاهم کرد...

_ببین این دوستم مریم و این هم موناست... اینا عروسی مون دعوتن ها!

نازنین گفت:

_به علاوه ی من...

کیارش خندید و گفت:

_قدم شون رو چشـم...

مونا آروم زیر گوشم گفت:

_وای آیلار... چه هلویی نسیبت شده...

_چشت در بیاد از کاسه... بگو ماشاالله...

خندید... بعد از هم دیگه خداحافظی کردیم و اونابه داخل مدرسه برگشتن و من هم همراه با کیارش رفتم.

آروم رانندگی میکرد... آهنگ بی کلامی در حال پخش بود. گفتم:

_حالا کجا داریم میریم؟

لبخندی زد و از گوشه ی چشم نگاهم کرد

_میریم تا کادو تولدت و بدم!

_اوه...! دو ماه از تولد من گذشته!

_ولی من هنوز کادو تو بهت ندادم...

_لازم نیست کیارش...

حرفم و قطع کرد.

_هیش هیچی نگو...

منم دیگه چیزی نگفتم... به فضای بیرون نگاه می کردم... داشت کجا میرفت یعنی؟ حس کنجکاویم دوباره گل کرده بود! تو این مدت فکر می کردم فراموشش شده که کادوی تولدم و بده اما حالا... امون از دست تو کیارش!

ماشین و پارک کرد. با هم از ماشین خارج شدیم. دستمو گرفت و گفت:

_کجا داری میری؟ برو سمت مزون!

با تعجب نگاهش کردم... ایستاد و نگاهم کرد.

_چیه؟ چرا تعجب میکنی؟

و دستم و کشید و با هم وارد مزون شدیم... خانوم جوونی فروشنده بود...

_سلام آقای منش...

و بعد نگاهی به من کرد و گفت:

_خوش اومدین...

_ممنون!

با تعجب به کیارش نگاه کردم. خانوم فروشنده گفت:

_خانوم یعقوبی؟ لطف کنید لباسی رو که اقای منش سفارش داده بودن رو بیارین.

و بعد در حالی که با دستش اشاره میکرد که کجا بریم گفت:

_بفرمایید...

با تعجب داشتم به تموم صحبت ها گوش میدادم.کیارش داشت چی کار میکرد...؟

خانوم یعقوبی ، لباس عروسی رو که تو کاور بود ، به سمتم آورد و گفت:

_بفرمایید... لطفا پروش کنید تا کار های نهایی شو انجام بدم...

به کیارش نگاه کردم...

_کیارش؟ اینا کار های تو بوده؟

لبخندی زد و گفت:

_آره خانوم کوچولو! اینم از کادو تولدت... سال خوب و پر برکتی داشته باشی...

لبخند پررنگی زدم... درسته که دو ماه از تولدم گذشته اما انگار همین امروز تولـدمه!

به سمت اتاق پرو رفتم و با کمک اون خانومـه،لباس عروس و تنم کردم... وقتی جلوی آینه قدی ایستادم ، یه لحظه فکر کردم تو خوابم... در کنار کیارش فقط داشت واسم خوبی می بارید... وای خدا! محشـره...

خانومـه گفت:

_سلیقه ی همسرتون حرف نداره... انگار شناخت کاملی هم از اندازه و سایزتون داره...

چرخی زدم و گفتم:

_آره... فقط یه چیزی؟

سوزن ته گردی برداشت و گفت:

_جانم؟

_نمیخوام الان من و ببیـنه! اگه خواست بیاد ،اجازه ندید...

لبخندی زد و گفت:

_باشه...

و به سمتم اومد... کمی از پارچه ای رو که روی کمرم کار شده بود و به دست گرفت و سوزن ته گرد زد...

_این یه تیکه رو دارم تنگ تر میکنم... تا بهترنمایان بشـه! نظر تو چیه؟

تو آینه نگاهی انداختم...

_آره خوبه!

صدای کیارش اومد...

_میتونم بیام داخل؟

خانومـه گفت:

_میتونی درش بیاری... منم برم شاه داماد و بپـیچونم...

خندیدم و بعد از اینکه یه نگاه دیگه به خودم تو آینه انداختم ، لباس و از تنم خارج کردم. واقعا شیک بود... رو شیکم و کمرش کلا تور کار شده بود...! دامنش هم چین چین بود... مدلش دکلته بود... نمیتونستم هیچ ایرادی از لباسـه بگیرم چون واقعا زیبا بود... وقتی از اتاق پرو بیرون اومدم ، کیارش بادلخوری گفت:

_میخواستم تو تنت ببینم! چرا نزاشتی؟

_تو مگـه واسه خرید لباس عروس از من مشورت گرفتی؟ حالا که این طوری شد ، منم تو رو تو خماری میزارم تا روز عروسـی...

و دست به سینه شدم و به سمت سالنی که پر از لباس عروس بود ، رفتم. دوست داشتم کمی اذیتـش کنم...

_وایسا ببیـنم آیلار! مگـه تو از لباس عروسی که سفارش دادم ، خوشت نیومده؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_خودت چی فکر میکنی؟

و لباس عروسی رو که تو تن مایکن بود ، بر انداز کردم...

_اذیت نکن دیگه! اگه دوست نداشتی...

حرفش و قطع کردم و به سمتش برگشتم...

_نه! خیلی هم قشنگ بود... من خیلی خوشم اومد ازش... مرسـی کیارش

و بهش نزدیک شدم. انگار خیالش آسوده شد...

_سلیقـه ی تو رو بیشتر از واسه خودم دوست دارم!

آروم دستش و دور شونه ام حلقه کرد و بعد بوسه ای به گوشه ی پیشونیم زد... با هم به سمت صندوق رفتیم تا حساب کنیم...

***

امروز روز کنکور بود... درست پنجـم تیر ماه! استرس داشتم و الیار بهم می گفت که این استرس بی دلیله... ساعت هشت باید اونجا باشم. همه رو زا به راه کرده بودم. ساعت شش و نیم صبح ، همه بیدار بودن... باباگفت:

_زیاد استرس نداشته باش... فوقش اگه رتبه ات هم کم شد ، میری دانشگاه آزاد ثبت نام می کنی...

مامان گفت:

_دیگه تا حالا هر چی خوندی ، کافیه! فقط باید چیز هایی رو که بلدی ، تو اون کاغذ پیاده کنی... باید توانایی و یادگیری خودت و بسنجـی...

هر کی یه جور دلداریم میداد... موبایل الیار زنگ خورد... گفت:

_آیلار زود باش... کیارش اومده جلو در خونه ست...

مامان:_تعارفش کن بیاد تو؟

الیار:_الو کیارش؟ سلام... آره ما هم الان میایم...

از دیشبـه اصلا نگاه به موبایلم نداختم... فعلا تنها چیزی که برام مهمه ، آزمون کنکورم بود. لقمه ی آخر و گرفتم و خوردم. زود به سمت کمد کفش ها رفتم و کتونی های ال استارم و پوشیدم... الیار هم نگاهی تو آینه به خودش انداخت و با هم از خونه خارج شدیم... در کوچه رو که باز کردم ، کیارش و کیانا رو دیدم... با دیدن کیانا ، لبخندی به روی لبام اومد...به سمتم حرکت کرد...

_سلام خانوم دکتـر آینده! صبح به خیر...

_سلام... صبح تو هم به خیر...

کیارش شیشه ی ماشین و پایین داد و گفت:

_خانوم دکتر کوچولو ، به الیار بگو دیگه ماشین نیاره... تو همین ماشین هم جا می شیم...

از حرص ، لبخند کجی زدم... چرا همش به من میگه کوچولو؟ اه! شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_آقا مهندس خودت بهش بگو! مگه من زبون توئم؟

کیانا خندید و گفت:

_از دست شماها! اصلا خودم میگم...

و بعد به سمت الیار رفت...دست به سینه ایستادم و به در تکیه دادم... کیارش لبخند و بعد چشمکی زد...

_حالا بیا بشین تو ماشین! چرا تکیه ات و به در دادی؟

در عقب ماشین و باز کردم و سوار ماشین شدم.کیارش به سمتم برگشت و گفت:

_علیـک سلام...

_سلام... کیارش حوصله ندارم!

_چرا خانوم کوچولو؟

ضربه ای به بازوش زدم که باعث شد خنده اش بگیره!

_استرس دارم...

_آخـه فدات بشم چه استرسی؟ فوقش یا میری دانشگاه آزاد ، یا اگه هم که نشد ، خونه دار میشی! چه طوره؟

_ممنون از لطفی که داری...! من درسم به این خوبیه اونوقت ادامه تحصیل ندم و بیام بشینم تو خونـه ، کهنه های بچه ی شما رو بشـورم...

کیارش چشماش از تعجب گرد شده بود... خندید و گفت:

_آیلار تو حالت خوبه؟

در ماشین باز شد و الیار و بعد کیانا سوار ماشین شدن... کیارش هم در حالی که سعی میکرد خنده اش و جمع کنه ، ماشین و به راه انداخت...

***

بعد از اینکه به تمام سوال ها پاسخ دادم و تایم تموم شد ، از اون محوطه خارج شدم...چه جو سنگینی داشت... کیارش و دیدم. بعدکیانا و الیار!

الیار:_چی کار کردی آبجی خانم؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_خیلی جوش سنگین بود... انگار نمیتونستم نفس بکـشم!

کیانا:_مطمئن باش با یه رتبه ی خوب قبول میشی!

کیارش که تا این مدت چیزی نگفته بود ، بالاخره زبون باز کرد...

_بیاین ناهار و بریم بیرون مهمون من!

الیار گفت:

_جهت اطلاعت باید بگـم مامان تو خونه منتظـره...!

دستم و دور بازوی الیار که نزدیکم ایستاده بود انداختم و گفتم:

_حالم اصلا خوب نیست...!

کیانا با نگرانی گفت:

_حتما فشارت افتاده...

کیارش سویچ ماشین و به دست الیار داد و گفت:

_شما برید سمت ماشین ، من برم یه چیزی بخرم ...

به سمت ماشین رفتیم. حالت تهوع داشتم... سرم گیج میرفتم و چشمام سیاهی میرفت... کیارش بعد از لحظه ای همراه با آب میوه و کیک و شکلات اومد...

_بخور تا جون بگیری...

میل نداشتم ولی به زور کمی خوردم. بعد چشمام و روی هم گذاشتم و کیارش هم ماشین به حرکت در آورد...

_بهتر شدی عزیزم؟

چشمام و باز کردم و نگاهی به کیانا انداختم...سرم و به نشونه " آره " تکون دادم... دستش و روی دستم گذاشت...

اون روز همگی ناهار و دور هم ، تو خونه ی ما خوردیم. من هم حالم بهتر شده بود... انگار این استرس بهم فشار آورده بود... ولی حالا دیگه خیالم راحت بود.

ده روز بعد...

بعد از اینکه خونه رو مرتب کردم ، روی کاناپه لم دادم... مامان رفته بود پیش عزیز جون... به من هم گفت اگه کارات تموم شد بیا! دلم پر زد واسه کیارش...! زود شماره شو گرفتم... بعد از سه چهار بوق جواب داد...

_جانم؟

_سلام کیارش خان!

_سلام خانوم کوچولو!

و بعد انگار با شخص دیگری صحبت میکرد ، گفت:

_آره... همین خوبـه

_کیارش؟

_بله؟

_اتفاقی افتاده؟ کجایی؟

_نه... چه اتفاقی مهم تر از عروسی مون؟

لبخندی زدم و گفتم:

_الان کجایی؟

_یه باغی رو واسه روز عروسی رزرو کردم...

_ولی تو که تهران و به طور کامل نمی شناسی!

_با مهرشاد اومدم... یادتـه که؟

_آره... سلام برسون!

_سلامت باشی... تو کجایی؟

_خونه ام... میخوام برم پیش عزیز جونم.

_پس یه کاری میکنیم! الان آماده باش من بیام دنبالت قراره ببرمت جایی! بعد از اونجا با هم می ریم خونه ی عزیز جونت... خوبه؟

با کنجکاوی گفتم:

_کجا میخوایم بریم؟

_حالا بمانـد... زود حاضر شو.. با مهرشاد میام دنبالت. کاری نداری؟

_نه... مواظب خود باش.

_خدانگهدار.

و تماس و قطع کرد. اصلا هیچ کارش معلوم نبود... دوست داشت همه ی کار ها رو خودش انجام بده... تقریبا ده روز دیگه روز عروسی مون بود... بیست و سوم تیر ماه! قلبـم هری ریخت...

سریع آماده شدم و منتظر کیارش موندم... ده دقیقه بعد صدای اف اف بلند شد... زود کفش هام و پوشیدم و به سمت حیاط رفتم... در کوچه رو باز کردم و با لبخند گفتم:

_اومدم دیگه...

ولی...! این اینجا چی کار میکرد؟

_چی میخوای؟

نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

_می بینم که منتظر کسی بودی... حالا کجا با این عجـله...!

خواستم در و ببنم که پاش و جلو آورد مانع بستن در شد...

_برو گمـشو...

_آیلار چشم هات و باز کن... منم راستین...! ما هم دیگه رو می خواستیم... قرار بود با هم ازدواج کنیم... قرار بود تا آخـر عمر کنار هم باشیـم...

اشکام سرازیر شد...

_چرا اینقدر عوض شدی؟ آیلار به خودت بیا! چرا داری تظاهر میکنی که اون مرتیـکه رو دوست داری؟ آیلار به خودت بیا... خواهش میکنم.

_برو از اینجا... من دیگه نمیخوام ببینمت... دیگه نمیخوام گول حرفات و بخورم... با چه رویی بلند شدی اومدی اینجا؟ یادت رفته اون سری الیار باهات چی کار کرد؟

فریاد زدم:

_برو از اینجـا! برو...

و محکم در و به هم کوبیدم... می ترسیدم... می ترسیدم کار احمقانه ای بکنـه...!

صدای فریادش و می شنیدم:

_من نمیزارم تو در کنار اون خوشبخت باشـی... زندگی تو به تباهی می کشم!

با هق هق وارد خونه شدم و بعد در و قفل کردم... دست و پام می لرزید... نمیدونستم باید چی کار کنم؟ نمیدونستم چه جوری باید از دستش خلاص بشم؟ گناه من این وسط چی بود؟ اون به من خیانت کرد... اون در حالی که به من وعده داده بود ، رفت و با شخص دیگری ازدواج کرد... حالا برگشته و چی میخواد؟ از جون من چی میخواد؟ حالا که من به بودن در کنار کیارش خو گرفته ام ، حالا که دلبسته ش شدم ، چرا راستین نمی زاره زندگی مو بکنم؟

فریاد زدم:

_ازت متـنفرم... متـــنفر...

به سمت دسشویی رفتم... شیر آب و باز گذاشتم و مشت مشت آب به صورتم پاچیدم... تو آینه به خودم نگاه کردم... مگه من تو این زندگی مرتکب چه گناهی شده بودم؟ داشتم تقاص چی رو پس می دادم؟ حتی لایق خوشبختی نیستم؟ یه مشت آب به تصویر خودم که تو آینه نمایان بود ، پاچیدم... قطرات آب از آینه لیز می خوردن و به سمت پایین میومدن و من همچنان به خودم نگاه میکردم...

میترسیدم از اینکه بخواد کاری با کیارش داشته باشـه... میترسیدم روز عروسی مون و خراب بکنه... از هر چیزی که به ذهنم میرسیدم و تصور میکردم که راستین انجامش بده ، می ترسیدم.

موبایلم رفت رو ویبره... دستم و صورتم و با حوله خشک کردم و از دستشویی خارج شدم. موبایلم و از جیبم خارج کردم... کیارش بود... با آوردن اسمش ، انگار یه آرامشی بهم تزریق شد.

_بله؟

_منتظرم بیای خانومی...

_باشه... اومدم.

به سمت اتاقم رفتم و به صورت رنگ پریده ام نگاه کردم. رژ قرمز مو برداشتم و کمی به لب هاش گوشتیم زدم. و بعد از خونه خارج شدم... با ترس و لرز قدم بر میداشتم. در کوچه رو که باز کردم ، همش اطرافم و نگاه میکردم... حالا راستین برام حکم خون آشام داشت... ازش میترسیدم... می ترسیدم و این حس دست خودم نبود. کیارش و دیدم که سوار یه زانتیا ی نقره ای رنگ بود. سمت شاگرد نشسته بود... از ماشین پیاده شد و با هم دست دادیم. در پشتی ماشین و باز کرد و من هم سوار شدم. اگه اشتباه نکنم ، آقا مهرشاد راننده بود. سلام کردم و اون هم جواب سلامم رو داد... کیارش گفت:

_خوب داداش بریم!

تو راه اونا حرف میزدن ، ولی من تنها چشم دوخته بودم به خیابون ها...

تمام مدت بغض کرده بودم... میترسیدم مبادا بلایی سر کیارش بیاد... باید چی کار میکردم؟ به کی می گفتم؟ اگه به الیار میگفتم ، این سری دیگه قلب راستین و می شکافت... راستین بره به جهنم ، داداشم تو دردسر میوفته... به بابا بگم ، میترسم اتفاقی براش بیوفتـه... میترسم مثل سری قبل سکته ی ناقص کنـه... به مامان بگم ، کاری از دستش بر نمیاد... به عمو اردلان بگم ، میترسم کیارش بفهمه... من باید چی کار کنم خدایا؟ تو این ده روز چه کاری از دستم بر میاد؟

ماشین ایستاد... کیارش نگاهی بهم انداخت و گفت:

_نمیخوای پیاده بشی؟

پیاده شدم و نگاهی به اطراف انداختم... چند تا ساختمان نو ساز... اطرافشون هم پارک و فضای سبز بود. دستم و تو دستای گرم کیارش گذاشتم. نگاهی بهم انداخت و گفت:

_چرا اینقدر دستات یخـه؟

_چیزی نیست...

_حالت خوبه؟

سرم و به نشونه ی آره تکون دادم و کیارش هم وقتی دید چیزی نمیگم ، چیزی نگفت.

وارد ساختمون شدیم... آقا مهرشاد رو به کیارش گفت:

_شما برید طبقه ی پنجم ، واحد ده منم الان میام.

_کلیدش؟

_آره راستی...

و دست کرد تو جیبش و کلید رو به سمت کیارش گرفت...

با هم وارد آسانسور شدیم. دکمه ی پنج و فشرد و بعد تو آینه خودش و نگاه کرد و دستی به موهاش کشید... تمام مدت نگاهش میکردم... یعنی من با پنهان کردن قضیه ی نامزدیم با راستین ، داشتم بهش خیانت میکردم؟ خیانت؟...

آسانسور ایستاد... به سمت واحد ده رفتیم. کیارش کلید و تو قفل چرخوند و در واحد و باز کرد...

_بفرمایید خانوم کوچولو؟

نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم:

_کی میخوای از گفتن " خانوم کوچولو " خسته بشـی...

_خسته که نمیشم ، ولی شاید یه روزی ترکـش کنم!

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:

_خانوم کوچولو رو ترک کنی؟

سرم و در آغوش گرفت و از رو موهام بوسید...

_نـه... این چه حرفیه؟

لبخندی نشست رو لبام... وارد واحد آپارتمانی شدیم. صد و ده یا صد و بیست متری میشد... اول که وارد میشدی ، یه سالن سه متری بود که به پذیرایی خطم میشد. بعد گوشه ای از سالن هم یه راهرو داشت که به اتاق خواب ها میرفت... دو تا اتاق خواب داشت که مجاور هم دیگه قرار داشتن... آشپزخونه کنار سالن پذیرایی قرار داشت... منزل شیکی بود.

_کیارش اینجا واسه ماست؟

_آره عزیزم. این خونه مخصوص من و تو و خاطره هاست...

با تعجب نگاهش کردم:

_خاطره ها؟

چشمکی زد و به سمت اتاق خواب رفت...

_منظورم خاطره های آینده مون!

بعد اضافه کرد:

_این اتاق خواب و برای خودمون و اون یکی رو برای بچه هامون میزاریم... خوبه؟

از اینکه به آینده ، با امید فکر میکرد ، لبخندی روی لبم نشست... بچه هامون... چه حس خوبی!

نزدیک تر رفتم و گفتم:

_از الان به فکر بچه ای؟

_بلـه... بزار بهت بگم یه موقع نگی نگفتما! من بچه خیلی دوست دارم... دوتا ، سه تا ، چهار تا...

بلند خندیم و گفتم:

_بسـه... چه خبره؟ مگه دستگاه جوجه کشیـه؟

خودش هم خندید... با صدای آقا مهرشاد به خودمون اومدیم...

_ان شاالله تو این خونه همیشه صدای خنده بیاد! پسند کردین خانوم منش؟

لبخندی به صورت کیارش زدم و گفتم:

_بلـه... پسند شد.

_پس مبارکـه...

جلو در خونه ی آقا جون اینا از ماشین پیاده شدیم و کیارش کرایه ماشین و حساب کرد... دستم و روی زنگ گذاشتم. لحظه ای بعد در با صدای تیکی باز شد... نگاهی به کیارش انداختم که با ابرو اشاره کرد که برم تو... خودش هم پشت سرم اومد... وارد خونه که شدیم ، مامان به استقبال مون اومد... عزیز جون هم نشسته بود رو مبل...

_سلام مامان.

_سلام. خوش اومدین...

کیارش:_مرسـی..

به سمت عزیز جون رفتم... باهاش رو بوسی کردم... چه قدر دلم واسش تنگ شده بود... وقتی کیارش و دید ، روسری روی سرش و مرتب کرد... همیشه عادت داشت روسری بزرگ سر کنه... بیشتر روسری هاش سفید ، همراه با گل های بزرگ سرخ رنگ بود. جلو غریبه ها هم همیشه با روسری روی لب ها و کمی از بینی شو می پوشوند... عاشقش بودم... خانمی به پاکی اون ندیده بودم.

_سلام عزیز جون.

_سلام فدات شم... خوش اومدی...

کیارش هم با عزیز جون دست داد... با هم سلام و علیک کردن...

_تو هم خوش اومدی پسرم...

_ممنونم عزیزجون!

موهام و نوازش کرد... شال از سرم باز شد... موهام و کلا باز کردم و گفتم:

_عزیز جون موهام و می بافی؟

دستی به بلندای موهام کشید...آروم انگشت هاش و به موهام میزد... شروع به بافتن کرد...کیارش رو به روم نشسته بود... بد جور بغض کرده بودم. دلم راضی نمی شد واسه عزیز جون اتفاقی بیوفتـه... تازه فهمیده بودم که رگ های اصلی قلب عزیز جون گرفته بود... و دکتر ها هم نتونسته بودن بالن بزارن(توی عمل آنژیوگرافی ، در صورت گرفتگی رگ ها ، بالن میزنن) و گفتن که باید عمل جراحی باز بشـه... عزیز جون هم لج کرده که من عمرم و کردم و لازم به این عمل جراحی نیست...! ناراحتم... هیچ جوره راضی نمیشه... منم چیزی بهش نمیگم تا ناراحت نشـه... بیشتر بزرگ تر ها باهاش صحبت میکنن. اما راضی نمیشه...

موهام و از دستاش آزاد کرد و من متوجه شدم که تموم شده... نگاهی به دست های چروکیده و نرمش انداختم... توی دستام گرفتمشون و بعد بوسه ای روشون کاشتم...

مامان صدام زد:

_ایلار جان بیا هندوانه ببر...

به سمت آشپزخونه رفتم... گفتم:

_چی شد مامان؟ عزیز جون و راضی کردین بره عمل جراحی؟

ظرف پر از هندوانه رو به دستم داد و گفت:

_نه... راضی نمیشه که... میگه اگه از زیر تیغ جراحی هم سالم بیام بیرون ، از دردش می میرم.

_دور از جونش!

_زود برو تو سالن پذیرایی... زشته کیار ش تنها مونده... پیش دستی ها هم رو میزه... همراه با کارد و چنگال.

رفتم تو سالن پذیرایی... اول پیش دستی ها رو چیدم و بعد هندوانه رو تعارف کردم... همون جا هم کنار کیارش نشستم... کیارش رو به مامان گفت:

_مامان خونه رو هم گرفتیم... میتونید از فردا یا هر موقع که خواستید وسایل ها رو ببرید و بچینید...

مامان با لبخند گفت:

_چه خوب!

عزیز جون:_مبارک باشه... ان شاالله به سلامتی...!

_ممنون.

کیارش:_من گفتم وسایل های چوبی رو فردا بیارن تو خونه مون!

گفتم:

_خوب اول بزار بریم وسایل ها رو بچینیم... خونه رو فرش کنیم بعد وسایل های چوبی رو بیارن دیگه...

_میخوای زنگ بزنم و بگم یه روز دیگه بیارن؟

_اره این طوری بهتـره...

***

_نه اونجا نزار...

الیار جعبه رو روی زمین گذاشت و کمر راست کرد.

_پس کجا بزارمش؟ خسته ام کردی آیلار؟

_بزار آشپزخونه!

_اوه از دست تو!

لبخندی زدم و گفتم:

_ان شاالله عروسیت جبران میکنم داداشی...

_من فعلا قصد ازدواج ندارم...

_وا! مثل این دخترا حرف میزنی ها! بالاخره که ازدواج میکنی؟!

سرش و از کلافگی به اطراف چرخوند و گفت:

_بابا جان ول کن منو! بگو این جعبه رو کجا بزارم...

خندیدم و گفتم:

_ببرش آشپزخونه...

و دوباره خم شد تا جعبه ای که توش پر از ظروف چینی بود رو برداره... امروز ، تصمیم گرفتیم تا جهزیه ام رو تو خونه ای که با کیارش انتخاب کرده بودیم ، بچینیم.

مامان:_آیلار به پرده فروش زنگ زدم و گفتم که امروز بیاد برای نصب پرده...

_مگه آماده شده پرده ها؟

_آره عزیزم.

مادر کیارش:_مبارک باشـه...

_ممنون مامان.

به سمت پنجره رفتم و دستی به لبه اش کشیدم. تمیز بود و خاکی روش نبود. از این بابت خیالم راحت شد.

کیانا گفت:

_داداش دیروز یه خدمتکار گرفته که کل خونه رو تمیز کنـه... نگران نباش! یه ذره گرد و خاک هم وجود نداره...

به سمتش رفتم... داشت داخل کابینت ها رو نگاه میکرد... گفتم:

_میخوای من ظروف و از تو جعبه خارج کنم و تو هم بچیـنی؟

_آره... می چینم.

کاردی برداشتم و چسبی که رو جعبه قرار داشت و بریدم. بعد آروم ظروف و بیرون آوردم. مادر کیارش هم کمکم کرد... الیار که جعبه ای دیگه با خودش آورد داخل آشپزخونه ، گفت:

_کیارش الان زنگ زده بود به من! گفت قرار گذاشته که فردا مبلمان و بیارن!

_آره داداش. این جوری بهتره...

کم کم ، وسایل های آشپزخونه رو چیدیم. بعد فرش ها رو توی سالن پذیرایی انداختیم. طرح فرش و خیلی دوست داشتم. طرح دستبافت بود... اطرافش کرمی رنگ و وسطش با گل های آبی فیروزه ای بافته شده بود... بیشتر رنگ آبی فیروزه ای به چشم میومد... پرده هایی رو که سفارش داده بودیم ، کرمی و فیروزه ای رنگ بودن. نصاب ، بعد از ساعتی اومد و پرده ها رو هم نصب کرد... پرده ی آشپزخونه رو هم زبرا سفارش داده بویدم. طرح چوب. چون کابینت های آشپزخونه ، کرمی رنگ بودن ، این طرح بیشتر بهش میومد.

به سمت اتاق خواب خودمون رفتم. کف اتاق پارکت و رنگ دیوار ها خاکستری بود. هنوز اتاق خواب ها تکمیل نشده بود... با صدای کیارش ، به سمتش برگشتم.

_سلام خانوم خانوما!

_سلام. خسته نباشی...

کیفش و از دستش گرفتم. دیدم منتظر داره نگاهم میکنه؟ میدونستم چی میخواد ولی...

_چیه ؟ چرا این طوری نگام میکنی؟

آهی کشید و گفت:

_هیچـی...

و بعد نگاهی به اتاق انداخت و گفت:

_فردا هم دیگه این اتاق تکمیل میشـه...!

بعد انگار یادش چیزی یادش افتاده باشه گفت:

_راستی ، آشپزخونه و سالن پذیرایی خیلی قشنگ شدن!

لبخندی زدم و گفتم:

_معلومه که قشنگ میشـه... سلیقه ی خودمـها!

_حالا بزار اتاق خواب و هم تکمیل کنیم ، اون وقت بهت میگم سلیقه ی کی بهتره؟!

_حالا می بینم.. گرچه بیشتر وسایل های اتاق خواب رو هم خودم انتخاب کردم!

_حالا شما خیلی چیز ها رو نمیدونی؟ این اتاق این جوری نیست!

با تعجب نگاهش کردم.

_وا! پس چه جوریه؟

_شب عروسی می بینی؟!

از شرم لپام قرمـز شد... بلند خندید و گفت:

_من منظورم اون نبود... یعنی میگم تکمیل شدن اتاق و فکر کنم اون موقع ببینی!

از اتاق خارج شدم و گفتم:

_کیارش از دست تو...

***

یک روز قبل از عروسی...

فردا روز عروسیم بود... خیلی استرس داشتم. نمیدونم چرا؟ ولی دلم شور میزد... که اتفاق بدی بیوفته... که راستین کار اشتباهی بکنه... ازش می ترسیدم. میترسیدم نزاره به آرامش برسم...نزاره در کنار کیارش با خوشبختی زندگی کنم. پر از تشویش بودم. موبایلم تو دستم بود و همش شماره ی راستین و میگرفتم و وقتی که میخواستم ارتباط و برقرار کنم ، زود قطع میکردم. دلم شور میزد. ولی من حتما باید باهاش حرف بزنم. باید بهش بگم که کاری با من و با کیارش نداشته باشـه... فردا روز خیلی مهمـیه واسم... واسش یه پیام فرستادم.

سلام. فردا روز خیلی مهمی برای منـه... دوست ندارم به هیچ وجه این روز برام خراب بشـه. ازت خواهش میکنم ، پا تو از زندگی من بکش بیرون! تو دیگه داری پدر میشی... به فکر فرزندت باش.

طولی نکشید که باهام تماس گرفت. نمیخواستم باهاش حرف بزنم. رد تماس دادم. واسم پیغام فرستاد:

_جواب بده...

ترسیدم. ای خدا! زنگ زد... جواب دادم ولی حرفی نزدم.

_فردا روز مهمیـه واست؟

جوابی ندادم. فریاد زد:

_جواب بده؟

_آره...

_این روز قرار بود ، واسه ما دو تا مهم باشه! نه؟

تا جایی که تونستم صدام و بردم بالا:

_نه ... دیگه مایی وجود نداریم. تو ازدواج کردی ، داری پدر میشی... منم میخوام ازدواج کنم... میخوام مادر فرزندان کیارش باشم. دیگه همه چیز بین ما تموم شده... این و بفهم.

زهرخندی زد. صداش و شنیدم...

_فردا رو خوش باش... نگران روز های بعدت باش!

_تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی... هیچ غلطی!

و تماس و قطع کردم.

دیگه گریه نمیکردم. حتی ذره اشکی نمی ریختم.. فقط... می ترسیدم! می ترسیدم از فردا! واقعا خیلی پر توقع بود راستین... خودش در حالی که به من وعده و وعید داده بود ، رفت و با یکی دیگه ازدواج کرد... رفت عشق و حالش رو کرد... نیشخندی زدم! ماه عسل خانومش و برد خارج! حالا نمیدونم تو کدوم کشور ، برنامه ی ماه عسل و ریختن! چون برام مهم نبود. واقعا مهم نبود؟ اون من و به بازی گرفته بود... پس چرا اصرار میکرد که شماره شو قبول کنم و بهش زنگ بزنم؟ شاید با همه این کار و کرده... پس چرا بهم گفت دوستم داره؟ شاید به هر کی که می رسید ، بهش میگفت که دوستت دارم!... پس چرا اومد خاستگاریم؟ خوب شاید به خاطر موقعیت مالیت بوده! پس چرا در کنارم ادعای عاشقی می کرد؟ شاید واقعا عاشقت شده بود... اما... چه جوری؟ این دیگه دست دل آدم هاست... اگه عاشقم بود ، پس چرا تنهام گذاشت؟ شاید مجبور بوده... واسه چی مجبور؟ به خاطر پدرش... به خاطر خانواده اش...

هنوزم یادم نرفته که پدرش ، چه بلایی سرمون آورد... با هزار تا دوز و کلک نزدیک خانواده مون شد... نون و نمک مون و خورد و آخر سر چی کار کرد؟ نمک خورد و نمکدون شکست...! سر بابام و کلاه گذاشت... بیشتر اموالش و بالا کشید... یاد اون روز ها که میوفتم ، لرزه به اندامم میوفته... روزی که فهمیدم قراره دو سه روز بعدش ، اموالمون مصادره بشـه... روزی که آقا جون ازدواج با کیارش و بهم پیشنهاد داد... روزی که همه از جمله الیار مخالف بودن ... ولی بابا چیزی نمی گفت... روزی که کیارش و دیدم و فکر کردم یه پسر مغروری باشه... اما این طور نبود! اون مهربون بود... حالا من به این آقا مهربونه وابسته شدم... یا شاید... عاشق!

قطره اشکی از چشمام چکید...خدایا به این حس میگن عاشقی؟ یعنی اشتباه نمیکنم؟ من دوستش دارم... حاضر نیستم حتی لحظه ای ازش دور باشم... میخوام نزدیکش باشـم... نزدیکم باشـه... دلتنگش میشم! دلبسته و وابسته اش شدم.

انگار اشکام ، جای خودشون و پیدا کرده بودن... روی گونه هام!

من قبول ندارم ، یعنی نمیخوام که دوباره عاشق بشـم اما... کیارش من و دوباره عاشق کرد... خدایا میترسم! نکنـه کیارش هم ترکـم کنه؟

تو موبایلم داشتم آهنگ گوش میدادم... نوبت به آهنگی رسید...

(افشین آذری_تکرار)

فکر نمیکردم که دیگه ، دوباره من عاشق بشم...

برسونه خدا تو رو ، خراب اون چشمات بشم...

قربون اون صدای تو ، قربون اون چشمای تو...

حرفی ندارم به جز این ، الهی من فدای تو... الهی من فدای تو...

من بعد عشق اولم ، بعد شکست آخرم...

نفرت شد عاشقی واسم ، باعث شد این جوری بشم

اگه بخوای بری یه روز ، تو مثل عشق اولم

کمر من می شکنه و دیگه نمیشه پا بشم

من اشتباهم و دارم دوباره تکرار میکنم

دست خودم نیست به خدا ، میخوام دیوونه تر بشم...

فکر نمیکردم که دیگه ، کسی رو دوست داشته باشم

من نمیخواستم که دیگه مهره ی تکرار بشم

خدایا ممنونم ازت که عشقم و پس نزدی...

یه کاری کردی با دلم ، دوباره عاشق تر بشم... دوباره عاشق تر بشم

من بعد عشق اولم ، بعد شکست آخرم

نفرت شد عاشقی واسم ، باعث شد این جوری بشم

اگه بخوای بری یه روز تو مثل عشق اولم...

کمر من میشکنه و دیگه نمیشه پا بشم

من اشتباهم و دارم دوباره تکرار میکنم

دست خودم نیست به خدا ، میخوام دیوونه تر بشم...

واقعا دارم اشتباه مو دوباره تکرار میکنم... خدایا کمکم کن...! تنها امیدم تویی..

تقه ای به در اتاق خورد... زود اشکام و پاک کردم... به سمت میز کامپیوترم رفتم و خودم و مشغول کاری کردم...

_بفرمایید.

در آروم باز شد... برگشتم تا ببینم کیه؟ الیار بود.

_چی کار میکنی؟

_هیچی... وسایل هایی رو که لازم دارم ، جمع میکنم!

در اتاق و بست... داخل اومد و روی صندلی نشست.

_دلم واست تنگ میشه!

نگاهش کردم... ناراحت بود. بغض کردم...

_جای دوری نمیرم که... بعد عروسیم هم همش اینجا تلپم!

نگاهی به چشماش انداختم. داشت برق میزد... اشک تو چشماش حلقه زده بود... برگشتم و دفتر سررسیدم و گذاشتم تو کیفم... اشک از چشمام سُر خورد... زود با پشت دستم ، پسش زدم... به وسایلی که گوشه ی اتاق بود اشاره کردم و گفتم:

_اینا رو میبری بزاری تو خونه ام!

خندید و گفت:

_خونه ات؟

و بلند شد... اومد به سمتم و سرم رو در آغوش گرفت... از رو موهام بوسید و گفت:

_دیگه داری خانوم خونه ی کیارش میشی...

کنارم نشست... در حالی که دستم تو دستاش بود ، نگاهم کرد و گفت:

_تو این مدت فهمیدم که تو هم کیارش و دوست داری! کیارش هم تو رو دوست داره... اون میتونه تو رو خوشبخت کنه... ازت میخوام اگه تا به حال راستین و فراموش نکردی ، حالا فراموشش کنی...آیلار من ، بابا ، مامان ، تو زندگیت هیچ چیز برات کم نزاشتیم... تو رو تو پر قو بزرگ کردیم... این طور نیست؟

سرم و به نشانه ی آره تکون دادم..

_اوهوم.

_ حالا هم کیارش باید تو رو توی پر قو نگه داره...حق نداره کوچک ترین حرف ناراحت کننده ای بهت بزنه..! حق نداره بهت بگه بالا چشمت ابروئه! حق نداره از گل نازک تر بهت بگه...

از اینکه اینقدر براش مهم بودم ، بغضم گرفت... سرم و انداختم پایین.

_میدونم بین زن و شوهر ها دعوا میشـه... یعنی امکان نداره این اتفاق نیوفته...! اما حق نداره بی دلیل باهات دعوا کنـه... این و بدون ما تا همیشـه پشتت هستیم. کاری نکن که کیارش از دستت ناراضی و ناراحت باشه... کاری کن که در کنارت احساس خوشبختی بکنـه... از نظر من اون پسر قابلیـه!

آهی کشید... نگاهش کردم... ادامه داد:

_راستین...

زود گفتم:

_داداش خواهش میکنم دیگه اسم اونو نیار... اون دیگه اصلا واسه من مهم نیست... راستین مربوط به گذشته ی من میشه...

_میدونم آیلار... میدونم! این جریان و به کیارش گفتی؟

با ترس نگاهش کردم و گفتم:

_نه!

_سعی کن بهش بگی... پنهان کردن موضوع به این مهمی ، اصلا درست نیست...

حرفشو تایید کردم.

_تو اصلا نگران هیچ چیز نباش... فردا با آرامش و با شکوه میگذره... هیچ اتفاقی نمیوفته... مثل سایه خودم همراه کیارش هستم... کیانا هم همراه تو میاد...

لبخندی زدم و گفتم:

_کیانا؟

انگار فهمید که سوتی داده...

_نه نه اشتباه نکن! خودش بهم گفت...

لبخندی زدم و گفتم:

_برو گمشـو بی شعور! بین شما چی میگذره؟

_هیچی... چرا این طوری میکنی؟

خندیدم و گفتم:

_غلط نکن! راستش و به من بگو!

_ای بابا! آیلار...

و بلند شد ایستاد... خواست بره که دستشو گرفتم...

_از من پنهون نکن! به خدا اگه هم دیگه رو بخواید هر کاری واسه به هم رسیدن تون میکنم..

خندید و گفت:

_این طور نیست...

_فقط این و مد نظرت داشته باش که کیانا میخواد بره اکراین... هم واسه ادامه تحصیلش و هم واسه زندگی...

چیزی نگفت...

_راستی... واسه چی اون روز رفته بود بیمارستان؟ ازش پرسیدی؟

_آره ازش پرسیدم... گفت واسه انجام یه تحقیق رفته بوده اونجا! گویا رفته بود پیش رییس بیمارستان! ولی آیلار به خدا اون جوری که فکر میکنی نیست... بین ما هیچ چی نمیگذره... من اون و مثل خواهرم میدونم. فقط همین... خودتم میدونی که تو زندگی من هیچ چیز مهم تر از درس نیست... خواهش میکنم اشتباه برداشت نکن! نزار اون دختر بیچاره هم به هیچی دل ببنده... این کار درست نیست...

_باشه باشه... من که چیزی نگفتم. داشتم باهات شوخی میکردم.

با دیدن چشم های کیارش ، باور کردم که همه چیز حقیقـته..! چشم های آبی رنگش بیشتر از هر وقت دیگه ای ، شفاف بود. جلو اومد و دسته گل و به دستم داد... نگاهی بهش انداختم... کلا رز قرمز بود... چه زیبا! دستش و گذاشت پشت سرم و آروم از رو پیشونیم ، بوسید... فیلم بردار داشت فیلم میگرفت... لبخندی به کیارش زدم ، اونم چشمکی نصارم کرد... کمکم کرد تا شنل و تنم کنم... کلاه شنل و آروم گذاشت رو سرم و با هم ، از سالن آرایشگاه خارج شدیم...

در ماشین و برام باز کرد...پف دامن لباس عروسم ، نمی گذاشت تا راحت رو صندلی جا بگیرم... کیارش کمکم کرد... بعد خودش هم پشت رول نشست و استارت زد... آهنگ بی صدایی تو پخش بود... تو این چند دقیقه ، به جز سلام چیز دیگه ای به هم نگفته بودیم.

_میشه کولر ماشین و بزنی... خیلی گرممـه!

نگاهی بهم انداخت و کولر و روشن کرد... آخی ! داشتم می پختـم از گرما!

_حالا خوب شد؟

_آره...

_حالا یه ذره کلاه شنل تو بده عقب... میخوام ببینم خانومم رو!

لبخندی روی لبام نشست... جمله ی آخرش تو ذهنم تکرار شد " میخوام ببینم خانومم رو! " کمی کلاه شنل و عقب دادم... خندیدم و گفتم:

_پس تو آرایشگاه داشتی کی رو نگاه میکردی؟

_باور کن یه لحظه نشناختمت... میخواستم بگم عروس من و بیارید... این که عروس من نیست... ولی وقتی دقت کردم دیدم نه ، ایشون همون عروس خانومی هستن که قراره تو مجلس امروز من و همراهی کنن!

خندیدم... نگاهی به تیپش انداختم. یه کت و شلوار مشکی رنگی همراه با یه پیراهن مردونه ی سفید تنش بود... یه کراوات چهارخونه ی ریزی که از ترکیب زیبای دو رنگ ، سفید و مشکی بود ، زده بود... یه دستمال جیبی سفید هم ، تو جیب کتش گذاشته بود... دیدم که تو جیبش گل نیست...

_شاه دوماد ، پس گلت کو؟

نگاهی به دسته گلم انداختم... سفارشی یه گل رز و گذاشته بودن گوشه ی دسته گل... سواش کردم و تو دستم گرفتم... خم شدم به سمت جلو و خواستم گل و بزارم تو جیبـش... لبخندی زد و گفت:

_داری چی کار میکنی؟

طولی نکشید که ماشین و گوشه ای پارک کرد... وقتی گل و توی جیبش جا زدم ، با ابرو به گلی که تو جیبش بود اشاره کردم و گفتم:

_گل تو جیبت کیارش خان!

نگاهی به گل انداخت... دستم و تو دستاش گرفت و گفت:

_مرسی خانوم!

لبخندی زدم و بعد گفتم:

_حالا زود ماشین و راه بنداز... باید بریم آتلیه واسه عکس و بعد هم ...

حرفم و قطع کرد و گفت:

_چشـم...

و استارت زد... از تو آینه دیدم که ماشین الیار پشت مون میاد... کنارش هم کیانا بود... با هم دنبالمون میومدن!

خندیدم و گفتم:

_اینا همین جور میخوان دنبالمون بیان!

نگاهی از آینه به پشت انداخت و بعد گفت:

_الیار این طور خواسته!

موبایلم و از تو کیف عروسم خارج کردم... زود شماره ی الیار و گرفتم... زود جواب داد:

_بله عروس خانم؟ امری داشتید؟

_آقا الیار همین طور میخواین دنبال ما بیاین؟

_بلـه... بلـه! من و کیانا خانم تا آخر شب همینطور مثل سایه باهاتونیم!

با تعجب گفتم:

_تا آخـر شب؟!

_پس چی؟ فکر کردی تنها تون میزاریم؟

بلند خندیدم...

_نه اتفاقا خوب میشـه! دور هم جمع باشیـم...

زیر چشمی داشتم عکس العمل های کیارش و میدیدم! گفت:

_میشه عینک آفتابی مو از تو داشبورد بدی؟

از الیار خداحافظی کردم و موبایلم و به جای اولش برگردوندم! از تو داشبور عینک کیارش برداشتم و بهش دادم...

_بفرمایید...

_مرسی خانومی...

از این تعجب کردم که امروز بهم نگفته خانوم کوچولو! لبخندی به لبام نشست.

از دوباره نگاهش کردم... مردی که کنار من نشسته بود ، همسر آینده ی من ، کسی که قرار بود ادامه ی زندگی مو در کنار اون بگذرونم!دکمه ی کت شو باز کرد تا راحت تر رانندگی کنه... نگاهی به صورتش انداختم... از نیمرخ چه قدر جذاب بود... صورتش و اصلاح کرده بود و مثل همیشه خط ریشش پهن و کمی بلند بود...نگاهی از تو آینده به خودم انداختم...آرایشم بی نقص بود... آرایشگر موهام رو شینیون کرده بود... تاج پرنسسی و ظریفی که روی سرم گذاشته بود ، خیلی زیباترم کرده بود... سایه ای که به پشت پلک هام زده بود ، به رنگ مشکی بود... درست هم رنگ کت و شلوار کیارش! مژه هام از همیشه بلند تر و خط چشمی که برام

کشیده بود ، از همیشه زیبا تر بود...رژگونه و رژ قهوه ای رنگ هم به گونه و لبام زده بود... ابروهام رو هم کمی شیطونی اصلاح کرده بود... کیارش ماشین رو زد تو پارک...

_پیاده شو خانومی.. رسیدیم!

نگاهی بهش انداختم...

_آخ ببخشید... من باید بیام در و واستون بازکنم!

و بعد با لبخند نگاهش کردم... در ماشین و بازکرد و کمکم کرد تا پیاده بشم... و با هم به سمت آتلیه رفتیم... بعد از کلی عکس گرفتن ، به سمت باغ حرکت کردیم... جایی که قرار بود مجلس عروسی مون رو اونجا برگذار کنیم... نزدیک باغ که شدیم ، الیار شروع به بوق زدن کرد... از صبح مثل سایه همه جا باهامون بودن! وقتی کیارش ماشین و داخل باغ برد ، هر چه نزدیک تر که می شدیم ، میدیدم که انگار همه منتظر ما بودن... کیارش از ماشین پیاده شد و من هم منتظر موندم تا بیاد تا در و واسم باز کنـه و دست تو دست هم به سمت مهمان ها بریم... همین کار رو هم کرد... دست تو دست هم ، در کنارهم دیگه ایستاده بودیم... وقتی خواستیم جلو تر بریم ، کیارش دستم و محکم تر گرفت... از این بابت ازش ممنون بودم... پاشنه ی کفشم ده سانتی بود... به راحتی میتونستم باهاشون راه برم ولی چون اون یه تیکه سنگ فرش بود ، راه رفتن باهاشون برام سخت بود... برای اینکه به مجلس زنانه میرفیتم ، باید اول مجلس مردونه رو رد میکردیم... بعد از اینکه با آقایون فامیل درجه یک خوش آمد گویی کردیم ، به سمت مجلس زنونه رفتیم... همون ابتدا ، کیارش کمکم کرد تا شنل و از سرم باز کنم... کیارش شنل و به دست کیانا که کنارش ایستاده بود ، داد...

مامان و عزیز جون و مادر کیارش ،درست رو به رومون ایستاده بودن... خدمتکار با ظرف اسفند به سمت مون اومد... کیارش مقداری پول رو سینی اسفند گذاشت و بالاخره اجازه ی ورود به ما دادن... بعد از اینکه به سر هر میزی رفتیم و خوش آمد گفتیم ، به سمت جایگاه مخصوص خودمون رفتیم... کنار هم دیگه نشستیم...پف دامنم رو پای کیارش رو هم گرفته بود... خندیدم و بی خیال نگاهش کردم... کمی از آب میوه ای که روی میز بود ، خوردم... آخ خدا جون شکرت... کیارش نگاهی بهم انداخت و گفت:

_تک خوری میکنی؟

با تعجب نگاهش کردم... نی و از دهانم خارج کردم... دهانش و جلو آوردم... منم زود نی و گذاشتم تو دهانش... اگه این کار و نمیکردم حسابی ضایع میشدم... چشم این همه ملت به ماست یه امشب و...! کمی که نوشید ،نی و پس زد... منم دیگه دهن نزدم و همون طور لیوان و گذاشتم رو میز...

نگاهی به پیست رقص انداختم... بیشتر دختر های جوان در حال رقص بودن...

_کیارش؟

_جان؟

_منم میخوام برقصم!

خندید و گفت:

_اونوقت که بهت میگم خانوم کوچولو ناراحت میشی!

چشم غره ای نصارش کردم... بعد از حدود یک ربع ،ما رو به پیست رقص خوندن... کیارش به سمتم اومد و دستم و به آرومی در دستش گرفت... به پیست رقص که رسیدیم ، رو به روی هم قرار گرفتیم... خواننده گفت:

_خوب... آهنگ عشق من باش رو به افتخار عروس و داماد میخونم!

آروم دستام و رو هوا تکون میدادم... کیارش هم همراهیم میکرد... خیلی زیبا و مردونه میرقصید...

دوست دارم بمیرم اما اون اشکات و نبینم

بردی تو دیگه قلب من میخوام اون دستات و بگیرم

عشق من باش جون من باش نزار یه روز این دل وتنهاش

ای دیوونه دوستت دارم نمیتونم از تو چشم بردارم...

فیلم بردار فعلا گفته بود که فقط من و کیارش برقصیدم...کیارش دست تو جیبش کرد و بعد تراول های پنجاهی بیرون کشید... دقیقا شمردم! ده تا تراول پنجاهی ریخت رو سـرم! منم هم در عوض با اشوه و ناز براش می رقصیدم و از اون لبخند های پسر کش بهش میزدم! اطرافمون شلوغ شد... کم کم مهمان ها هم شاباش دادن... کیانا با سبدی تزیین شده کنار ایستاده بود و پول ها رو جمع میکرد... نگاهم به سمتی کشیده شد... آروم نزدیک کیارش شدم و گفتم:

_بابا اینا دارن میان!

و اونا هم نزدیک تر شدن... حالا دیگه همه درجه اولی ها ، تو پیست رقص بودن... آقاجون و خان آقا ، بابا و پدر کیارش ، عمو ارسلان و عمو اردی و الیار... از خانم ها هم که همه بودن! انگار از آسمون پول می بارید رو سرم! هر کی که باهام می رقصید ، البته از آقایون ، بعدش به سرم پول میریخت... ازکیارش دور شده بودم... اون داشت با کیانا میرقصید و من هم با الیار و نیلوفر...نیلوفر قُر قُر کنان گفت:

_الیار برو کنار دیگه...

الیار با خنده ادای خود نیلو رو در آورد...

_الیار برو کنار دیگه...

و بعد خندید... فهمیدم زیاد تو حال خودش نیست...معلوم بود چیزی خورده! دستش و برد به سمت جیبش و بهم شاباش داد... کیارش و دیدم که داشت با نگاهش دنبالم میگشت... به سمت آروم ، رقصون رقصون رفتم... آهنگ که تموم شد، محکم از دستم گرفت... احساس کردم نمیخواست حتی لحظه ای ازش دور باشم اما...

آخر های مجلس بود... کیارش حدود نیم ساعت به طرف مجلس مردونه رفت... حسابی حوصله ام سر رفته بود...نازنین و مریم و مونا به سمتم اومدن...

مونا:_سلام.. چه ناز شدی!!

مریم:_سلام عزیزم...

نازنین:_سلام... دست راستت رو سر ما آیلار جون!

خندیدم و گفت:

_سلام به همگی تون!

مونا گفت:

_راست میگه نازنین... یه دستی به سر ما هم بکش! شاید یکی مثل کیارش نصیب ما هم شد!

مریم:_ راستی آخر شب دسته گل تو پرت میکنی؟

_نه... واسه چی؟

_که شاید بیوفته تو بغل ما! ما هم بعد تو عروسی کنیم...

همه مون خندیدم...

نازنین:_حالا بیاین با هم یه عکس دست جمعی بگیریم... شوخی دیگه بسه!

کیانا اومد به سمت مون و گفت:

_کم و کسری ندارید؟

نازنین:_چرا عزیزم! میشه از ما یه عکس بگیری؟

کیانا:_البته...

سه تاشون کنارم نشستن...و چند تا عکس یادگاری باهم گرفتیم...

با صدای کل کشیدن به خودم امدم... کیارش داشت میومد به سمتم...

نازنین:_ما که رفتیم... خوش باشی عزیزم...

کیارش اومد و من هم ایستادم... فیلم بردار گفت که بریم به سمت سالن غذا خوری... یعنی فقط مخصوص عروس و داماد...

بعد از اینکه فیلم بردار از اتاق خارج شد ،کیارش با کلافگی کت شو از تنش خارج کرد...

_ببین آیلار بهت گفتم لازم نیست فیلم بردار بیاریم! اونوقت تو لج کردی...

_حالا چی شده مگه؟

_هیچی..

و شروع به غذا خوردن کرد...گفتم:

_قرار نیست امشب و عصبانی بشی... قراره؟

نگاهم کرد... لبخندی بهش زدم... قاشق مو پر از غذا کردم و به سمت دهان کیارش گرفتم... اونم با لبخند خورد... و بعد در حالی که غذا شو میجوید ، لباش و نزدیک گونه ام کرد و بوسه ای روش کاشت...

تو ماشین بودیم... کیارش به سمت خونه ی خودمون میروند... بیشتر آشنا ها با ماشین هاشون ، دنبالمون بودن... کمی که خیابان های تهران و گشتیم ، بالاخره راضی شدیم تا به سمت خونه بریم...

کیارش ماشین و تو محوطه ی آپارتمان پارک کرد...با هم از ماشین پیاده شدیم... همه ی افراد فامیل تا به اینجا باهامون اومده بودن... مامان جلو اومد و در آغوشم گرفت... بغض کرده بودم... بابا دست من و تو دست کیارش گذاشت و گفت:

_تنها دخترم و اول به خدا و دوم به تو میسپارم!مواظبش باش...

اشکم سرازیر شد... کیارش هم گفت:

_روی چشمام جا داره...

دوست داشتم! این اخلاقشو... این احترام گذاشتنش نسبت به بزرگتر هارو... اینکه میدونه من دارم وارد زندگیش می شم و باید خیلی مراقبم باشه... حتی بیشتر از قبل!

دست تو دست هم وارد آپارتمان شدیم. هنوزم سرم پایین بود. هنوزم اون تور زیبای رعوسی روی صورتم و گرفته بود... در خونه رو که بست ، به خودم اومدم. سرم و بلند کردم تا از پشت تور کیارش و ببینم! منتظر بودم تا جلو بیاد و تور و از جلو صورتم کنار بزنه...

چشم های رنگ دریاش ، داشت من و تو خودشون غرق می کرد. حتی از اون فاصله ی زیادی که بینمون بود داشتم برق خاص تو چشماش و می دیدم...

با لبخند نزدیکم شدم و گفت:

_به خونه ی خودت خوش اومدی عروس زیبای من!

لبخند محوی روی لبام نشست. میدونستم که تو این مواقع چال رو گونه ام کاملا مشخص میشه... و این رو هم می دونستم که کیارش چال رو گونه مو خیلی دوست داره!

از رو چال گونه ام بوسید. همون طور که داشت کراواتش رو شول می کرد به سمت آشپزخونه رفت. کمی آب واسه خودش تو لیوان ریخت... گفت:

_میخوری واسه تو هم بیارم؟

در حالی که سعی داشتم شنل و از تنم خارج کنم گفتم:

_نه! مرسی...

و به سمت اتاق خواب رفتم.

به سمت کمد رفتم و از تو کشو لباس خواب مشکی رنگم و که واسه امشب انتخاب کرده بودم ، تنم کردم. لباس خواب و گذاشتم لبه ی تخت. رو به روی آینه وایسادم و نگاهی به خودم انداختم. چه قدر امشب ماه شده بودم! خیلی تغییر کرده بودم و این تغییرات و دوست داشتم. حالا دیگه شده بودم همسر کیارش! حالا دیگه میخواستم عشقم و بهش نشون بدم! اما کمی استرس داشتم. یا غرورم بهم اجازه نمی داد که من بهش نزدیک بشم... یا شاید هم واسه امشب خیلی خسته بودم!

در اتاق باز شد و کیارش اومد داخل...

خجالت کشیدم... ! چه جالب... لبخندی به روی لبام اومد... کیارش لباساش و از تنش کند و روی تخت درازکشید... سنگینی نگاه شو حس کردم... به سمت میز توالتم رفتم و روی صندلی نشستم... پشتم به کیارش بود. سعی داشتم سنجاق هایی رو که آرایشگر به سرم زده بود رو باز کنم... اما مگه می شد؟

_بیا اینجا؟

برگشتم و دیدم که رو تخت نشسته و داره بهم اشاره میکنه که برم پیـشش! منم همین کار و کردم... رفتم رو تخت نشستم... پشتم به کیارش بود... یکی یکی سنجاق ها رو از سرم باز کرد... نفس های داغش رو که به گردنم می خورد ، احساس می کردم..

_اینـم از آخرین سنجاق...

_آخـی راحت شدم!

و بی هوا از رو گونه اش بوسیدم. با چشم های گرد شده داشت نگاهم میکرد... حوله مو برداشتم و به سمت حموم رفتـم بعد از اینکه یه دوش آب گرم گرفتم ، حوله مو به تنم کردم و از حموم خارج شدم. کیارش و دیدم که رو تخت دراز کشیده بود... چشماش بسته بود و منظم نفس می کشید... فهمیدم که خوابـه... به سمت کمد لباسام رفتم...همون لباس خواب مشکی رو تنم کردم و بعد از اینکه موهام و با حوله خشک کردم ، شونه ای بهشون زدم. روی تخت دراز کشیدم. نگاهی به کیارش انداختم... نگاهم از صورتش به بازوش کشیده شد... با یه باند سفید بسته بودمش! رو تخت نیم خیز شدم و بوسه ای روی بازوش کاشتم... بعد پشتم و بهش کردم و آروم چشم هام و روی هم گذاشتم...

_شب خوش خانومم! فهمیدم که بیداره!!! آروم اسمش رو صدا زدم:

_کیارش؟

_جانم؟

همون طور پشتم بهش بود... و در همون حالت با هم حرف می زدیم...

_امروز نشنیدم بهم بگی خانوم کوچولو!

خندید...کوتاه!

_امروز وقتی تو رو توی لباس عروس دیدم ، دیگه دلیلی ندیدم تا بهت بگم خانوم کوچولو!

صداش نزدیک تر شد... حتی خودش هم!!! از پشت در آغوشم گرفت. سرش و تو گودی گردنم فرو برد و آروم گفت:

_حالا دیگه خانومم شدی...

زیر دلم مالش رفت.. همون طور که پشتم بهش بود ، دستم و به سمت عقب بردم و صورتش رو نوازش کردم... بوسه ای به زیر گردنم زد. قلبم به شدت به قفسه ی سینه ام می کوبید... هیجان داشتم... تره ای از موهام و به دستش گرفت و عمیق بو کرد... می دونستم شامپویی که ازش استفاده میکنم ، بوی خیلی خوبی داره...

آروم دستم و رو ی دستش که دور کمرم حلقه بودگذاشتم...

_شب خوش کیارش خان!

واقعا هم خسته بودم... چشمام رو نمیتونستم باز نگه دارم...

و دوباره گفت:

_شب خوش خانومم...

و در حالی که هنوز تو آغوشش بودم ، خواب برد...

با صدای شر شر آب چشم باز کردم... نگاهی به پشت سرم انداختم. کیارش نبود! نگاهم کشیده شد به سمت حموم... آروم آهنگی رو به زبان خارجی زمزمه می کرد. رو تخت نشستم و کش و قوسی به بدنم دادم. چه قدر راحت خوابیده بودم!

بعد از اینکه آبی به دست و روم زدم ، به سمت اتاقم برگشتم. تازه داشتم دکوراسیون اتاقم رو می دیدم! دو طرف تخت مون میز پاتختی بود. رو هر میز پاتختی یه آباژور قرار داشت. درست کمی اون طرف تر از تخت ، قفسه ای با عرض زیاد با جنس چوب بود... طبقه های بالاش رو کتاب و طبقه ی پایین ترش رو هم مانیتور کامپیوتر قرار داده بودن... یه صندلی چرم قهوه ای هم رو به روش بود... طرف دیگر اتاق رو نگاه کردم... میز توالتم رو اونجا گذاشته بودن... رو تختی هم سفید و قهوه ای بود... موکت های کوچکی که رو پارکت اتاق پهن شده بودن ، به رنگ کرمی بود.

در کمد دیواری که کشویی بود رو کنار زدم. یه شلوار همراه با یه تی شرت آستین کوتاه برداشتم و تنم کردم. موهام و مرتب جمع کردم بالا و به سمت آشپزخونه رفتم.

کتری رو پر آب کردم و گذاشتم رو گاز و بهش شعله دادم تا به جوش بیاد... خواستم برم سمت یخچال که زنگ خونه مون به صدا در اومد... یه شال انداختم سرم و به سمت در رفتم. از تو چشمی دیدم که یه مرد نا آشنا و غریبه پشت در منتظـره...

در و باز کردم...

_بفرمایید.

سبد گلی رو به سمتم گرفت و گفت:

_سلام خانم. این سبد گل رو براتون آوردم.

_از طرف کیـه؟

_واسه تون یه یاد داشت گذاشتن...

و سبد گل رو به دستم داد... نگاهی به یادداشت که لای گل ها بود انداختم.نوشته بود:

" گل من باغچـه ی نو مبارک..."

و پایینش نوشته بود ، راستین... دستام یخ کرد...وجودم به لرزه افتاد...

_لطفا این جا رو امضا کنید...

سبد و دادم به اون مرده.

_این و از اینجا ببرید... من این و نمیخوام!

و زود خودکار و از دستش گرفتم و جایی رو که باید امضا می کردم ، امضا کردم... و زود در خونه رو بستم...

پشتم و به در تکیه داده بودم... از ترس ، از اضطراب تند تند نفس می کشیدم... صدای کیارش اومد:

_کی بود؟

آب دهانم رو قورت دادم. اصلا حالم خوب نبود...نمیتونستم سر پا بایستم. لبخند زورکی زدم و گفتم:

_سلام. صبح به خیر...

و به سمتش رفتم. با حوله تن پوش رو به روم ایستاده بود... آروم دستی به بازوش کشیدم و گفتم:

_بهتـره؟

_سلام. صبح تو هم به خیر... چرا حرف و عوض میکنی؟

چشمام و دوختم به چشماش!

_نه... این طور نیست..

_پس کی بود؟

_اشتباه اومده بود...

_گفتم کی بود؟

کلافه به سمت آشپزخونه رفتم...کتری داشت خودش و می کشت.

_پستچی!

_حالا مطمئنی که اشتباه اومده بود؟!

_آره... حالا تو هم برو لباست و عوض کن و بیا باهم صبحونه بخوریم.

میز صبحونه رو چیدم. کیارش هم فقط یه شلوارک تنش کرد و اومد... در کنار هم صبحونه رو خوردیم...

_راستی بعد از اینکه صبحونه تو خوردی ، چمدون تو جمع کن!

با تعجب گفتم:

_چه طور؟ جایی میخوایم بریم؟

_آره... بابا تو شمال واسه مون یه هتل اجاره کرده... قراره یه هفته ای اونجا باشیم!

با شادی کودکانه گفتم:

_لب دریا!

در حالی که لقمه را به دهانش می گذاشت گفت:

_اوهوم... لب دریا!

***

بعد از چند ساعت که تو راه بودیم ، بالاخره به جایی که مد نظرمون بود رسیدیم. تو راه همش سرگرم بودیم. شوخی های کیارش ، حرف های من ، خوردن هله هوله...

ماشین و برد به سمت دریا! هتل درست رو به روی دریا بود. وقتی ماشین وپارک کرد ، با هم پیاده شدیم.

_کیارش بیا اول بریم آب تنـی...

با تعجب نگاهم کرد...

_الان حقتـه که بهت بگم خانوم کوچولو!

با اعتراض گفتم:

_کیـارش...!

صندوق عقب و باز کرد و در حالی که چمدون و برمی داشت گفت:

_جانم؟

چیزی نگفتم.چمدون و برداشت و با هم وارد هتل شدیم. خدمتکار هتل ، چمدون و از دست کیارش گرفت و ما رو به سمت منزلمون برد... میتونم بگم واقعا عالی بود. چمدون و کشون کشون بردم سمت اتاق خواب... کیارش زود کولر و روشن کرد... تی شرتش رو از تنش خارج کرد و در حالی که بالا تنه اش برهنه بود ، روی تخت دراز کشید...

_آخی... حسابی خسته شدمـا!

شالم و از رو سرم کندم و گفتم:

_نکنه می خوای بخوابی؟

چشماش و رو هم گذاشت و گفت:

_اره به خدا! خسته ام...

دکمه های مانتو مو باز کردم و گفتم:

_اومدی مسافرت برای تفریح یا خواب؟

خمیازه ای کشید و گفت:

_هم تفریح هم خواب هم...

چشماش و نیمه باز کرد و شیطون نگاهم کرد... لبمو گاز گرفتم!

_راستی یه زنگ هم به مامانم بزن بگو نگران نباشن! رسیدیم... راستی از بابام هم تشکر کن..

_بله چشم... امر دیگه ای ندارید کیارش خان؟

لبخندی زد و در حالی که چشماش بسته بود گفت:

_نه...

کوسنی و که رو تخت بود رو برداشتم و پرت کردم به سمتش... خورد به صورتش... خندید و کوسن و تو آغوشش گرفت و زیر لب چیزی گفت ولی نشنیدم...

موبایلم و برداشتم و به مادر کیارش زنگ زدم...

_الو سلام مامان!

_سلام دخترم... خوبی؟ حالت چه طوره؟

انگـار که چی شده؟ وای دارم می میرم از درد! ازحرف خودم خندم گرفت. زود گفتم:

_مرسی... ممنون خوبم!

_چه خبرا؟ کیارش چی کار میکنه؟

_سلامتی... کیارش هم خوابیده!

خندید و گفت:

_این پسر همیشه این طوری بوده و هنوزم هست...وقتی یه مسافت طولانی رو طی میکنه ، بعدش حتما باید یه استراحت کوتاهی بکنـه...

_بله... مامان نگران ما نباشید... از بابا هم تشکر کنید بابت هتل!

_خواهش میکنم عزیزم. خوش باشید.

_ممنون. سلام برسونید. خداحافظ...

_خداحافظ

یه زنگ هم به مامانم زدم. حسابی دلتنگشون بودم.بعد از کلی حرف زدن و سفارش های مامان ، بالاخره راضی شد تا تماس و قطع کنه...

رفتم سمت اتاق خواب...انگار کیارش خیلی خسته بود. نگاهم به موبایلش افتاد. دلم می خواست یه کم فضولی کنم. موبایلش رو برداشتم.خدا رو شکر کد نداشت و من راحت تونستم فضولی مو بکنم... اول از همه رفتم سمت گالری!عکسی نداشت... داشتم از گالری خارج می شدم ، که عکسی نظرم و جلب کرد! عکس خودم بود... همون که روز سیزده به در انداخته بودیم... خیلی خوشحال شدم. یعنی کیارش هم من و دوست داره؟ به سمت مخاطبینـش رفتم. همش مهندس فلان ، دکتر فلان...همه شون هم خارجی بودن! خسته شدم از فضولی... البته فضولی نبود! حس کنجکاویم بود... موبایل و سر جاش گذاشتم و به پهلو شدم و خوابیدم...

کیارش:

وقتی چشم باز کردم ، هوا کاملا تاریک شده بود. با تعجب به ساعت مچیم نگاهی انداختم... هشت و نیم بود! اوه چه قدر خوابیده بودم. الان حتما آیلار از دستم عصبانی شده..

خواستم از رو تخت بلند بشم که... دیدم آیلار کنارم خوابیده... دلم براش ضعف رفت. وقتی می خوابید مثل عروسک می شد. وقتی می خندید دوست داشتم از چال گونه اش گاز بگیرم. من که یه روزی از ازدواج فراری بودم ، حالاعاشق دختری شدم که باهاش ازدواج کردم. یه زمونی فکر می کردم عشق حقیقی وجود نداره...ولی حالا دارم به اشتباهم پی می برم.

ملحفه رو روش کشیدم... آروم گونه اش رو نوازش کردم. دیشب خیلی زود تو آغوشم خوابش برد. من هم فرصتی پیدا کردم برای بوئیدنش...برای بوسیدنش...! برای زمزمه ها عاشقانه ام که اون نمی شنید... اون خواب بود و من خیلی آروم براش حرف میزدم... از اینکه قلبم و به محاصره ی خودش درآورد... اینکه شدم اسیرش...این اسارت و دوست دارم. اینکه درگیرش شدم... اینکه نمیتونم ترکش کنـم...

لبام و نزدیک لباش کردم. آروم از غنچه ی لباش بوسیدم. سرم و روی بالش گذاشتم و محو زیباییش شدم... اصلا دوست نداشتم بیدارش کنم... میخواستم همین طور که خوابیده ، نگاهش کنم.

آروم صورتش رو نوازش کردم تا چشم باز کرد... تاچشم های سبز رنگش رو باز کرد و نگاهم کرد!

آیلار:

وقتی بیدار شدم ، همه جا تاریک بود. فقط یه نورخیلی کم از پنجره به محیط اتاق می تابید... با حس نوازش چشمام و باز کردم. کیارش و دیدم که داشت صورتم و نوازش می کرد... قلبم به شدت می کوبید... تا دید چشم باز کردم دیگه به نوازش کردنش ادامه نداد! کاش میتونستم بهش بگم که چه آرامشی بهم میده!

_بیدار شدی خانومی؟

آروم پلک زدم و با لبخند گفتم:

_آره...

روی تخت نشست و گفت:

_من میرم حموم یه دوش بگیرم. تو هم حاضر شو بریم بیرون!

و حوله شو از تو چمدون برداشت و به سمت حمام رفت. من هم بعد از اینکه آبی به دست و صورتم زدم ، جلوی آینه ایستادم و کمی خودم و آرایش کردم. خط چشم آبی رنگ به چشمام زدم و مژه هام رو با ریمل مشکی کردم. یه برق لب هم روی لبام زدم تا آرایشم تکمیل بشه...! مانتو مشکی رنگ ، همراه با شال و شلوار آبی رنگم پوشیدم. کمی عطر به خودم زدم و کیفم رو برداشتم...

یه تی شرت آبی رنگ هم برای کیارش همراه با شلوار مشکی انتخاب کردم و روی تخت گذاشتم و از اتاق خارج شدم. رو کاناپه لم داده بودم و منتظر کیارش بودم. صدام زد:

_آیلار؟

_بله؟

_افترشیو و پیدا نمیکنم! بیا بهم بده...

وارد اتاق خواب شدم. داخل چمون و گشتم...

_حالا آوردیش؟

_آره... گذاشتم تو چمدون!

پیدا کردم و دادم بهش...

_پس بی زحمت ژل و ادکلنم رو هم بده...

اونا رو هم بهش دادم... به میز تکیه داده بودم و آماده شدنش رو تماشا می کردم. کمی ژل به موهاش مالید و موهاش و به سمت بالا داد.از افترشیو که استفاده کرده بود و تنها مونده بود که ادکلنش رو بزنه... بوی تند و تلخی داشت اما با این حساب خیلی خوش بو بود...

نگاهم کرد و گفت:

_بریم؟

دستم و دور گردنش انداختم و یقه ی تی شرتش رو درست کردم... خم شد و از گودی گردنم بوسید... با لبخند نگاهش کردم و کمی ازش فاصله گرفتم... نمیدونم چرا این کار و می کردم؟! هنوزم احساس می کردم آمادگی لازم رو ندارم!

بعد از شام ، دست تو دست هم لب دریا قدم می زدیم... نزدیک تر به دریا شده بودم... با هر موجی که میومد ، شلوار من تا کمی بالاتر از مچ خیس می شد...

بارون نم نم می بارید... دستام و به سمت آسمون باز کردم و چرخی زدم...

_وای من عاشق یه همچین هوایی ام!

کیارش جلو تر اومد و گفت:

_آیلار زشتـه... همه دارن نگاه میکنن...

مجبور شدم خودم و جمع و جور کنم... دستم و دور بازوش حلقه کردم و آروم آروم به سمت هتل قدم برداشتیم.

***

فریاد میزدم:

_وای کیارش... خواهش میکنم!

و فرار میکردم... به دنبالم میومد... سرعتش از من بیشتر بود. بازوم رو گرفت. به سمت دریا حرکت کرد...

_وای کیارش نـه!

_چرا؟ تو مگه آب تنی دوست نداشتی؟

خندیدم و گفتم:

_نه... من می ترسم! بیخیال من شـو

_اِ...؟ این طوریاست؟ من گرفتم خوابیدم بعد میای من و بیدار میکنی که چی؟ بریم آب تنی؟

خندیدم و گفتم:

_خوب حوصله ام سر رفته بود...

آب دریا تا زیر سینه ام بود.

_کیارش خواهش میکنم نکن!

خندید و گفت:

_کاری نمی کنم که... مگه آب تنی نمی خواستی؟

خندیدم و گفتم:

_بگم غلط کردم خوبـه؟

ابرویی بالا انداخت... خیلی جلو رفته بودیم.

_من شنا بلند نیستم! غرق می شم اون وقت ...

آب تو دهانم پر شد...این سری دست شو رها کردم و محکم دستم و دور گردنش حلقه کردم... آب و از دهانش ریختم بیرون و گفتم:

_اَه...چه قدر شور بود!

خندید و گفت:

_چرا این طوری از من چسبیدی؟ برو من هوات و دارم..

_من می ترسم ... کیا... خواهش میکنم!

با تعجب نگاهم کرد... خندید و گفت:

_چی گفتی؟

خودم هم خنده ام گرفته بود. دستم و از دور گردنش شول تر کردم اما ناگهان... زیر پام خالی شد و سرم رفت زیر آب... داشتم دست و پا می زدم... وقتی زیر آب چشمم رو باز کردم ، کیارش و دیدم که داشت با لبخند نگاهم میکرد و از دهانش حباب خارج میشد... از بازوم گرفت ... من رو کشید بالا...محکم در آغوشم گرفت... سرم و چسبوندم رو سینه اش و به سرفه افتادم... هوا رو می بلعیدم. باخنده گفت:

_دوباره بریم زیر آب؟

_نه...باور کن نفس کم میارم.

با بیخیالی گفت:

_طوری نمیشه...!

و من رو هم همراه خودش کشید زیر آب... دست و پا می زدم و می خواستم زود بیام بالا و نفس بکشم... اما کیارش نمیزاشت... فکر کنم حدود پونزده ثانیه ای زیر آب موندیم. و بالاخره رضایت داد تا بیایم بالای آب... تند تند نفس می کشیدیم. قلبم داشت از جاش کنده می شد... سرم و بالا گرفتم تو چشماش زول زدم. چشم های آبی کیارش و آبی رنگ بودن دریا! چه زیبا... همون طور به هم زل زده بودیم که زود لباش و روی لبام گذاشت با ولع شروع به بوسیدنم کرد... لحظه ای بعد عقب کشیدم... به نفس نفس افتاده بودم.دوست داشتم! من کیارش و دوست داشتم. دارم اعتراف میکنم که عاشقـشم... من عاشقشم...

دستم و دور گردنش حلقه کردم. حالا دیگه فاصله مون خیلی کم بود... این سری اول یه بوسه ی کوچک از لبام گرفت و کمی بعد... من هم همراهیش کردم. برام لذت داشت. چون اون عشقم بود! چون حالا دیگه قلبم کیارش و قبول کرده بود... خودم با تمام وجودم کیارش و قبول کرده بودم و می خواستم تا آخر عمر درکنارم باشـه...

***

_کیارش خسته شدم!

_چرا خانومی؟

و دوباره فلاش دوربین... چشمم حسابی درد گرفته بود! پشتم و بهش کردم و گفتم:

_دیگه عکس نگیر! چشمام اذیت میشـه...

لب دریا بودیم. بعد از آبتنی ، رفتیم منزلمون و بعد از کمی استراحت و دوش گرفتن ، دوباره اومدیم اینجا! داشت آفتاب غروب می کرد...خیلی این لحظه رو دوست داشتم. کیارش هم دوربین و تو دستش گرفته بود و من هر کاری می کردم ، ازم عکس می گرفت.

_آیلار میخوام این عکس و بدم عکاس برام بزنه رو تخته شاسی...

خندیدم و به عکس نگاه کردم. واقعا هم زیبا افتاده بودم. دستی رو شکمم کشیدم و گفتم:

_من خیلی گرسنه ام...

دستش و مثل عادت همیشگی ش دور شونه هام انداخت و بوسه ای رو گوشه ی پیشونیم زد و گفت:

_بریم...

تا آخر شب برای خودمون گشتیم... خرید کردیم...شام خوردیم... حرف زدیم...! دیگه به وجودش عادت کرده بودم.

رو صندلی نشسته بودم و بستنی ام رو لیس می زدم.کیارش هم داشت با تلفن صحبت می کرد. حتی تو ماه عسل مون هم نمی زارن خوش باشیم! باید بهش بگم حتما موبایلش و دیگه خاموش کنه...

تو همین فکر ها بودم که نزدیکم شد و گفت:

_دیگه بریم خانومی... ساعت ده شد!

نگاهی بهش انداختم و بستنی ام رو لیس زدم. خندید وگفت:

_خانوم کوچولو پاشو! دیر شده ها...

دستش و به سمتم گرفت... دستش و گرفتم... با هم به سمت هتل رفتیم.

در باز کرد و وارد منزل مون شدیم. خمیازه ای کشیدم و کش و قوسی به تنم دادم. شالم و از سرم کندم و به سمت اتاق خواب رفتم... همین که چشمام و چرخوندم ، تخت و دیدم!

_وای کیارش!

داشتم با تعجب نگاه میکردم. وای خدای من! چه سوپرایزی...

رو تخت پر از گل های رز پر پر شده بود. برگشتم تا ببینم عکس العمل کیارش چیه؟ دستاش و تو جیبش کرده بود و داشت با لبخند نگاهم می کرد...

_نظرت چیه؟

نفهمیدم نظرم و در چه مورد خواست؟ درمورد این سوپرایز یا...

جلو اومد. آروم صورتم و نوازش کرد و گفت:

_حاضری یه شب رویایی رو با من بگذرونی؟

اصلا نمی دونستم چی کار کنم؟ شوکه شده بودم. پس به خاطر همین بود که کیارش کل روز من و بیرون برد و الان هم اصرار کرد که زود به خونه برگردیم!

سرم و به نشونه ی آره تکون دادم ولی حرفی نزدم.چشم های کیارش داشت برق می زد. آروم جلو اومد... و من عقب رفتم! خوردم به لبه ی تخت و باعث شد بشینم رو لبه ی تخت. جلو پام زانو زد و سرش و بالا گرفت... این سری من بودم که لبام و نزدیک لباش کردم...

واقعا هم شب رویایی رو برام رقم زد... در کنار کیارش دیگه هیچ چیز و احساس نمی کردم. با وجودش ، گرما رو بهم می داد. دیگه بیخیال همه چیز شده بودم. الان فقط و فقط برام کیارش مهم بود. فقط کیارش! آروم ، نفس نفس زنان گوشم و بوسید... بعد گفت:

_دوستت دارم!

از زیر گردنش بوسیدم و من هم گفتم:

_دوستت دارم...

شش ماه بعد

به سمت قفسه ی کتاب ها رفتم و دفتر سرسیدم و که پشت یکی از کتاب ها پنهانش کرده بودم ، کشیدم بیرون... ورق زدم و صفه ی خالی پیدا کردم.

شش ماه از زندگی مشترک من و کیارش گذشته... من واقعا عاشق کیارشم... با تمام وجودم می پرستمش... خدا رو شکر دیگه خبری از راستین نیست! خدا رو شکر که تو زندگیم دخالت نکرد... پدر کیارش خیلی اصرار داره که یه نوه براش بیاریم... همچنین عزیز جون! هر دفعه که میرم پیشش ، همش بهم میگه آیلار یه بچه بیار... بزار حداقل بچه ی تو رو قبل از مرگم ببینم... ولی من قبول نمی کنم. من هنوز سنی ندارم که بخوام یه بچه هم بیارم! تا به حال نظر کیارش رو هم در این مورد نپرسیدم... ولی هیچ مخالفتی با عزیز جون یا پدرش نمیکرد..!

با بوی سوختگی ، زود به سمت آشپزخونه فرارکردم... وای خدا جون! کبابم سوخت...

زود شعله رو خاموش کردم و چند تا کباب های سوخته رو از رو تابه برداشتم... فقط سه چهار تاش سوخته بود.

آشپزی بلد بودم اما... همش حواس پرت بودم.

کلید تو قفل چرخید... فهمیدم که کیارش اومده! بیخیال آشپزی شدم و رفتم به استقبالش!

_سلام عزیزم. خسته نباشی...

دستم و دور گردنش حلقه کردم و بوسه ای روی گونه اش کاشتم.

_سلام عزیز دلم! مرسی...

سعی داشت کفش شو از پاش در بیاره و در خونه رو ببنده...

_آیلار زشته! بزار بیام تو خونه بعد... یکی می بینه ها!

خندیدم و گفتم:

_ببینه... چی کار کنم؟

کیفش و گذاشت رو میز... در و بست و محکم در آغوشم گرفت... با خستگی که تو نگاهش موج می زد نگاهم کرد و گفت:

_چه قدر دلم برات تنگ شده بود.

همین طور که تو آغوشش بودم ، آروم آروم به سمت کاناپه رفتیم... کنار هم نشستیم...

_خوب؟ چه خبر؟

_سلامتی...

_چه بوی سوختن میاد...! بازم غذا تو سوزوندی؟

خندیدم و گفتم:

_آره... ولی این سری هواسم نبود!

_وای آیلار از دست تو!

رو به روش ایستادم و گفتم:

_تا تو لباس هات و عوض کنی ، من هم برات چای میارم ، هم میز شام و می چینم!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_زرنگ شدی خانومم؟! آفرین...

من رفتم آشپزخونه و کیارش هم به سمت اتاق خواب رفت. بعد از دقیقه ای اومد تو آشپزخونه... براش چایی ریختم و گذاشتم رو میز...

_چایی نمی خورم! من فقط خیلی گرسنه ام

لبخندی زدم و گفتم:

_الان میز و می چینم!

بشقاب ها رو از کابینت خارج کردم و آروم رو میز چیدم.. کمی چایی شو مزه مزه کرد و گفت:

_ایلار یه چیز میخوام بگم ولی جدی باش!

نگاهش کردم و گفتم:

_بفرمایید؟

_تو واقعا نمیخوای یه بچه خوشگل به ما بدی؟

خندیدم و گفتم:

_کیارش باز هم حرف همیشگی تو داری میزنی ها!گفتم که... نه! من خودم مگه چند سالمه که بخوام یه بچه هم داشته باشم...

_ولی من چی؟ تو سن من و حساب نمیکنی؟ دارم وارد بیست و هفت سالگی میشم! من بچه میخوام... نمیتونم بزارم واسه یکی دو سال دیگه..!میفهمی؟ اون وقت سنم بالا تر میره...

برنج و تو دیس کشیدم.

_هم سن های تو هنوز ازدواج نکردن و دارن عشق و حال می کنن اونوقت تو به فکر بچه ای؟ خواهش میکنم دیگه ادامه نده...

از حدود دو هفته پیش تا الان ، همش همین بحث داره تکرار میشـه... من دانشگاه میرم. تو رشته ی دندانپزشکی قبول شدم. میخوام ادامه بدم و به جایی برسم! اگه بچه دار بشم دیگه نمیتونم به هدفم دست پیدا کنم!

قاشق و گذاشت رو بشقاب و گفت:

_حالا چرا اخم میکنی؟

نگاهش کردم... لبخندی زدم و گفتم:

_نه... تو فکر بودم!

بعد از اینکه شام مون رو خوریدم ، ظرف ها رو زود شستم و آشپزخونه رو مرتب کردم. نسکافه ای برای جفتمون درست کردم و به سمت سالن پذیرایی رفتم. کیارش رو کاناپه لم داده بود و داشت کانال ها رو بالا و پایین می کرد. وقتی کنارش نشستم ، تلویزیون و خاموش کرد و نگاهی به من انداخت... ته ریشش رو لمس کردم و بوسه ای روشون کاشتم. در آغوشم گرفت...

_خانوم دکتر درس و دانشگاه چه طور پیش میره؟

_خوب...!

رو بازوم و لمس کرد و گفت:

_دلم برات خیلی تنگ شده...

و گازی از بازوم گرفت... خندیدم و گفتم:

_آی دردم گرفت!

چشماش و مستقیم دوخت به چشمام و گفت:

_نسکافه تو بخور ، بعدش در اختیارمی خانومم!

بعد از اینکه نسکافه مون رو خوردیم ، تو یه حرکت از رو کاناپه بلندم کرد... به سمت اتاق خواب رفت... رو تخت گذاشتم و خودش هم کنارم دراز کشید... همون طور که با نوک انگشتاش با موهام بازی می کرد و صورتم و نوازش می کرد ، احساس آرامش خاصی رو بهم تزریق می کرد.

با صدای الارم گوشی کیارش ، چشم باز کردم... زود خاموشش کردم. نگاهی به کیارش انداختم... دمر خوابیده بود و صورتش به سمت من بود. آروم صداش و زمزمه کردم:

_کیارش.. عزیزم؟

بعد از لحظه ای چشم باز کرد و گفت:

_ایلار بزار بخوابم... خسته ام!

_کیارش خان بیدار شو...

_آیلار...

_کیارش من بوس میخوام! بیدار شو... صبح شده...!زود باش...

آروم خندید و سرش و از رو بالش بلند کرد و گفت:

_الهی قربونش!

با خنده گونه مو بوسید و دوباره چشماشو رو هم گذاشت.

_میرم واست صبحونه درست کنم! زود دوش بگیر بیا...

در حالی که چشماش بسته بود گفت:

_باشه...

یک ماه بعد...

بعد از دانشگاه ، یه سر رفتم خونه ی عزیز جون! حالش بهتر بود...

کلافه روی مبل نشستم. مامان گفت:

_چیزی شده آیلار؟

_منتظر کیارشم... ساعت هشت شده ولی هنوز نیومده...!

_بهش گفتی اینجایی؟

_آره... گفت میاد اینجا!

شماره اش رو گرفتم. در دسترس نبود... دلشوره گرفتم. یعنی کجا میتونست باشه؟ ای خدا!

بابا گفت:

_میخوای الیار بره دنبالش!

_نه...

صدای اف اف بلند شد... زود بلند شدم و ایستادم.

_خودشـه...

و در و باز کردم. بعد از اینکه حیاط طویل خونه ی آقاجون اینا رو طی کرد ، به سمتم اومد که جلو در منتظرش بودم.

_سلام کجا بودی کیارش؟ دل واپست شدم!

سرش و به نشونه ی سلام تکون داد و رفت داخل...بعد از اینکه با همه سلام و علیک کرد ، گفت:

_آیلار زود آماده شو بریم خونه...

نمیدونم چرا یه چند وقتی بود که رفتارش باهام سرد شده بود. وقتی آماده شدم ، خداحافظی کردیم و به سمت خونه مون رفتیم.

هیچ صحبتی بین مون نبود... حتی حالم رو هم نمی پرسید... هر از گاهی میرفتم خونه ی عزیز جون تا بهش سر بزنم... کیارش هم میومد دنبالم و با هم می رفتیم خونه..! این دیگه چه وضعش بود؟ دلیل این رفتاراش چی بود؟چرا آخه؟

به خونه که رسیدیم ، زود لباسام و از تنم خارج کردم و به آشپزخونه رفتم. کوکو سبزی درست کردم.. عزیز جون هر چه قدر اصرار کرد ،واسه شام نموند...!

روی کاناپه دراز کشیده بود... جلو رفتم و دستم و روی شونه اش کشیدم و کمی ماساژ دادم...

_شام حاضره عزیزم!

نگاهی بهم کرد... چرا این قدر غمگین و ناراحت بود؟ رو به روم ایستاد و خواست وارد آشپزخونه بشه که زود گفتم:

_چیزی شده کیارش؟

نگاهی بهم انداخت و بعد از کنارم رد شد... صندلی رو عقب کشید و نشست... واسه خودش لقمه گرفت! انگار من رو نمی دید! این چه رفتاری بود؟ تا چند روز باید این طوری تحملش کنم؟ تا کی؟

_دلیل این رفتارات چیه؟

میخواست لقمه بگیره ، اما... منصرف شد...!

_چرا باهام این طوری می کنی کیارش؟ چرا؟

چشم های برزخی شو دوخت به چشمام! یا خدا... چرا این طوی شده بود؟ روز های قبل فکر می کردم از خستگی حوصله ی کاری رو نداره اما حالا...!

_چرا آیلار؟ چرا باهام همچین کاری کردی؟

متعجب شده بودم. این داشت چی می گفت؟

_کیارش چی داری می گی؟

در حالی که سعی می کرد عصبانیت ش رو کنترل کنه ،گفت:

_تو داری با من چی کار میکنی؟

بغض کرده بودم. چرا داره عذابم میده؟ چرا رک و پوست کنه جریان و بهم نمیگه؟

_مگه من چی کار کردم باهات؟ کیارش خواهش میکنم...

حرفم و قطع کرد و گفت:

_تو چیزی رو ازم پنهون کردی؟

رنگ از روم پرید... خدای من! نکه...

فریاد زد:

_تو چیزی رو از من پنهون کردی؟

تا به حال خشمگین ندیده بودمش! وای خدا جون...حالا چی کار کنم؟

_چرا ازم پنهون کردی؟ چرا موضوع به این مهمی رو به من نگفتی؟ مگه بهت از همون اول نگفتم چیزی رو از من پنهون نکن؟

به هق هق افتاده بودم...

_کیارش...

_ساکت باش... من باید از نامزد قبلی ت یه همچین موضوعی رو می فهمیدم؟

_ولی کیارش اون طور که تو فکر می کنی نیست؟

جلو اومد.. صورتش و نزدیک صورتم کرد... با عصبانیت و خشم فریاد زد:

_من چه طور فکر می کنم؟ خانوم شما قبل از من با کس دیگه ای ازدواج کرده بودی! آره... حقیقت همینه...

_من ازدواج نکرده بودم... نامزد بودیم..!

زهر خندی زد و گفت:

_خوبه داری اعتراف میکنی! اما حالا؟

و غرید:

_حالا که دیر شـده؟

به پهنای صورت اشک می ریختم. از یه همچین روزی می ترسیدم. کاش این موضوع رو هیچ وقت از کیارش پنهون نمی کردم...

با عصبانیت به سمت اتاق قدم برداشت... بعد از لحظه ای ، دفتر سر رسیدم و آورد و درست رو به روم ایستاد و گفت:

_تو حتی خاطرات شو هم دور نریختی... تو در کنارم، به فکر اون هم بودی!

_نه کیارش... نـه!!

دفتر و پرت کرد به سمتم... افتاد زیر پام! خواست از خونه خارج بشه که زود از بازوش گرفتم... با گریه گفتم:

_تو رو خدا بزار بهت توضیح بدم...

_من حرف هایی رو که باید می شنیدم ، شنیدم...حالا هم برو کنار!

و بازوش و از دستم خارج کرد...

_کیارش خواهش میکنم...

و با کوبیده شدن در به هم ، شکستم... خوردشدم... له شدم... دو زانو رو زمین نشستم و فریاد زدم:

_خدا...

ساعت دو شب بود... هنوز خبری از کیارش نشده بود... حتی جواب تلفن هام رو هم نمی داد.الان هم که زنگ میزنم ، خاموشـه! حسابی دلشوره گرفتم. نمیدونم باید چی کار کنم؟

روی تخت دراز کشیده بودم و همین طور آروم آروم اشک می ریختم. با صدای چرخش کلید تو قفل ، متوجه شدم که کیارش اومده... وقتی وارد اتاق شد ، بوی بد سیگار پیچید تو فضا! کاملا مشخص بود که خیلی سیگار

کشیده...!نگاهی کوتاه بهم انداخت و بعد به سمت کمد رفت. لباس شو عوض کرد بعد یه بالش و پتو از کمد دیواری برداشت و از اتاق خارج شد...

میدونستم که همه ی اینا تقصیر خودمه... خودم باعث شدم که یه همچین اتفاقی بیوفته! باید تهدید های راستین و جدی می گرفتم. شاید اون خیلی چیز های دروغ هم به کیارش گفته... شاید از سادگی من سوءاستفاده کرده! م نباید با کیارش صحبت کنم. من نمیزارم زندگیم به همین آسونی از هم بپاشـه...

ساعت شش و نیم بود که با آلارم موبایلم بیدارشدم. عادت همیشگی ام بود. داشتم به سمت آشپزخونه می رفتم که کیارش دیدم... روکاناپه خوابیده بود... خیلی ناراحت شدم. خیلی! مشغول حاضر کردن صبحونه شدم... وقتی میز صبحونه رو چیدم ، خواستم برم کیارش و بیدار کنم که دیدم خودش پتو رو کنار زد و روی کاناپه نشست...

_صبح به خیر. صبحونه حاضر کردم برات!

نیم نگاهی بهم انداخت و فقط سرش و به نشونه ی باشه تکون داد. به سمت حموم رفت... عادت همیشگی اش بود. رفتم تو اتاق خواب... منتظر بودم تا حوله اش رو بهش بدم. دستم رفت سمت دستگیره ی در.. خواستم از تو کابینت حمام ، حوله رو به کیارش بدم اما...

در و باز کرد و با حوله تن پوش خارج شد. بدون اینکه ذره نگاهی بهم بندازه ، از کنارم رد شد... دیگه آخر بی محلی بود... حقـته آیلار... همه ی این ها تقصیر خودت بود! زندگی با دروغ و پنهان کاری نمیتونه ادامه داشته باشه...! مختل میشـــه... زندگی ای که با دروغ شروع شده باشه، مختل میشه

امشب تولد کیارش بود... از صبح دارم خونه رو مرتب میکنم. حالا هم دارم غذا درست میکنم... غذای مورد علاقه ی کیارش... فسنجون! قراره شب هم خانواده ی کیارش و هم خانواده ی من واسه تولد بیان.

اونقدر عق زده بودم ، که حالم حسابی بد شده بود.. شعله ی گاز و خاموش کردم و زود به سمت دستشویی دویدم. با اون معده ی خالی ،چند سری فقط اسید معده ام رو بالا آوردم. رو تخت دراز کشیدم... وای خدا چرا اینطوری شدم؟ یعنی چی خوردم که مسموم شدم؟ هق هق گریه میکردم...ملحفه ی روی تخت و تو دستم مشت کرده بودم...

_خدا لعنتت کنه راستین... مگه من تو زندگیت دخالت کردم آخه؟ چی از جون من میخوای؟ لعنتـی...

کمی که حالم بهتر شد ، به سمت آشپزخونه رفتم و مشغول غذا پختن شدم. ساعت شش بود که تمام کار های من تموم شد. به سمت حموم رفتم و بعد از اینکه یه دوش گرفتم حوله رو دور تنم پیچیدم و از حموم خارج شدم.

داشتم یه لباس مناسب برای امشب رو انتخاب میکردم که...

در خونه باز شد... و بعد از اندکی کیارش وارد اتاق خواب شد... وقتی وارد اتاق شد ، لحظه ای کوتاه ، خیره نگاهم کرد. هنوزم حوله تو تنم بود...لپام گل انداخت. موهای پریشونم و به پشت گوشم دادم و گفتم:

_سلام خسته نباشی...

به سردی گفت:

_سلام...

همین.. کتش و از تنش خارج کرد... من هم یه شلوار لی همراه با بولیز سبز رنگ ، تنم کردم. رو صندلی میز توالتم نشستم و موهام و به آرومی شونه زدم... از تو آینه کیارش و می دیدم که اصلا حواسش به من نیست... لباس های راحتی تنش کرد... برگشتم به سمتش و گفتم:

_کیارش باید با هم حرف بزنیم...!

نگاهم کرد... خشم و تو نگاهش می دیدم. دیگه عشق تو چشم هاش نبود... دوست داشتن نبود... محبت نبود... مهربانی نبود! نبود...

_میدونی مشکل من چیه؟

سرم و به طرفین تکون داد... قطره اشکی از چشمهام چکید

_مشکل من اینه که دیگه نمیخوام باهات حرف بزنم...

و از اتاق خارج شد. دیگه تا چه حد باید خورد می شدم؟

به سمت آشپزخونه رفتم. کیکی رو که درست کرده بودم از تو فر برداشتم. کمی شکلات روش ریختم و گذاشتم تو یخچال. در قابلمه رو برداشتم تا ببینم غذا چه طور شده... اما همین که بوی غذا زد ، حالت تهوع گرفتم. زود در قابلمه رو گذاشتم و به سمت دستشویی دویدم... همش عق زدم... حتی یک بار هم کیارش نیومد تا ببینه حالم چه طوره؟

آبی به صورتم زدم... دستم و روی معده ام گرفتم وبه سمت سالن پذیرایی رفتم. روی مبل لم دادم.. حتی نیم نگاهی هم بهم نکرد.. میدونم اشتباه کرده بودم اما تا کی میخواد این طور ادامه بده؟

صدای اف اف بلند شد... کیارش لپ تاپ و روی پاش گذاشته بود و باهاش کار میکرد و اصلا عین خیالش هم نبود. خودم بلند شدم و در و باز کردم...

خانواده ی کیارش اومدن... جلو در خونه منتظرشون موندم.. دستم و به سمت بابا دراز کردم.

_سلام بابا... خوش اومدین!

_سلام عروس گلم... مرسی... خوبی؟

_ممنون.

مامان هم جلو اومد و باهام روبوسی کرد... بعد نوبت به کیانا رسید..

_سلام زن داداش... خوبی عزیزم؟

_سلام خواهری... ممنون. خوش اومدی!

به سمت سالن پذیرایی رفتن... با فنجان های چایی به سمت شون رفتم و یکی یکی تعارف کردم. کنارشون نشستم. مامان گفت:

_خوبه پسرم امسال در کنار همسرش این جشن و میگیره...!

کیارش نیشخندی زد و نیم نگاهی بهم انداخت. زورکی لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

بعد از دقایقی ، مامان و بابا و الیار هم اومدن... دور هم بودیم... بدون اینکه کسی از غم وجودمون خبر داشته باشه... تظاهر به شادی می کردیم... تو ظاهر ارامش داشتیم اما درونمون... آتیشی بود...

میز شام رو به کمک کیانا چیدم...

_قراره واسه چند روز آینده بریم اکراین... داداش واسه همه مون بلیط گرفته...! خودش هم قراره بیاد...

با تعجب نگاهش کردم...

_برای چی؟

_چیزی درمورد این موضوع بهت نگفته؟

_نه...

_می گفت کاری برام پیش اومده...

بعد با کلافگی اضافه کرد:

_کار های داداش هم تو اکراین تمام نا شدنیـه...اوف!

نیشخندی زدم... چه تلخ! باید از کیانا بشنوم که قراره کیارش بره اکراین...

_شما کی میخواید برید؟

_واسه فردا بلیط داریم... کیارش هم دو سه روز دیگه میاد!

_اوهوم... فهمیدم!

_یعنی داداش به تو نگفته بود؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

_نه... فعلا که وقت نشده بود با هم حرف بزنیم...سرش این روز ها حسابی شلوغ بوده...

همه دور میز شام جمع شدیم. کنار کیارش نشسته بودم... همین که خواستم قاشق غذا رو نزدیک دهانم کنم ، اوق زدم... حالم بد شد! همه با تعجب نگاهم کردن... زود به سمت اتاق خواب دویدم... وارد حموم شدم و شیر روشویی رو باز گذاشتم. وای خدا دیگه خسته شدم از این همه اوق زدن...

تقه ای به در حمام خورد.. در حالی که نفس نفس می زدم ، در و باز کردم... کیارش و دیدم! چه عجب براش مهم شده بودم!

_چت شده امروز؟

_واقعا برات مهمـه؟

کلافه سرش و به طرف دیگه چرخوند و به یه جای دیگه نگاه کرد.. نگاه شو دنبال کردم... نگاهش دقیقا رو عکس عروسی مون بود!

در و بستم... آروم اشک ریختم آروم گریه کردم...بی صدا! بدون اینکه کسی بفهمـه... صورتم و با آب سرد شستم و از حمام خارج شدم.

وقتی به سمت جمع برگشتم ، همه با تعجب داشتن نگاهم میکردن... بابا گفت:

_حالت بهتره دخترم؟

_آره بابا... خوبم!

مامان کمی آب لیمو بهم داد و گفت:

_بخور... حالت و بهتر میکنه!

کمی خوردم. گلوم و می سوزوند... کیارش هم بعد از لحظه ای از اتاق خواب اومد به سمت ما..

کمی غذا خوردم... به زور آب! حتی از گلوم پایین نمی رفت.

بعد از شام ، میز و جمع و جور کردیم. داشتم کیک و حاضر میکردم و بیست و شش تا شمع های کوچک رنگی رو روش میزاشتم که حضور یک نفر و کنارم احساس کردم...

_حالت خوبه عزیزم؟

نگاهی به الیار انداختم... بغض کرده بودم. حتی نمی تونستم حرفی بهش بزنم... سرم و به نشونه ی آره تکون دادم و گفتم:

_خوبم!

و پیش دستی ها رو همراه با کارد و چنگال ازکابینت خارج کردم.

_من و نگاه کن آیلار... چرا ناراحتی؟

_نه داداش... به خدا ناراحت نیستم!

ای کاش قسم نمی خوردم... من خیلی ناراحت و غمگین بودم... خیلی! اما به دورغ قسم خوردم. خدا من و ببخشـه...

کیانا اومد کنارم تا پیش دستی ها رو ببره...

_زن داداش میگم نکنه میخوای من و عمه کنی؟

خندیدم و گفتم:

_نه... از این خبرا نیست. فکر کنم مسموم شدم!

لبخندی زد و گفت:

_ای بابا! منم دلخوشم ها... فکر کردم داری یه نی نی خوجل به داداش میدی...

غم تو دلم نشست... یعنی یه همچین چیزی ممکنه؟ به دست آوردن دل کیارش خیلی سخته... گرچه اولش سخت نبود اما حالا... حالا قضیه فرق داره... فرق!

کیک و به سمت کیارش بردم... همه دست زدن...الیار هم داشت فیلم برداری میکرد. کیانا هم کارد تزیین شده با ربان و آورد... یاد تولد خودم افتادم! یادش به خیر... یکی از بهترین تولد هام بود. کیارش اون روز رو برام خاطره انگیز کرده بود... اما من چی کار تونستم براش کنم؟ چی کار؟

کنارش نشستم. به شمع های روشن خیره بود. لحظه ای بعد ، شمع ها رو فوت کرد... کیارش من ، وارد بیست و هفت سالگی شد... بعد هم با کارد کیک و برش زد... عکس های یادگاری گرفته شد! یاد آهنگی افتادم...

(بابک جهانبخش_عذاب)

باید حرف بزنیم با هم ، زمان داره هدر میره

نگو باشه برای بعد ، همین الانشم دیره

من از امروز می ترسم ، از اینکه اینقدر سردیم

باید حرف بزنیم با هم ، باید این راه و برگردیم

فضای خونه بی روحه ، من و تو هستیم و نیستیم

فقط گاهی برای عکس ، پیش هم دیگه می ایستیم

ببین جوری سکوت کردی ، که وقتی هستی تنها شم

خودت باعث شدی که هر شب ، تو آغوش یه درد باشم

واسه این دردی که دارم ، به جز تو هیچ چی تسکین نیست

تو هم دردی و هم مرهم ، غذابی بیشتر از این نیست

عذاب بالاتر از اینکه ، عذاب سهم هر سالم

روزا بغض و شبا هق هق ، تماشایی شده حالم

آره واقعا هم تماشایی شده بودم حالم...

آخر شب که دوتایی مون تو خونه تنها بودیم ، به سمت اتاق رفتم تا کادو شو بیارم... لباس خواب قرمز رنگم و که کیارش خیلی دوست داشت، تنم کردم... خیلی کوتاه بود و همچنین بهم میومد... کمی به خودم رسیدم و در آخرنگاهی تو آینه به خودم انداختم و با جعبه ای که تو دستم بود ، به سمتش رفتم.

داشت فوتبال تماشا می کرد... جعبه ی کادو رو روبه روش گذاشتم. کنارش نشستم و گفتم:

_نمیخوای بازش کنی؟

نگاهی بهم انداخت... در جعبه رو برداشت! تو دلم فقط دعا میکردم که چیزی نگه... باهام خوب تا کنه... یه امشب رو مهربون باشه...

کفش بچه رو بالا گرفت و گفت:

_این چیه؟

لبخندی زدم و گفتم:

_کفش بچه مون... میخوام بهت یه بچه هدیه بدم عزیزم...

نیشخندی زد... نیشخندش تبدیل به خنده و خنده اش تبدیل به قه قه شد... تمام تنم می لرزید...

_که بچه میخوای؟

سرم و انداختم پایین... بغض کرده بودم!

فریاد زد:

_ولی من نمیخوام! نمیخوام مادر بچه ام خیانت کار باشـه... نمیخوام مادر بچه ام تو باشـی...

اشک از چشمم لیز خورد و رو گونه ام جا گرفت. به سمت پنجره رفت و بازش کرد... کفش های بچه رو از پنجره پرت کرد بیرون و گفت:

_گور بابای همچین بچه ای...

گریه ام تبدیل به هق هق شد...

_مگه من چی کار کردم در حقت؟ کیارش اون هر چی بهت گفته ، دروغه...

_هـه... دروغ؟ یعنی من حتی نباید می دونستم که تو با یکی نامزد بودی؟ من نباید این موضوع و میدونستم؟ تا کی میخواستی پنهانش کنی؟ تا کی؟

سیگاری روشن کرد... هوا خیلی سرد بود... پنجره رو باز گذاشته بود. می لرزیدم. پکی زد و گفت:

_من برات چی کم گذاشتم آیلار؟ فقط بگو چی کم گذاشتم؟ از احساساتم ، از زندگیم ، از اموالم... از آرامش...!

برگشت به سمتم... صورتش قرمز شده بود... تو چشم هاش خون نشسته بود...

_چرا با من همچین کاری کردی؟

هق هق کنان گفتم:

_کیارش به خدا هر چی که بوده مربوط به گذشته میشه... وقتی تو پا توی زندگی من گذاشتی ، اون راستین هیچ نقشی دیگه تو زندگی من نداشت... چرا این و نمیفهمی؟ من بهت خیانت نکردم. من فقط این موضوع بی ارزش و پنهان کردم.

_بی ارزش؟ تو به این میگی بی ارزش؟...خیلی جالبه!

یک دفعه فریاد زد:

_این موضوع برای من مهم بود... مهـم!

چهار ستون بدنم لرزید... سیگاری دیگه روشن کرد... فشار زیادی روم بود. هم از ترس می لرزیدم و هم از سرما... وقتی هم که کیارش سرم فریاد می زد ، قلبم از جاش کنده می شد... دوباره حالت تهوع گرفتم و به سمت اتاق خواب دویدم... دوباره ، سه باره صورتم و با آب سرد شستم... دیگه خسته شدم ازاین زندگی... من حتی حاضر نیستم از کیارش جدا بشم... من دوستش دارم... اون دیگه تموم زندگی من شده... من نمیتونم!

نمیتونم بدون اون زندگی کنم... اگه بخواد از هم جدا بشیم ، باید چی کار کنم؟ چی کار؟ جدایی چاره ی این درد نیست... باید تمام سعی مو بکنم... باید ازش عذر خواهی کنم... باید کاری کنم که من و ببخشه...

سرم سنگینی کرد و افتادم رو زمین...

کیارش:

دیدم صدایی نمیاد.. برام مهم نبود... دیگه مهم نبود! به بهانه ی لپ تاپ ، به سمت اتاق رفتم. آیلار و دیدم که افتاده بود رو زمین!شاید داره نقش بازی میکنه واسه به دست آوردن دل من... ولی این کار نقش بازی کردن نیست... زود به سمتش رفتم... کنارش زانو زدم و تکونی بهش دادم...

_آیلار؟

جوابی نمی داد... در آغوشم گرفتمش و گذاشتمش روتخت... تازه اون موقع بود که با دقت بهش نگاه کردم... چه ناز شده بود! همون لباس خوابی رو که من دوست داشتم ، تنش کرده بود. کمی به خودش رسیده بود... موهای زیباش اطرافش ریخته شده بود... حتی نمی تونستم ازش چشم بردارم... اما حیف... واقعا از دروغ و پنهان کاری متنفرم! که آیلار یه همچین کاری باهام کرد... متاسفانه!

کمی آب قند درست کردم و بردم تو اتاق خواب...شاید زیادی سرش فریاد زدم و اون هم ترسیده... ولی واقعا دست خودم نیست.

کمی الکل به دستم زدم و جلوی بینی ش گرفتم. آروم آروم چشم باز کرد... اما وقتی هم که چشم باز کرد ، زود جلوی دهانش و گرفت و به سمت حمام دوید... امروز کلا همین طور بوده... نمی دونم چی شده بود؟ تقه ای به در حمام زدم... در و باز کردم... نگاهش کردم. رنگ به رو نداشت... مثل میت شده بود! بابی خیالی گفتم:

_آب قند و گذاشتم رو میز... یه کم بخور حالت جا بیاد!

و از اتاق خارج شدم.

آیلار:

صبح که شد ، از خستگی و دل درد حتی نتونستم ازجام تکون بخورم... از ساعت پنج بود که بیدار بودم... اصلا حس و حال خوبی نداشتم.حتی دوست نداشتم بخوابم... صدای آلارم گوشی کیارش اومد... دیگه من خاموشش نکردم...انگار کیارش هم تا صبح بیدار بوده... چون با اولین زنگ آلارم ، زود خاموشش کرد...دیگه حتی براش

صبحانه حاضر نکردم... دلم شکسته بود... از دست کیارش! اینکه اجازه ی هیچ توضیحی رو به من نمیده... ناراحتم! از دست خودم... که چرا یه همچین موضوعی رو از کیارش پنهان کردم...

بعد از اینکه کیارش از خونه خارج شد ، خونه رو مرتب کردم... رو کاناپه دراز کشیده بودم کانال ها رو بالا و پایین میکردم... فکری به سرم زدم. زود حاضر شدم و زنگ زدم به تاکسی... منتظر ماشین بودم که صدای اف اف بلند شد..

_خانوم شما ماشین خواسته بودید؟

_بله الان میام.

و از خونه خارج شدم... آدرس و به راننده دادم. یک ساعتی تو راه بودیم...

وقتی ماشین ایستاد ، نگاهی به گنبد طلایی شاه عبدالعظیم انداختم. چه قدر دلم هوای زیارت کرده بود! کرایه رو حساب کردم و بعد از اینکه چادرم و رو سرم مرتب کردم به سمت حرم رفتم...

بعد از زیارت ، احساس سبکی می کردم. دیگه اون غم و غصه تو دلم نبود... بود اما نه مثل قبل! الان حالم بهتره...

با ماشینی که کرایه کرده بودم ، به سمت خونه برگشتم. نگاهی به کیفم انداختم. دفترچه بیمه همراهم بود... ادرس مطب دکتر و دادم... بعد از اندکی ماشین ایستاد...

داخل مطب بودم... کمی شلوغ بود. منتظر نشسته بودم تا نوبتم شد. داخل که شدم ، رو به روی دکتر نشستم. دکتر من و میشناخت...

_سلام آیلار جان... مشکلی برات پیش اومده؟

_سلام آقای دکتر... راستش دو سه روزی میشه که حالت تهوع دارم.

معاینه ام کرد... هر چی ازم می پرسید ، اون علایم و نداشتم.

_تو چیزیت نیست دخترم... تست بارداری دادی؟

سرم و به طرفین تکان دادم و گفتم:

_نه!

_خوب چرا این کار و انجام نمیدی؟ تو علایم بارداری رو داری!

با تعجب نگاهش کردم.

_اما این امکان نداره... ما جلوگیری کردیم.

_من هیچ دارویی برای تو توصیه نمی کنم. از کی عادت ماهیانه ات عقب افتاده؟

_یک ماه!

_تست بارداری رو انجام بده...

و دفترچه رو به دستم داد...

_احیانا اگه جوابش منفی بود ، بیا پیشم تا واست یه چند تا آزمایش بنویسم.

_ممنون دکتر...

و از مطب خارج شدم.

اصلا نمیدونستم باید چی کار کنم؟ یعنی ممکنه باردار باشم؟سر راه یه بی بی چک گرفتم و رفتم خونه... دلشوره داشتم. اصلا نمیدونستم چی داره به سرم میاد... این بارداری تو این موقع برای من غیر ممکن بود. چون من فعلا آمادگی نداشتم.اما انجام تست ضرری نداره.. پنج دقیقه ای منتظر بودم تا جواب شو به دست بیارم. اصلا دل تو دلم نبود... وقتی فهمیدم جواب مثبتـه ، نمیدونستم بخندم یا گریه کنم؟ من بچه نمیخواستم اما حالا که باردارم ، خدا رو شکر میکنم... زود صورتم و با آب سرد شستم... شایدخواب باشه... شاید خیال! اما نه واقعیتـه... لبخندی روی لبم نشست... دستی روی شکمم کشیدم و گفتم:

_کوچولوی مامان ، عزیز دلم خوش اومدی...

از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم... شاید اگه کیارش بدونه که باردارم ، این فاصله و این دوری بینمون تموم بشه...!

میلی به خوردن غذا نداشتم اما با این حال ، بچه ی تو شکمم نیاز داشت... کمی واسه خودم ناهار درست کردم... حالا دیگه تنها نبودم... حرف های دلم و آروم آروم به کوچولوی تو شکمم زمزمه می کردم. چه قدر خوب بود که دیگه تنها نبودم.

واسه شام تدارک دیدم. قرمه سبزی درست کردم. با اینکه زیادحالم خوب نبود اما... کیارش برام مهم تر بود... حالا که دارم مادر فرزندش میشم...حالا که از عشق زندگیم ، یه فرزندی تو وجودم هست... حالا که کیارش از قبل برام مهم تر شده... باید امشب هر طور شده باهاش حرف بزنم...

منتظر موندم... ساعت هفت شد ، هشت ، نه ، ده...

تا کی آخه؟ تا کی باید منتظرش بمونم؟ شماره شو گرفتم...جوابم و نمیداد...

_نترس مامانی... بابا الان میاد!

خودم و دل داری میدادم. بچه ی تو شکمم و دل داری میدادم. ما تنها نبودیم! ما هم دیگه رو داشتیم. این کوچولو ثمره ی عشق من و کیارشـه... این حال و روزم ، این طوری نمی ماند. میدونم که کیارش عاشق بچه ست.. این و میدونم!

شام همون طور دست نخورده موندش رو گاز! منم که زیاد حالم خوب نبود... حالت تهوع داشتم. بی حال بودم. میل به غذا نداشتم... رو کاناپه ، همونجور که داشتم فیلم تماشا میکردم ، خوابم برد...

با صدای قدم های کسی ، چشم باز کردم... اول ترسیدم اما بعد فهمیدم که کیارشه! ساعت سه شب بود. بازم بوی سیگار... بازم اوق زدم من و باز هم بی توجهی کیارش!

تو اتاق بود. داشت لباس شو عوض می کرد... از دستشویی که خارج شدم ، رفتم به سمتش!

_میشه بگی کجا بودی؟

بدون اینکه نگاهی بهم بندازه گفت:

_تو خیابونا!

داشت عذابم میداد... چرا؟ چرا این فاصله رو تموم نمیکنه؟ من دلم براش تنگ شده... حتی دلم برای خانوم کوچولو گفتناش تنگ شده...

_کیارش من...

دستش و به نشانه ی سکوت بالا آورد...حرفم رو قطع کردم...دیگه ادامه ندادم.. رو تخت دراز کشید و چشم هاش و بست... من هم به خاطر وضعیتی که داشتم ، نمیتونستم رو کاناپه بخوابم. چراغ و خاموش کردم و کنارش ، درست نزدیک به لبه ی تخت ، خوابیدم.

وقتی چشم باز کردم ، ساعت دوازده و نیم بود...خسته و کلافه به سمت آشپزخونه رفتم و بعد از اینکه کمی صبحونه خوردم ، یه زنگ به مطب دکتر زنان زدم و وقت گرفتم. تمام دیشب و داشتم فکر میکردم. اگه کیارش این بچه رو نخواد من باید چی کار کنم؟ اگه این جدایی ادامه پیدا کنه ، اگه دل کیارش دیگه من و نخواد اون وقت باید چی کار کنم؟

تصمیم گرفتم برم پیش دکتر تا یه سنوگرافی انجام بده... تا مطمئن بشم که باردارم... که بچه ام سالمه...! اونوقت به کیارش بگم تا یه تصمیمی بگیریم و از این بلاتکلیفی در بیایم...

*

_رو تخت دراز بکش تا بیام عزیزم...

رو تخت دراز کشیدم و منتظر دکتر شدم. سنوگرافی رو انجام داد... دکتر خندید و گفت:

_چند سالته عزیزم؟

_دو ماه دیگه وارد نوزده میشم!

خندید... ادامه داد:

_میتونی از پس دو تا بچه بر بیای؟

با تعجب نگاهش کردم...

_متوجه نشدم! میشه واضح تر بگید...

_عزیزم شما دوقلو باردار هستی! مبارکت باشـه... جفتشون هم سالم هستن!

اشک از گوشه ی چشمم روونه شد...دوقلو؟ باورم نمیشه...

دستمال کاغذی رو به سمتم گرفت... ورقی جدا کردم و زیر دلم و پاک کردم...روی تخت نشستم و گفتم:

_خانم دکتر شما مطمئنید؟

با خوش رویی گفت:

_آره عزیزم.شما دوقلو باردار هستی و از این خوشحال باش که جفتشون سالمه و ان شاالله هم سالم به دنیا میان!

عکسی از سنوگرافی بهم داد... از خوشحالی اشک از چشمام سرازیر شد.

داشتم مادر دو فرزند می شدم. داشتم مادر می شدم! چه حسی زیبا تر از این؟

پیاده تا خونه قدم می زدم. خیلی شاد بودم و این شادی رو هیچکس نمیتونست ازم بگیره... میخواستم این خوشی رو با کیارش تقسیم کنم.میخواستم اونم شریک خوشی ام باشه...

به خونه که رسیدم ، اول از همه وارد اتاقی شدم که خالی بود... نگاهی بهش انداختم... خالی بود و هنوز هیچ وسیله ای توش نچیده بودیم. باید به مامان هم میگفتم که باردارم اما احساس میکنم فعلا زوده برای دادن این خبر...!به سمت اتاق خودم رفتم و بعد از اینکه لباسم و با یه لباس راحتی تعویض کردم ، کمی روی کاناپه دراز کشیدم.. تی وی رو روشن کردم. برنامه ای نشون میداد که خیلی جذبش شدم... وقتی برنامه تموم شد ، کش و قوسی به تنم دادم... ساعت چهار شده بود. تصمیم گرفتم واسه شام ، ماکارانی درست کنم که پختنش راحت بود!

ساعت هشت شده بود... کمی درس خوندم... باید برای امتحانات خودم و آماده میکردم... منتظر کیارش بودم اما...!

باز هم نیومد... باز هم دیر اومد... به سمت دفتر سررسیدم رفتم... همین که قلم و تو دستم گرفتم ، اشکم سرازیر شد!

کیارش چند وقته که باهام سرد رفتار میکنه... دلم واسه مهربونی هاش تنگ شده! دلم واسه آغوش گرمش تنگ شده. ای خدا کاری کن! من واقعا عاشقش هستم...حالا که بچه های کیارش و تو وجودم دارم ، بیشتر از قبل عاشقش شدم. آره بچه های کیارش!قراره من و کیارش ، فرزند دوقلو داشته باشیم. از همین الان دارم حس شون میکنم.هنوز این خبر خوب و به کیارش ندادم. میخوام باهاش حرف بزنم اما اون اجازه نمیده...

اشک رو گونه ام و پاک کردم و ادامه دادم...

اون شب کیارش کفش بچه رو از پنجره پرت کرد بیرون! فکر نمیکردم این کار و بکنه... اون شب گفت بچه ای که تو مادرش باشی رو نمیخوام... گفت گور بابای یه همچین بچه ای...!

هق هقم اوج گرفت... دستی رو شکمم کشیدم.

اگه این بچه ها رو نخواد... من مادر این بچه ها هستم ، خودش گفت بچه ای رو که تو مادرش باشی رو نمیخوام... ای خدا! امشب با کیارش صحبت میکنم... هر طور شده باهاش صحبت میکنم. اون باید حقیقت و بدونه... اگه دست رد به سینه ام بزنه و این بچه ها رو نخواد ، منم دیگه این زندگی رو نمیخوام! انتخاب من بعد از کیارش ، مرگـه...! بهتره بمیرم و این روز های جدایی از کیارش و نبینم...چرا به هر کی دل می بندم ، رهام میکنه؟ چرا همیشه باید از دلبستگی هراس داشته باشم خدا؟ چـرا؟ اون از راستین که عاشقم کرد ،بهم خیانت کرد ، به خانواده ام نارو زد ، زندگی مو از هم پاچید ، کیارش و ازم دور کرد... این هم از کیارش که حرف هر کَس و ناکَسی رو باور می کنه... بدون اینکه با من حرف بزنه... بدون اینکه ازم بپرسه ایا این مسئله صحت و درستی داره؟ یا حتی بخواد این جریان و از زبون خودم بشنـوه...! اون این فرصت و بهم نداد...

تو آشپزخونه بودم که صدای چرخش کلید تو قفل اومد... مستقیم بدون اینکه نگاهی بهم بندازه ، رفت تو اتاق... رفتم تا باهاش حرف بزنم اما رفت حمام... با آشفتگی رو لبه ی تخت نشستم. دستم و به دلم گرفتم... کمی درد داشتم اما چندان مهم نبود..سرم و که بلند کردم ، بلیط پرواز به اکراین و دیدم! یعنی داشت میرفت؟ در حموم باز شد و کیارش رفت به سمت کمد... در حالی که با حوله ی کوچکی موهاشو خشک می کرد ، خم شد و از تو

کشو تی شرت و شلواری برای خودش خارج کرد... تنش کرد و رو به روی آینه ایستاد. داشت موهاش و حالت دار می کرد که رفتم سمتش... بلیط و گرفتم جلو شو گفتم:

_این چیه کیارش؟

زیر چشمی نگاهم کرد و دوباره نگاهش و ازم گرفت...

_سواد که داری! بلیطـه...

بغض کردم...

_میدونم بلیطـه... تو داری چی کار میکنی؟

جوابی نداد... کمی به دور گردنش و مچ دستش ادکلن زد. با آرامش چند دست لباس برای خودش از تو کمد سوا کرد. چمدون و از زیر تخت کشید بیرون وداخل شو پر لباس کرد...

_تو بدون اینکه حرفی از من بشنوی داری میری؟ کیارش چه طور میتونی ازمون دل بکنی؟

کیارش:

عصبی بودم... دوست داشتم هر چه سریع تر اینجا رو ترک کنم.برام عذاب آور بود! گریه های آیلار برام عذاب آور بود... این غرور لعنتی برام عذاب آورد بود... این کینه ای که وجودم و گرفته بود برام عذاب آور بود... این زندگی دیگه برام عذاب آور بود... عذاب آور بود... صداش از ته چاه شنیده می شد:

_تو بدون اینکه از من حرفی بشنوی داری میری؟ کیارش چه طور میتونی ازمون دل بکنی؟

یک لحظه متعجب شدم! ازمون دل بکنی؟ مگه من میخواستم از چند نفر دل بکنم؟ حتما داره پرت و پلا میگه... اینم یکی از پنهان کاری هاشـه... بزار برم تا ازش دور باشم... شاید تو این دوری و فاصله هم دیگه رو فراموش کنیم...

زیپ چمدونم و کشیدم... از دسته اش گرفتم و کشیدمش رو زمین.. این ازدواج برام خیلی گرون تموم شد ، خیلی... من عاشق آیلار شدم! من که اعتقادی به عشق نداشتم ، من که اعتقادی به ازدواج نداشتم ، حالا شده بودم عاشق دختری که باهاش ازدواج کردم... دختری که سن کمی داشت اما تونست با دلبری هاش دل من و به دست بیاره... حالا هم کاری کرد که واسم یه بهونه بشه و بتونم ازش دل بکنم...دارم میرم!

از آرنج دستم گرفت:

_کیارش به حرفام گوش بده...

حرفی نزدم... درعوض آرنجم و محکم از دستش کشیدم بیرون... راهم و ادامه دادم.. دیگه دنبالم نیومد... همش لحظه ی اشک ریختنش ، جلو چشمام بود... فریاد زد:

_باشه اگه میخوای برو... منم دارم میرم! حلالم کن...

لحظه ای ایستادم. متوجه ی حرفش نشدم! حلالم کن؟! یعنی چی؟برگشتم به سمت عقب... ندیدمش! این دختر داره چی کار میکنه ای خدا؟

با تردید به سمت اتاق رفتم... ندیدمش... دفتر سررسیدش روتخت بود! وقتی خوندمش فهمیدم حرف های دلش رو تو این دفتر می نویسه... جلو تر رفتم. صفحه ای که لاش خودکار بود و باز کردم. یه عکس از سنوگرافی لاش بود!! نوشته هاش و تند تند خوندم...

"اون باید حقیقت و بدونه ، اگه دست رد به سینه ام بزنه و این بچه ها رو نخواد منم دیگه این زندگی رو نمیخوام! ، انتخاب من بعد از کیارش مرگه...

این جمله تو ذهنم تکرار شد... " انتخاب من بعد از کیارش مرگه! "

نگاهی به عکس سنوگرافی انداختم... دفتر از دستم افتاد و زود به سمت حمام دویدم... آیلار و دیدم که داشت آروم هق هق میکرد... درست رو به روی هم ایستاده بودیم. یه تیغ دستش بود و قصد داشت رو رگش بکشه...! تا من و دید ،واسه این کار مصمم تر شد... سرش فریاد زدم: _ احمق تو داری چی کار میکنی؟ و زود از مچ دستش گرفتم که باعث شد تیغ از دستش بیوفته... هولش دادم به سمت عقب که خورد به دیوار...

آیلار:

درست زیر دوش ایستاده بودم. کیارش محکم از مچ دستام گرفته بود... هق هقم لحظه ای قطع نمی شد. دستام و برد بالا و خودش رو نزدیک کرد بهم.دیگه فاصله ای بینمون نبود... سرم و رو سینه اش گذاشتم... دستم و مشت کردم و زدم رو سینه ی ستبرش!

کیارش:

دستم رفت به سمت شیر حمام... بازش کردم که باعث شد از دوش آب رو سرمون بریزه... آیلار که به نفس نفس افتاده بود ، نگاهم کرد... دیگه نمیتونستم بیشتر از این ازش دور باشم. حالا که اون مادر فرزندامه ، من نمیتونم تنهاش بزارم. من دوستش دارم...

آیلار:

به چشم هاش نگاه کردم. حالا جفتمون زیر دوش آب خیس شده بودیم.بعد از لحظه ای کوتاه که به هم خیره شده بودیم ، لباش و سریع جلو آورد و با ولع شروع به بوسیدنم کرد... همراهیش کردم. دلم براش تنگ شده بود... میان بوسیدن ، گریه ام گرفت... ازش جدا شدم...

_تو چه طوری میخواستی از ما جدا بشی؟ چه طور کیارش؟!

دستش و گذاشت زیر چونه ام و سرم و بلند کرد... انگار حرفی برای گفتن نداشت چون همه جای صورتم و غرق بوسه کرد... دستم و دور گردنش حلقه کردم... اشک صورتم و پاک کرد و گفت:

_گریه نکن آیلار... گریه نکن عزیزم!

بوی تنش و استشمام کردم... با تمام وجودم!

جفتمون حوله هامون رو تنمون کردیم و از حموم خارج شدیم. باهمون حوله تن پوشم ، رو تخت دراز کشیدم... روز سختی رو پشت سر گذاشته بودم.نمیدونم چه طور جرعت کردم که تیغ و بگیرم تو دستم. کارم اشتباه بود... میدونم! اما من بعد از کیارش ، دیگه امیدی به این زندگی ندارم. کار احمقانه ای کردم اما من نمیخواستم خودکشی کنم. این و نمیخواستم... وقتی تیغ و تو دستم گرفتم به بچه هام فکر کردم. به اینکه با مرگ من ، اونا هم می میرن... تازه اونجا بود که فهمیدم خودکشی هیچ سودی برای من نداره... فقط یه عمر پشیمانی برای کیارش داره...! اون لحظه همه جلو چشمام بودن... خانواده ی خودم ، خانواده ی کیارش... و از همه مهم ترخود کیارش! همون لحظه که خواستم تیغ و بندازم زمین ، در حمام باز شد و کیارش اومد داخل... هول شده بودم... نمیدونستم باید چی کار کنم؟

_هنوزم که داری گریه میکنی؟

اشکام و پاک کردم. زود لباس گرم و مناسبی تنم کردم و دوباره روی تخت ولو شدم. کیارش داشت از اتاق خارج میشد که زود رو تخت نشستم.

_کیارش؟

برگشت به سمتم و گفت:

_میرم قهوه درست کنم. میام الان...

خیالم راحت شد... میترسیدم بره و تنهام بزاره... بعد از چنددقیقه ، با فنجان های قهوه اومد تو اتاق... سینی رو گذاشت رو میز و خودش کنارم دراز کشید...یکی از دستاش و با صورت قائم زیر سرش گذاشت و دست دیگرش رو هم آروم کشید رو شکمم...! آروم لمس کرد...

_از کیه فهمیدی که بارداری؟

_دیروز...

نگاهم کرد... تو چشم هاش خون نشسته بود!

_چرا چیزی به من نگفتی؟

_مگه شما فرصت حرف زدن می دادی؟

_شما؟ حالا دیگه من شدم شما؟!

چشمام و برای لحظه ای روی هم گذاشتم...

_حالت خوبه آیلار؟

چشم هام و بار کردم و نگاهش کردم... دستم و بردم به سمت ته ریشش و لمسش کردم... چه قدر دلم برای این کار تنگ شده بود... از نوک انگشتام بوسید و گفت:

_چه طور تونستی به خودکشی فکر کنی؟

_همون طور که تو به رفتن و ترک کردن من فکر کردی...!

سرم و در آغوش گرفت و آروم آروم شروع به نوازش موهام کرد...

_خودت میدونی که خودکشی یه گناه خیلی بزرگه... خودت میدونی که خدا برای هر کس یه تقدیر و سرنوشتی رو مقدر کرده و ما حق دخالت تو این موضوع روندارایم...

_تو چی کیارش؟ من حقم این بود که تو این سرنوشت ، حرفی نزنم تا خودت همه چیز و برداشت کنی؟ درسته که با این پنهان کاری به غرورت لطمه وارد شده اما تو باید حتی یک بارم که شده فرصت توضیح و به من میدادی.. تو کاری کردی که من به خودکشی فکر کنم.

از رو شکمم بوسید...

_دوقلو ان؟

_اوهوم...

_الهی قربونشون بشم! چرا این بچه ها رو از من پنهون کردی؟

بغض کردم و پشتم و کردم بهش.. گفتم:

_چون خودت گفتی بچه ای رو که من مادرش باشم و نمیخوای...خودت گفتی گور بابای یه همچین بچه ای...

هق هق کردم...

_واقعا دست خودم نبود...

حتی یه عذر خواهی هم نمیکرد... برگشتم به سمتش و سیلی محکمی زدم تو صورتش... لبش و به دندون گرفت...

_اگه این طوری آروم میشی ، بزن...

نه همین کافی بود. محکم زده بودم و دیگه دلم نمیومد سیلی دیگه ای بزنم. برای اینکه کمی اذیتش کنم ، گفتم:

_به هر حال تو که این بچه ها رو نمیخوای... واسه سقط جنین باید وقت بگیرم...

با صدای بلندی گفت:

_چی؟ تو حق نداری این کار و بکنی؟

نگاهش کردم و گفتم:

_چـرا؟

محکم در آغوشم گرفت و گفت:

_چون من هنوزم عاشق این مادر خوشگل هستم...

لبخندی روی لبام نشست... دوست داشتم ازم عذر خواهی بکنه اما این کار و نکرد... بعد از اینکه قهوه هامون رو خوردیم ، مجبورم کرد تا برم سرمیز شام... اصلا میلی به غذا نداشتم اما کیارش می گفت حداقل یه کم بخور تا بچه های من جون بگیرن...

بعد از شام هم ظرف ها همون طور تو ظرف شویی موند... کیارش اصلا از ظرف شستن و غذا پختن خوشش نمیومد... تنها کاری که میتونست بکنه ، قهوه درست کردن بود!

تا صبح تو بغلش خوابیدم.هر از گاهی از خواب می پردیم ، که با نوازش های کیارش رو به رو میشدم... میترسیدم ترکم کنه... آروم زیر گوشم زمزمه میکرد:

_اروم باش عزیزم... من کنارتم!

و چشم های من و تشویق به خواب میکرد و ترس و هراس و ازم دور میکرد

*

استرس داشتم... امروز با کیارش اومده بودیم برای سنوگرافی...

_خانوم بفرمایید داخل...!

کیارش نگاهم کرد و گفت:

_من هم بیام؟

_آره بیا! مشکلی نداره...

رفتیم داخل... دکتر ازم خواست که رو تخت دراز بکشم. سنوگرافی رو انجام داد... کیارش دختر و من پسر دوست داشتم... اما مهم تر از این ها ، سالم بودن شون بود.

دکتر لبخندی زد و اول به من و بعد به کیارش نگاه کرد.

_یه دختر بابایی و یه پسر مامانی...

کیارش خندید و دست شو گذاشت رو دستم...!

_هر دو هم سالم هستن...!

و عکس سونوگرافی رو به دست کیارش داد. با لبخند نشونم داد...زیر دلم و با دستمال کاغذی پاک کردم...

کیارش گفت:

_باید یه جشنی ترتیب بدیم...

تو رستوران ، بزرگ ترین میز و گرفتیم... همگی دور هم جمع بودیم... واسه شام جوجه و کباب سفارش دادیم...

بد جور هوس کشک بادمجون کرده بودم...

الیار گفت:

_دلت چیزی نمیخواد خواهری؟

همه منتظر بودن تا حرفی از دهانم خارج بشـه...

_کشک بادمجون!

الیار زود از صندلی جدا شد و گفت:

_میرم تا سفارش بدم..

کیارش گفت:

_نه... تو بشین من سفارش و میدم!

خندم گرفته بود... دستم و روی شکمم که باد کرده بود ،کشیدم... الان شش ماهم بود! واسه به دنیا اومدنشون لحظه شماری میکردم...! اما ازطرفی هم از عمل جراحی هراس داشتم...

اون شب همه هواس شون به من بود...از یه طرف بابا ، از یه طرف پدرشوهرم ، از طرف دیگه الیار و کیارش... الیار بعد از شام ، واسه همه مون بستنی سفارش داد... کیانا بسته ای رو به سمتم گرفت...

_این چیه عزیزم؟

_از اکراین برای بچه های داداشم کادو گرفتم..

بسته رو باز کردم... دو دست لباس...!یکی به رنگ صورتی و دیگری به رنگ آبی... خندیدم و گفتم:

_تو از کجا جنسیت بچه ها رو می دونستی؟

لبخندی زد و گفت:

_تو خواب دیدم!

یک هفته ای میشد که به ایران برگشته بودن... قرار بود دوباره برن اکراین و زمانی که من زایمان کردم برگردن!

وقتی به خونه برگشتیم ، یه دوش گرفتم... عادت همیشگی برام شده بود...انگار بعد از دوش گرفتن ، راحت تر می خوابیدم...

وقتی داشتم حوله مو تنم می کردم ، صدای گیتار به گوشم رسید... از حموم خارج شدم که دیدم کیارش تو سالن پذیرایی نشسته و داره گیتار میزنه... لباس خواب گشادی تنم کردم و بعد از اینکه موهام و شونه زدم، به سمت کیارش رفتم...

تو روز و روزگار من ، بی تو روزای شادی نیست

تو دنیای منی، اما به دنیا اعتمادی نیست...

یه بی نشونم تو این خزون ، یه بی قرارم یه نیمه جون

من و از خودت بدون ، من و از خودت بدون...

آروم براش دست زدم... نگاهی بهم انداخت... گفتم:

_هنوزم یادم نرفته ها!

_چیو عزیزم؟

_که بهم قول دادی یادم بدی؟

خندید و آغوش شو برام باز کرد... به سمتش رفتم... از پشت درآغوشم گرفت... گیتار و داد به دستم و یاد داد که چه طور تو دستم بگیرم... کمی باهام تمرین کرد.. گیتار تو دستای من بود.دست های کیارش از پشت ، رو گیتار بود و سیم ها رو نوازش میکرد... لباش و نزدیک گوشم کرد و در حالی که می نواخت ، خوند:

سلام ای ناله ی بارون ، سلام ای چشم های گریون

سلام روز های تلخ من ، هنوزم دوستش دارم

سلام ای بغض تو سینه ، سلام ای آه آیینه

سلام شب های دل کندن ، هنوزم دوستش دارم...

بعد گفت:

_روز هایی که ازت دور بودم ، فقط این آهنگ و گوش میدادم...

***

تلفنم زنگ خورد... نازنین بود.

_جانم؟

_سلام عزیزم... خوبی؟

_سلام مرسی... چه عجب یادی از ما کردی...

_دیگه دیگه...! نی نی کوچولو هات چه طورن؟ لگد بارونت کردن آره؟

خندیدم و گفتم:

_اره...

خودشم خندید و گفت:

_ای جانم... راستی یه خبری برات دارم...

_چی شده؟

_شاید برات مهم نباشه اما راستین و دستگیر کردن...

روی مبل نشستم...

_چرا؟

_به جرم کلاه برداری!

نیشخندی زدم و گفتم:

_وقتی پدرش یه همچین کاری میکنه ، معلومه که پسرش هم اینکار و دنبال میکنه...

_اره دیگه...

_حالا این حرف ها رو بی خیال. تو خونه تنهام میای اینجا؟

_اگه مزاحم نباشم...

_نه بابا این چه حرفیه... پس منتظرتم!

_باشه خداحافظ...

_خدانگهدار...

واقعا از موضوع راستین ناراحت نشدم. وقتی به همین راحتی نمک میخوردن و نمکدون میشکستن ، جزاشون همین بود... واقعا برای خودم متاسفم که روزی عاشق همچین آدمی بودم...اون رو نازنین بعد از چند مدت ، اومد خونه مون! ناهار و دوتای با هم خوردیم و یادی از گذشته کردیم... گفت که به یکی از خاستگار هاش جواب بله داده... دو سه روز دیگه هم جشن بله برون شه...من هم دعوت بودم.

*

با درد ، از خواب بیدار شدم... گفتم شاید مثل درد های قبلنا باشه اما نه... امونم و بریده بود... دستم و به دلم گرفتم...

_کیارش... کیارش بیدار شو...

آروم گفت:

_چی شده؟

_کیارش درد دارم... کیارش بیدار شو!

زود نشست رو تخت... زود گفت:

_حالت خوبه؟

_نه... نه کیارش!

زود لباس ها شو تنش کرد... یه مانتو و یه شال هم تن من کرد... شلوار هم که پام بود...

_میتونی بیای؟

_آی... نه!

کمکم کرد... با سرعت برق و باد می روند... تو ماشین بود که متوجه شدم کیسه آبم پاره شده... کیارش وقتی فهمید ، خیلی هول شد...

وقتی به بیمارستان رسیدیم ، زود ویلچری به سمتم آورد... و به سمت ارژانس بردم. ناله می کردم...

زود من و به سمت اتاق عمل بردن... خیلی می ترسیدم... پرستار می خواست رگم و پیدا کنه اما نمیتونست...!

بالاخره با سوزش دستم ، فهمیدم که سروم و وصل کرده... دکتر اومد بالا سرم! گریه می کردم و فریاد می زدم... دکتر گفت:

_نمی ترسی که خانوم؟

با گریه گفتم:

_چرا! می ترسم...

کمی اخم کرد و گفت:

_ترس نداره که... وقتی چشم باز کنی ، بچه هات و تو آغوشت می بینی...

عمل جراحی رو شروع کردن... به هوش بودم اما بدنم سر بود وچیزی رواحساس نمی کردم... چشمام و محکم رو هم گذاشته بودم... دوست نداشتم حتی لحظه ای محیط اتاق عمل و ببینم... کیارش هم بالا سرم بود و محکم از دستم گرفته بود...فشار دستش باعث شد تا چشم هام و باز کنم... ماسکی رو بینی و دهانش بود. از رو ماسک، دستم و بوسید... اشکی از گوشه ی چشمم روونه شد...آروم نزدیکم شد و گفت:

_الان به امید خدا صاحب فرزند می شیم...آیلار تحمل کن

سرم و به نشونه ی باشه تکون دادم... احساس کردم که چیزی از وجودم خارج شد! و بعد صدای بچـه...

نگاهی به کیارش کردم که داشت به جای دیگه نگاه میکرد... فهمیدم که یکی از بچه هام به دنیا اومده... و چند دقیقه بعد ، دیگری...

نگاهم و به چشم های آبی کیارش دوختم... از همیشه شفاف تر و روشن تر بود...

_عزیزم تموم شد...

و بوسه ای روی دستم کاشت. آروم چشم هام و روی هم گذاشتم...

چشم که باز کردم ، تو اتاق بودم... کیارش و دیدم که رو صندلی درست رو به روم دست به سینه نشسته بود.

_به هوش اومدی خانومم...؟

خواستم کمی خودم و بالا بکشم ، که زیر دلم تیر کشید...

_آی کیارش... درد دارم!

زود به سمتم اومد...

_تکون نخور خوب عزیز دلم...

پرستار وارد اتاق شد و گفت:

_به هوش اومدی خانوم... بچه هات گرسنه شونه!

و دو تا پرستار دیگه ، همراه با دو تا چرخ به سمتم اومدن...با لبخند داشتم نگاه شون می کردم.

_بچه هات و قبلا به آقاتون نشون دادم... خدا رو شکر جفت شون سالم هستن...! الان هم گرسنه شونه...

صدای گریه شون سرسام آور بود... پرستار کمک کرد تا بهشون شیر بدم... سرم و که بلند کردم ، مامان و تو چهار چوب در اتاق دیدم. اشک رو گونه شو پاک کرد و جلو تر اومد...

_سلام مامان...

_سلام دخترم... سلام عزیزای دلم. به دنیا خوش امدین...

بابا و الیار و هم دیدم. راستش یه کمی خجالت می کشیدم چون داشتم شیر می دادم... انگار این و فهمیدن و از اتاق خارج شدن... چه خوب بود که درکم می کردن... کیارش فرزند دختر و تو آغوشش گرفت و اروم زمزمه کرد..

_خوش اومدی آیدای بابا...

هنوز داشتم به فرزند پسرم شیر میدادم. با ولع سینه ام رو می مکید... بهش میخورد که از اون شر و شیطونا باشه... اما فرزند دخترم آروم بود.

آروم با انگشت اشاره ام روی گونه شو نوازش کردم... گفتم:

_تو هم خوش اومدی آیدین مامان...

کیارش با لبخند نگاهم کرد... آروم نزدیک گوشم گفت:

_من عاشق بچه هایی هستم که مادرشون تو باشی...

و بوسه ای روی پیشونیم زد... با دستم ، ته ریشش رو لمس کردم و گونه اش و بوسیدم... که صدای اقا پسرمون بلند شد... کیارش خندید و آروم گفت:

_انگار اینا نمیخوان بزارن ما یه لحظه هم با هم باشیم... و دوباره بوسه ای روی پیشونیم کاشت و من هم مشغول شیر دادن به آقا آیدین شدم.

توی این شهر همه میدونن عشق من تویی

توی بی قراری هام ، تنها قرار من تویی

با تمام غم و غصه ها کنار میاد دلم

وقتی پشتم به تو گرمه و کنار من تویی...

پایان

۲۶/۵/۹۳

پایان نهایی : مرداد ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : آذر ۹۳

نویسنده : http://www.forum.98ia.com/member264272.html

طراح جلد : http://www.forum.98ia.com/member107173.html

ناظر : http://www.forum.98ia.com/member145950.html

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com


www.98iA.com